



کتاب حاضر هنوز به زیور طبع آراسته نشده است؛ در شرف چاپ و نشر قرار دارد؛ لذا حق چاپ و نشر برای مکتب وحی محفوظ است.

نکات قابل توجه

- (۱) متن براساس نسخه تصحیح شده مرحوم سید حسن میرخانی می باشد. ابیات زائد این نسخه که در نسخه قونیه نیامده است، با علامت □ مشخص می گردد. نسخه های دیگری که در تغییر معنا مؤثر باشد، در پاورقی ذکر می گردد، و در صورت ترجیح داشتن یک نسخه با عبارت متن جایگزین می گردد.
- (۲) برای توضیح کلمات در پاورقی اگر دو معنی برای کلمه ای محتمل باشد، این چنین می آید:
چون: (۱) چرا؛ (۲) آن زمان
و نیز اگر کلمه ای در یک بیت تکرار شده باشد اما معنایشان متفاوت باشد، در پاورقی این چنین می آید:
پرده (۱): ... پرده (۲): ...

نسخه‌های بررسی شده

- نسخه قونیّه (رجب ۶۷۷ ق) به خطّ محمد بن عبدالله المولوی
- نسخه قسطنطنیّه (۱۵ ربیع الأول ۶۸۰ ق) به خطّ اسماعیل بن سلیمان بن محمد الحافظ القیصری
- نسخه قسطنطنیّه (۴ شوال ۶۸۷ ق) به خطّ حسن بن الحسین المولوی
- نسخه مونیخ (۴ شعبان ۷۰۶ ق) به خطّ یحیی بن حمزه المولوی
- نسخه موزه بریتانیا (اواخر ۷۱۸ ق) به خطّ علی بن محمد
- نسخه مونیخ (۱۵ ذو الحجّة ۷۴۴ ق) به خطّ محمد بن الحاج دولتشاه بن یوسف الشیرازی
- نسخه موزه بریتانیا (اواخر قرن ۷ یا اوایل قرن ۸)
- نسخه ملکی نیکلسون (۷ ربیع الثانی ۸۴۳ ق)
- نسخه قاهره (شعبان ۶۶۸ یا ۷۶۸ ق) به خطّ محمد بن عیسی الحافظ المولوی القونوی
- نسخه قاهره (۴ صفر ۶۷۴ ق)
- نسخه وقف جماعت خانه مزار مولانا، احتمالاً به خطّ سلطان ولد
- نسخه مجموعه خسرو پاشای کتابخانه سلیمانیّه استانبول (موقوفه بقعه ابو ایوب انصاری) احتمالاً به خطّ سلطان ولد
- نسخه مجموعه خسرو پاشای کتابخانه سلیمانیّه استانبول (ایوب سلطان) به خطّ سلطان ولد
- نسخه مجموعه نافذ پاشای کتابخانه سلیمانیّه استانبول (۶۸۰ ق) به خطّ اسماعیل بن سلیمان بن محمد الحافظ القیصری
- نسخه مجموعه نافذ پاشای کتابخانه سلیمانیّه استانبول (۶۸۰ ق) به خطّ جمال المولوی الأنقروی
- نسخه مجموعه ملا مراد کتابخانه سلیمانیّه استانبول (۶۹۵ ق) به خطّ نظام مولوی
- نسخه کتابخانه مرکز احیاء میراث اسلامی قم (۷۰۱ ق)
- نسخه موجود به خطّ حسین بن یعقوب چلبی (۷۵۶ ق)
- نسخه ناسخه مثنوی معنوی، عبد اللطیف بن عبدالله عباسی (قرن ۱۱ ق)
- مثنوی معنوی، طبع بولاق (۱۲۶۸ ق)
- مثنوی معنوی، طبع میرزا محمود خوانساری (۱۲۶۸ ق _ ۱۳۰۶ ش)
- مثنوی شریف (طبع ۱۳۳۱ ق)
- مثنوی معنوی، طبع کلاله خاور (۱۳۱۵ ش)

مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون (براساس آخرین تصحیح)
شرح مثنوی آنقروی، رسوخ الدین اسماعیل آنقروی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
و صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ أَجْمَعِينَ

خلاصه شرح حال مولانا

عالم عامل و عارف کامل، صاحب علم یقین، مولانا جلال‌الدین محمد بن محمد بن الحسین البلخی قُدس سرّه.

مولود شریفش در قبة الإسلام بلخ از بلاد خراسان در ششم ربیع الأول سنه ۶۰۴ هجری [قمری] روی نمود. پدر آن جناب از علما و فضلاى كبار آن دیار بوده‌اند.

گویند: «مولانا در کودکی به هر سه یا چهار روز یک بار افطار می‌نمود!» و در سنّ شش سالگی با والد خود، مولانا بهاء‌الدین محمد، ملقب به سلطان العلماء او را اتفاق سفر افتاد و مولانا بهاء‌الدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قُدس سرّه ملاقات نموده، جناب شیخ کتاب اسرارنامه را که یکی از مؤلفات خود بود به مولانا جلال‌الدین عنایت فرمود و به مولانا بهاء‌الدین گفت که: «این فرزند را گرامی بدار، زود باشد که از نفس گرم [خویش]، آتش به سوختگان عالم بزند!»

سپس مولانا بهاء‌الدین جناب شیخ را وداع کرده، عازم بیت الله الحرام گردید و به بغداد آمد و در بغداد بزرگان و دانشمندان لوازم احترام نسبت به آن جناب [را] بجای آوردند. مولانا بهاء‌الدین در آنجا مدت یک ماه تفسیر ﴿بِسْمِ اللَّهِ﴾ فرمود چنان‌که تقریر روز اول به ثانی نسبت نداشت. جمعی که از طرف سلطان علاء‌الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم به دارالخلافه بغداد آمده و آن تقریر دلپذیر را استماع نموده بودند، چون به روم بازگشتند از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بر سلطان عرضه داشتند؛ سلطان را در غیاب اعتقادی راسخ در حقّ وی پدید آمد و تمنای ملاقات مولانا را داشت تا اتفاقاً مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از آنجا به طرف شام عبور فرمود و در آنجا مولانا سید برهان‌الدین ترمذی که از مریدان و همراهان وی بود رحلت نمود و در حین وفات به مولانا بهاء‌الدین وصیت کرد که: «شما به طرف روم عزیمت فرمایید که جهت شما در آنجا فتوحی باشد!»

مولانا قبول نموده به مدینه‌ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون عمه سلطان علاء‌الدین نزول فرمود و پس از مدتی اقامت به طرف روم رهسپار گردید. چون به صحرای قونیّه رسید، سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نموده به شهر در آمدند و به منزلی که درخور آن جناب بود در آورده و خدمات بجای آوردند. در آن اوان مولانا جلال‌الدین به سنّ چهارده سالگی بود و در آن صغر سنّ از علمای بزرگ به‌شمار می‌آمد.

چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ رحلت نمود، مولانا به موجب وصیت والد، بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر به معروف و نهی از منکر برافراشت و ذات ملک صفات او را از ریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات روی داد و به صحبت حضرت خضر علی نبینا و آله و علیه السلام رسیده و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود. آخر الامر به خدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را از جان و دل برگزید و با یکدیگر در خلوت صحبت داشتند. مولانا طریقه سماع و فرجی^۱ و وضع دستار به مثابه ایشان ساخت. به یمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم برافراخت چنانچه خود می فرماید:

هزاران دُرَج و درّ دارد بناگوش ضمیر من *** سه منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین
نقل است که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت می کرد، به خدمت بابا کمال الدین جندی
قدّس سرّه رسید و مرید او گردید. روزی بابا به شمس فرمود: «باید به روم رفته، در آنجا سوخته ای است؛ وی
را مشتعل گردانی!» بنا به فرموده بابا، شمس الدین به روم آمد و مولانا جلال الدین را ملاقات نمود.

ملاقات شمس الدین با مولانا را اخبار مختلف است؛ از جمله: چون شمس الدین به روم آمد و مولانا را
ملاقات نمود، مولانا در کنار حوضی نشسته و کتابی چند در نزد او بود. شمس الدین از مولانا پرسید: «این چه
مصحف است؟» مولانا گفت: «این ها را قیل و قال گویند؛ تو را با آن چه کار؟!» شمس الدین کتابها را در
آب انداخته و مولانا را متحیر ساخت. مولانا از روی تأسف و تأثر روی بدو کرده گفت: «ای درویش! چندین
علوم بود که دیگر یافت نمی شود، فاسد و ضایع ساختی!» شمس الدین دست دراز کرده کتابها را از آب بیرون
آورد بدون آنکه آب در آن اثر کرده باشد. مولانا از این مشاهده پرسید: «این چه سرّی بود که به ظهور پیوست؟!»
شمس الدین فرمود که: «این از ذوق و حال است؛ تو را از آن چه خبر؟!»

پس از این، مولانا مرید شمس الدین گشت و تا مدت شش ماه در خلوت با یکدیگر صحبت می داشتند
تا اینکه دوستان مولانا شور و غوغا برآورده، طعن و تشنیع به شمس الدین زدند که: «سر و پا برهنه
شکم گرسنه ای ظهور نموده، مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است!»

شمس الدین ناچار به صوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین
اشعار سوزناک گفتن گرفت و بالأخره طاقتش طاق شده به سوی تبریز شتافت و پس از زحمات زیاد مطلوب را
دریافت و به اتفاق به روم بازگشته، چندگاهی خالی از اغیار مشغول صحبت شدند؛ باز حسودان غوغا برآوردند.
این بار شمس الدین به طرف شام فرار نمود، مولانا در فراق او قرار و آرام نداشت و پس از چندی مولانا فرزند
خود بهاء الدین ولد را به شام فرستاد که شمس الدین را به روم بازگرداند و بنا به خواهش و تمنای مولانا دوباره

^۱ فرجی: جامه ردا ماندی که بر روی جامه های دیگر می پوشند.

شمس الدین به روم بازگشت و پس از مدتی معاندین او را کشته و در چاهی انداختند.

مولانا بنا به خوابی که دیده بود، جنازه شمس‌الدین را از چاه بیرن آورده و در محلی مناسب مدفون ساخت.

آورده‌اند مولانا بعد از واقعه هایلئه شمس‌الدین پیوسته اندوهناک و بی‌قرار بود تا اینکه خاطر حزین خود را به صحبت و تربیت حسام‌الدین چلبی که یکی از شاگردان و مریدان خاص و محبوب و منظور او بود، معطوف ساخت و کتاب مثنوی مشهور را بنا به استدعای وی [به] رشته نظم درآورد و به نور هدایت جان گمراهان ظلالت را از ظلمت جهالت برهانید.

الحق کتابی بدین نظم و نسق به زبان فارسی، چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده، و به مرتبه‌ای مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء‌الدین عاملی قدس سره با آن همه فضل و کمال در تعریف آن می‌فرماید:

من نمی‌گویم که آن عالی‌جناب *** هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی او چو قرآن مُدِلّ *** هادی بعضی و بعضی را مُضِلّ

وفات مولانا: چون جلد ششم به پایان رسید، عارضه‌ای بر بدن شریف مولانا روی نمود و در آن بیماری در سنه ۶۷۲ [هجری قمری] از جهان فانی به عالم جاودانی رحلت فرمود. مزار شریفش در شهر قونیه در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار می‌باشد.

(مُلَخَّص شرح حال مولانا از کتاب بستان السیاحه مرحوم شیروانی)

هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي!

این کتاب مُسْتَطَاب به خط این بنده سید حسن میرخانی و از روی نسخه‌های معروف چاپی وقار، میرزا محمود، نیکلسون، خاور، بصیر الملک، علاء الدوله که به نظر فضلاء و دانشمندان بزرگ تصحیح و تنقیح گردیده، با کمال دقت و نهایت مراقبت تصحیح و مقابله شد و از هر جهت بر نُسخ مذکور ترجیح دارد؛ زیرا هر یک از نُسخ نامبرده دارای اغلاط زیادی می‌باشد که به نظر مصححین نیامده و یا قطع و خط آن‌ها متناسب نبوده، لذا می‌توان گفت که نسخه موجوده صحیح‌ترین نسخه‌ای است که تا کنون به چاپ رسیده و در حقیقت ناسخ جمیع نُسخ ما تقدّم است و **أَنْ يَأْتِيَ بِمِثْلِهِ. اللَّهُ أَعْلَم.**

گواه صدق بیان برای صادقان، همین نسخه کفایت است و چنانچه خوانندگان محترم غلط املائی یا عبارتی که مغیّر معنی باشد مشاهده نمایند از برای هر ده غلط یک جلد کتاب مجاناً به ایشان داده خواهد شد. از زحمات کسانی که در مقابله و جمع آوری کشف الأبیات و سایر امور این نسخه کشیده‌اند، کمال امتنان داشته و از خداوند مَنّان اجر جزیل برای ایشان خواهانم!

سید حسن بن مرحوم سید مرتضیٰ خوشنویس میرخانی عَفَى اللَّهُ عَنْهُمَا

۱۳۳۱ / ۱۳۷۱

^۱ همچنین عبارت زیر در ابتدای کشف الأبیات ذکر شده است: این مثنوی، تنها نسخه‌ای است که بدین صحت به چاپ رسیده و توانسته است منظور علاقمندان خود را از هر جهت فراهم آورد. هر کس نسخه‌ای ارائه دهد که اصحّ از این نسخه باشد، مبلغ پنج هزار ریال به رسم جایزه به او داده خواهد شد. متعهد نویسنده و مصحح کتاب: میرخانی.

دفتر اول

[دیباچه حسام الدین چلبی]^۱

هذه الأسرارُ القدسیَّةُ و الأنوارُ الروحیَّةُ و الالایحاتُ الخفیَّةُ و الإلهاماتُ الجلیَّةُ و الإشاراتُ الغریبةُ و العباراتُ العجیبةُ، و هی غُرُرُ بحرِ العینِ و دُرُرُ بحرِ الغیبِ، لِحضرةِ مولانا قُطبِ عرشِ الخِلافةِ، شمسِ سماءِ الرَّحمةِ و الرَّأفةِ، عظیمِ الشَّانِ، عالی المکانِ، قِبلةِ العارِفینِ، کعبةِ الطائِفینِ، مَکَّةِ العُلومِ الدِّینیةِ، مَدینةِ المَعارِفِ اللدنیَّةِ، و اَرَدِ أودیةِ الحَقائِقِ، فَاَرَدِ أُنْدیةِ الدَّقائِقِ، نوریِّ الجَوهَرِ، قُدسیِّ العُنصرِ، لطیفِ الحَسِّ، صدوقِ الحَدَسِ، النُّورِ الباهرِ و الحقِّ الظاهرِ و السِّرِّ الطاهرِ و العقلِ المشخَّصِ و الروحِ المخصَّصِ، ناسِجِ ذُرُوعِ الجِلالَةِ، ناسِجِ فُرُوعِ الضلالَةِ، سَفیرِ بَوادیِ القلوبِ، خَفیرِ نَوادیِ العُیُوبِ، حامیِ أساطینِ المَوحِّدینِ، ماحیِ أساطیرِ المُلحدینِ، مُفسِّرِ سِرِّ الحَوامِیمِ، مُشرِّحِ رُموزِ ما فی ﴿الم﴾، عَنايَةِ اللَّهِ عَلیِ الجَمهورِ، الداعیِ إلیِ مَعالیِ الأُمورِ، الَّذی أفرَدَهُ اللَّهُ سَبحانَهُ و تَعالیِ بِمَحاسِنِ الأُطافِ و الشِّیمِ، و وَحَدَهُ بِبَدایِعِ العُلومِ و الحِکَمِ و اصطفاهُ و شَهَرَهُ فی العالَمِ بَینَ العَرَبِ و العَجَمِ، مَعشوقِ الأوَّلینِ و الآخِرینِ، سُلطانِ العارِفینِ و وارثِ حَقائِقِ کُلِّ المُرسَلینِ، سَیِّدنا و مولانا جِلالِ الحَقِّ و الدِّینِ مُحَمَّدِ بنِ مُحَمَّدِ بنِ الحُسینِ البَکریِّ البَلخیِّ الرُّومیِّ عَظَّمَ اللَّهُ تَعالیٰ ذِکْرَهُ و قَدَّسَ سِیرَهُ و أیدنا بِروحِهِ. آمینَ رَبِّ العالَمینِ.^۲

^۱ این دیباچه فصیحاً و بلیغاً که از مصنفات ضیاء الحق حسام الدین است به خط ولایت، از مثنویات قدیمه یافته شد.

^۲ ترجمه دیباچه: این است اسرار قدسی و انوار روحی، و حقایق آشکاری که پنهان است و الهامات قلبیه‌ای که ظاهر، و اشارات غریب و عبارات عجیب. و این‌ها طلیعه‌های بحر حقیقت و مرواریدهای دریای عالم غیب است که از حضرت مولانا قطب عرش خلافت و خورشید آسمان رحمت و رأفت می‌باشد که حضرتش عظیم الشان و عالی مکان و قبله عارفان و کعبه طواف‌کنندگان و مکه علوم دینی و مدینه معارف شهودی و لدنی است، و در وادی حقایق ربانی وارد گشته و در انجمن ظرائف و دقائق یگانه‌تاز میدان است؛ جوهرش از نور و عنصرش از قدس، حسّش لطیف و حدسش صائب و صحیح، اوست نور باهر و حق ظاهر و سرّ طاهر و عقل مجسم و روح ممتاز، بافنده زره‌های جلالت، باطل‌کننده فرع‌های ضلالت، پیک حق به صحرای قلوب و فریادرس کانون عیوب، پشتوانه ارکان موحدان و محوکننده حکایت کافران، و مفسر اسرار سور حوامیم (سوره‌هایی که با ﴿حم﴾ آغاز می‌شود) و شارح رموز ﴿الم﴾، عنایت الهی بر خلائق و دعوت‌کننده به مطالب عالی و حقایق. و اوست آن‌کسی که خداوند سبحان او را به الطاف جزیل و سجایای جمیل ممتاز نموده و با علوم بدیع و حکمت‌های دقیق یگانه داشته است و از میان عرب و عجم برگزیده و مشهور نموده است. او معشوق اولین و آخرین و سلطان عارفین و وارث حقایق پیغمبران و مرسلین است. او سید و مولای ما جلال حق و دین، محمد بن محمد بن حسین بکری بلخی رومی است که خداوند یادش را عظیم بدارد، سرش را مقدس گرداند و ما را با برکات انفاس قدسیه روح پُرفروش تأیید نماید، آمین رب العالمین!

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتابُ المثنوى المعنوى، وهو أصولُ أصولِ الدين، فى كشفِ أسرارِ الوصولِ واليقين، وهو فقهُ الله الأكبر، وشرعُ الله الأزهر، وبرهانُ الله الأظهر. ﴿مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ﴾^١ يُشْرِقُ إِشْرَاقًا أَنْوَرَ مِنَ الْإِصْبَاحِ. وَهُوَ جَنَّاتُ الْجَنَانِ، ذُو الْعُيُونِ وَالْأَغْصَانِ، مِنْهَا عَيْنٌ تَسْمَى عِنْدَ أَبْنَاءِ هَذَا السَّبِيلِ سَلْسَبِيلًا^٢، وَعِنْدَ أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ وَالْكَرَامَاتِ خَيْرٌ مَقَامًا وَأَحْسَنُ مَقِيلًا^٣، الْأَبْرَارُ مِنْهُ يَأْكُلُونَ وَيَشْرَبُونَ، وَالْأَحْرَارُ مِنْهُ يَفْرَحُونَ وَيَطْرَبُونَ، وَهُوَ كَنْبَلٌ مِصْرَ شَرَابٍ لِلصَّابِرِينَ، [و] حَسْرَةٌ عَلَى آلِ فِرْعَوْنَ وَالْكَافِرِينَ، كَمَا قَالَ [تعالى]:^٤ ﴿يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا﴾^٥، وَأَنَّهُ شِفَاءُ الصُّدُورِ^٦ وَجَلَاءُ الْأَحْزَانِ، وَكَشَافُ الْقُرْآنِ، وَسَعَةُ الْأَرْزَاقِ، وَتَطْيِيبُ الْأَخْلَاقِ، بِأَيْدِي سَفَرَةٍ كِرَامٍ بَرَرَةٍ^٧، يَمْنَعُونَ بَأْنَ لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ، [تنزيلٌ من ربِّ العالمين]^٨ لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ^٩، وَاللَّهُ يَرْصُدُهُ وَيَرْقُبُهُ وَهُوَ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ^{١٠}، وَلَهُ الْقَابُ الْآخِرُ لَقَبَةُ اللَّهِ تَعَالَى بِهَا، وَاقْتَصَرْنَا عَلَى هَذَا الْقَلِيلِ وَالْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ، وَالْجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَى الْغَدِيرِ، وَالْحَفْنَةُ تَدُلُّ عَلَى الْبَيْدَرِ الْكَبِيرِ.

يَقُولُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ الْمُحْتَاجُ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدٌ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلْخِي تَقَبَّلَ اللَّهُ مِنْهُ: اجْتَهِدْتُ فِي تَطْوِيلِ الْمَنْظُومِ الْمَثْنَوِيِّ الْمُشْتَمِلِ عَلَى الْغَرَائِبِ وَالنُّوَادِرِ وَغُرَرِ الْمَقَالَاتِ، وَذُرَرِ الدَّلَالَاتِ، وَطَرِيقَةِ الزُّهَادِ وَحَدِيقَةِ الْعِبَادِ، قَصِيرَةَ الْمَبَانِي، كَثِيرَةَ الْمَعَانِي، لِاسْتِدْعَاءِ سَيِّدِي وَسَنَدِي وَمُعْتَمَدِي، وَمَكَانِ الرُّوحِ مِنْ

^١ سورة نور، آية ٣٥.

^٢ اقتباس از آیه ١٨ سورة الإنسان.

^٣ اقتباس از آیه ٢٤ سورة الفرقان.

^٤ الحاقى از نسخه قونیه.

^٥ الحاقى از نسخه قونیه.

^٦ سورة البقره، آیه ٢٦.

^٧ اقتباس از آیه ٥٧ سورة يونس.

^٨ سورة عبس، آیه ١٥ الى ١٦.

^٩ الحاقى از نسخه قونیه.

سورة الواقعة، آیه ٧٩ و ٨٠.

^{١٠} سورة فصلت، آیه ٤٢.

^{١١} اقتباس از آیه ٦٤ سورة يوسف.

جَسَدِي، وَذَخِيرَةَ يَوْمِي وَغَدِي، وَهُوَ الشَّيْخُ قُدْوَةُ الْعَارِفِينَ، أَمَامُ الْهُدَى وَالْيَقِينِ، مُغِيثُ الْوَرَى، أَمِينُ الْقُلُوبِ وَ النَّهْيِ، وَدِيْعَةُ اللَّهِ بَيْنَ خَلْقِيْهِ، وَصَفْوَتُهُ فِي بَرِيَّتِهِ، وَصَابِيَاهُ لِنَبِيِّهِ، وَخَبَايَاهُ عِنْدَ صَفِيَّتِهِ، مِفْتَاحُ خَزَائِنِ الْعَرْشِ، أَمِينُ كُنُوزِ الْفَرَشِ، أَبُو الْفَضَائِلِ حُسَامُ الدِّينِ^١ حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ حَسَنِ الْمَعْرُوفِ بَابِنِ أَخِي تُرْك، أَبُو بِيْزِيْدِ الْوَقْتِ جُنَيْدُ الزَّمَانِ، صَيْدِيْقُ بِنِ الصَّيْدِيْقِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَعَنْهُمْ، الْأُرْمُوِيُّ الْأَصْلُ، الْمُتَسَبِّبُ إِلَى الشَّيْخِ الْمُكْرَمِ بِمَا قَالَ: «أَمْسَيْتُ كُرْدِيًّا وَ أَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا»، قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ وَ أَرْوَاحَ أَخْلَافِهِ، فَنَعَمَ السَّلْفُ وَ نَعَمَ الْخَلْفُ، لَهُ نَسَبٌ أَلْقَتِ الشَّمْسُ عَلَيْهِ رِذَاءَهَا، وَ حَسَبٌ أَرَحَتْ النُّجُومُ عَلَيْهِ^٢ أَضْوَاءَهَا، لَمْ يَزَلْ فِنَاءَهُمْ قِبَلَةَ الْإِقْبَالِ يَتَوَجَّهُ إِلَيْهَا بَنُو الْوَلَاةِ، وَ كَعْبَةُ الْأَمَالِ يَطُوفُ بِهَا وَفُودُ الْعَفَاةِ، وَ لَا زَالَ كَذَلِكَ مَا طَلَعَ نَجْمٌ وَ ذَرَّ شَارِقٌ لِيَكُونَ مُعْتَصِمًا لِأَوْلَى الْبَصَائِرِ الرَّبَّانِيْنَ الرَّوْحَانِيْنَ السَّمَائِيْنَ الْعَرْشِيِّْنَ النَّوْرِيِّْنَ، السُّكَّتِ النَّظَّارِ، الْعَيْبِ الْخُضَّارِ، الْمُلُوكِ تَحْتَ الْأَطْمَارِ، أَشْرَفِ الْقِبَائِلِ، أَفْضَلِ الْفَضَائِلِ، أَنْوَرِ الدَّلَائِلِ، أَمِينُ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ. وَ هَذَا دُعَاءٌ لَا يُرَدُّ فَإِنَّهُ دُعَاءٌ لِأَصْنَافِ الْبَرِّيَّةِ شَامِلٌ.

وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيَّ [سَيِّدِنَا]^٣ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ عِتْرَتِهِ، حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نَعْمَ الْوَكِيلُ، نَعْمَ الْمَوْلَى وَ نَعْمَ النَّصِيرُ!

ترجمه دیباچه^٤

بسم الله الرحمن الرحيم

این، کتاب مثنوی معنوی است که اصول اصول دین، در کشف اسرار وصول به حق و یقین است. و فقه الله اکبر است و آیین تابناک و دلیل آشکار خداوندی. ﴿مثال نورش همچون چراغدانی است که در آن چراغی است تابان﴾ که پرتو نورش از صبح پرفروغ تر است. و این کتاب باغ و بهشت دلهاست، آکنده از درختان و چشمه ساران که از میان آنها چشمه ای جاری است که رهروان طریق آن را سلسبیل خوانند و نزد واصلان و اهل مقامات و کرامات والاترین منزلگاه است و برترین محل امن و آرامش. نیکان در این بهشت می خورند و می نوشند، و آزادگان از آن به خوشی و طرب و نشاط درمی آیند. و این کتاب به سان رود پرآب نیل در مصر است که شرابی است برای صابران و حسرتی بر آل فرعون و

^١ نسخه قونیه: حسام الحق و الدین.

^٢ نسخه قونیه: لدیه.

^٣ الحاقی از نسخه قونیه.

^٤ این ترجمه در مثنوی تصحیح جناب میرخانی موجود نیست و جهت استفاده طالبان اضافه گردیده است. همچنین عبارات توضیحی در () آورده شده است.

کافران. چنانچه خداوند متعال فرمود: ﴿بسیاری را به وسیله آن گمراه می سازد و بسیاری دیگر را بدان هدایت می بخشد!﴾ و آن شفای درد سینه و زداینده غم و اندوه هاست، و آشکارکننده اسرار قرآنی و فراخی روزی و پیراینده خُلق و خو است. کتابی است در دستان فرستادگان و سفیرانی گرامی و نیکو سیرت که به کسی اجازه نمی دهند که آن [حقایق] را مَسّ و لمس نماید مگر به پاکان! بطلان از هیچ سوی، نه از مقابل و نه از قفا بدان راه نمی یابد! و خداوند آن را از هر گزندی حفظ می نماید و خدا بهترین نگهبان است و مهربان ترین مهربانان. و این کتاب را خداوند به القابی دیگر نیز نامیده است، لیکن ما به همین اندک بسنده کردیم؛ زیرا که اندک بر بسیار گواه است و مشت نمونه خروار.

اما بعد، این بنده ضعیف و نیازمند به رحمت الهی، محمد پسر محمد پسر حسین بلخی که خداوند عملش را قبول فرماید، چنین گوید: در تطویل و بسط منظومهٔ مثنوی بسیار کوشیدم، منظومه‌ای که شامل است بر مطالبی غریب و نادر، سخنانی روشن، مرواریدهایی از اشارات، روش و طریقهٔ پارسایان و بهشت عابدان. نوشته‌ای که عباراتش کوتاه است و معنی‌اش بلند. و آن را به درخواست سرور و معتمد که به منزلهٔ روح و جان من و ذخیرهٔ امروز و فردای من است، نوشتم. و او اسوهٔ عارفان، پیشوای هدایت و یقین، فریادرس خلق، امین جان‌ها و خرد‌ها، و امانت الهی و برگزیدهٔ او در میان آفریدگان، و سفارش‌شدهٔ حضرت حق به پیامبر و ولیٔ پنهان او نزد وصیٔ برگزیدهٔ اوست، کلید خزانه‌های عرش، امانت‌دار گنج‌های فرش، صاحب فضیلت‌ها: حُسام‌الدین (شمشیر حق و دین) حسن فرزند محمد فرزند حسن، معروف به ابنِ اخی ترک، که بایزید زمان است و جُنید دوران، صدیق فرزند صدیق، که خدا از او و از ایشان خشنود باشد. اصل و ریشه‌اش از ارومیه و تبارش به شیخ بزرگواری (سید أبو الوفاء کُرد) رسد که گفت: «شب‌هنگام کُردی بودم (ناآگاه و از قافله دور)؛ و چون صبح کردم عربی بودم (آگاه و آشنا)» که خداوند روح او و ارواح فرزندان و نائبان او را پاک دارد! چه تباری و چه جانشینانی! او (حُسام‌الدین) را چنان تباری است که خورشید، ردای خویش را بر دوش او انداخته و چنان شرافتی است که ستارگان در پیشگاهش بی فروغ شده‌اند. همواره درگاهشان قبلهٔ مشتاقان بوده که بزرگ‌زادگان به سویشان روی آورده و کعبهٔ آمال شیفتگان بوده که طالبان حقیقت به دور آن طواف می‌نموده‌اند. درگاهشان تا آن زمان که ستاره‌ای بدرخشد و خورشیدی پرتوافشانی کند، هم‌چنان پرفروغ باد تا که ریسمان نجات اهل بصیرت باشد! آنان که ربّانی و آسمانی، و بستهٔ عرش و نور حقیقت‌اند و مُهر خموشی بر لب دارند و نظاره‌گراند، غایبان حاضر، شاهان ژنده‌پوش، بزرگان قبایل، و برترین اهل فضائل، و روشن‌ترین دلایل‌اند. آمین ربّ العالمین! و این دعایی است که ردّ نمی‌شود؛ زیرا دعایی است که لطفش شامل حال همگان می‌گردد. و حمد و ستایش تنها از آن خداوند است و درود بر [سرور ما] محمد و خاندان پاک او. خدا ما را کافی است که او بهترین تکیه‌گاه و بهترین مولا و یاور است!

بشنو از نی چون حکایت می‌کند *** وز جدایی‌ها شکایت می‌کند^۱
 کز نیستان تا مرا بُبریده‌اند *** از نَفیرم مرد و زن نالیده‌اند^۲
 سینه خواهم شَرَحه شَرَحه از فِراق *** تا بگویم شرح دردِ اشتیاق^۳
 هر کسی کاو دور مآند از اصلِ خویش *** باز جوید روزگار واصلِ خویش
 من به هر جمعیتی نالان شدم *** جفتِ بدحالان و خوشحالان شدم
 هر کسی از ظنّ خود شد یار من *** وز درون من نجست اسرار من
 سرّ من از ناله من دور نیست *** لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست *** لیک کس را دید جانِ دستور نیست^۴
 آتش است این بانگِ نای و نیست باد *** هر که این آتش ندارد، نیست باده
 آتش عشق است کاندَر نی فتاد *** جوشش عشق است کاندَر می فتاد
 نی حریفِ هر که از یاری بُرید *** پرده‌هایش پرده‌های ما دَرید^۵
 همچو نی زهری و تریاقی که دید؟! *** همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟!^۶
 نی حدیثِ راه پُر خون می‌کند *** قصّه‌های عشقِ مجنون می‌کند^۷
 □ دو دهان داریم گویا همچو نی *** یک دهان پنهانست در لب‌های وی
 □ یک دهان نالان شده سوی شما *** های و هویی در فِگنده در سَمّا^۸
 □ لیک داند هر که او را مَنظَر است *** کاین فغان این سری هم ز آن سر است^۹

^۱ نسخه قونیه:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند *** از جدایی‌ها حکایت می‌کند.
 چون: (۱) هنگامی که؛ (۲) برای اینکه.

^۲ نسخه قونیه: در نفیرم.

نفیر: ناله بلند، فغان.

^۳ شرحه شرحه: ریش ریش.

^۴ مستور: پوشیده. دستور: رخصت، اذن.

^۵ نیست باد (۱): هوی و هوس نیست. نیست باد (۲): نابود باد.

^۶ حریف: همدم، یار. پرده (۱): نغمه نی. پرده (۲): پوشش (حجاب‌های نفسانی).

^۷ تریاق: پادزهر. دمساز: همدم.

^۸ حدیث کردن: حکایت کردن.

^۹ سَمّا: آسمان.

^{۱۰} مَنظَر: چشم.

□ دَمدمهئ این نای از دم‌های اوست *** های و هوی روح از هی‌های اوست^۱
 محرّم این هوش جز بی‌هوش نیست *** مَر زبان را مشتری جز گوش نیست^۲
 □ گر نبود ناله‌ی را ثَمَر *** نی جهان را پُر نکردی از شِکر
 در غم ما روزها بی‌گاه شد *** روزها با سوزها همراه شد^۳
 روزها گر رفت، گو: «رو باک نیست *** تو بمان، ای آن که چون تو پاک نیست»
 هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد *** هرکه بی‌روزی‌ست روزش دیر شد^۴
 در نیابد حال پخته هیچ خام *** پس سخن کوتاه باید و السلام!
 □ باده در جوشش، گدای جوش ماست *** چرخ در گردش، اسیرِ هوش ماست^۵
 □ باده از ما مست شد نی ما از او *** قالب از ما هست شد نی ما از او
 □ بر سَماع راست هر تن چیر نیست *** طعمه هر مرغکی انجیر نیست^۶
 بند بُگسل، باش آزاد ای پسر *** چند باشی بند سیم و بند زر؟!^۷
 گر بریزی بحر را در کوزه‌ای *** چند گنجد؟ قسمتِ یک‌روزه‌ای
 کوزه چشمِ حریصان پُر نشد *** تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد
 هرکه را جامه ز عشقی چاک شد *** او ز حرص و عیبِ کلی پاک شد
 شاد باش ای عشقِ خوش‌سودای ما *** ای طیبِ جمله علت‌های ما
 ای دَوای نَخوت و ناموسِ ما *** ای تو افلاطون و جالینوس ما^۸
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد *** کوه در رقص آمد و چالاک شد^۹
 عشق جانِ طور آمد عاشقا *** طورُ مست و خَرّ موسی صاعقا^{۱۰}
 □ سرّ پنهان است اندر زیر و بم *** فاش اگر گویم، جهان بر هم زنم

^۱ دمدمه: آواز.

^۲ بی‌هوش: خالی از هوی و افکار دنیوی.

^۳ بی‌گاه شد: گذشت و شب شد.

^۴ هر کسی از عشق بی‌بهره ماند، عمرش تباه و ضایع می‌گردد.

^۵ باده: می، شراب.

^۶ سَماع: رقص و چرخیدن درویشان در اثر بی‌خود شدن از شنیدن آواز و اشعار عرفانی. سماع راست: سماع حقیقی. چیر: چیره، دلیر.

^۷ گُسَلیدن، گسلاندن: پاره کردن. سیم: نقره.

^۸ نَخوت: تکبر. ناموس: مکر و خدعه. جالینوس: طیب مشهور یونانی (طیب جسم). افلاطون: فیلسوف معروف (طیب روح).

^۹ چالاک: چُست و چابک و بانشاط.

^{۱۰} سوره الأعراف، آیه ۱۴۳؛ «پس هنگامی که پروردگارش بر کوه تجلی نمود، آن را خرد کرد و موسی مدهوش بر زمین افتاد.»
 طور: کوه طور سینا که حضرت موسی علیه السلام بر فراز آن به میقات رفت.

□ آنچه نی می‌گوید اندر این دو باب *** گر بگویم، می‌شود عالم خراب^۱
 با لبِ دمساز خود گر جُفتمی *** همچو نی من گفتنی‌ها گفتنی^۲
 هر که او از همزبانی شد جدا *** بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
 چون که گل رفت و گلستان در گذشت *** نشنوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت
 □ چون که گل رفت و گلستان شد خراب *** بوی گل را از که جویم؟ از گلاب
 جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای *** زنده معشوق است و عاشق مُرده‌ای^۳
 چون نباشد عشق را پروای او *** او چو مرغی ماند بی‌پَر، وای او؛
 □ پَر و بالِ ما کمندِ عشقِ اوست *** موکشانش می‌کشد تا کوی دوست^۴
 من چگونه هوش دارم پیش و پس *** چون نباشد نور یارم پیش و پس؟!
 □ نورِ او در یَمَن و یَسر و تَحْت و فُوق *** بر سَر و بر گردنم چون تاج و طُوق^۵
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود *** آینه‌ت غَمّاز نبود، چون بود؟!^۶
 آینه‌ت دانی چرا غَمّاز نیست؟ *** زآنکه زنگار از رُخس ممتاز نیست
 □ آینه کز زنگِ آرایش جداست *** پَر شعاع نور خورشیدِ خداست
 □ رو تو زنگار از رُخ او پاک کن *** بعد از آن، آن نور را إدراک کن
 □ این حقیقت را شنو از گوشِ دل *** تا برون آیی به‌کلی ز آب و گِل
 □ فهم اگر دارید، جان را ره دهید *** بعد از آن از شوقِ پا در ره نهدید

^۱ این دو باب: همان زیر و بم در بیت قبلی است.

^۲ دمساز: همدم؛ دمساز: دمنده در نی.

^۳ پرده: نوا، جلوه.

^۴ پروا: توجه و عنایت (عاشق به معشوق).

^۵ کمند: دام. موکشان: بردن با زور و غلبه.

^۶ یَمَن و یَسر: راست و چپ. تحت و فوق: پایین و بالا. طوق: گردن‌بند.

^۷ بیرون بود: آشکار باشد. غَمّاز: اشاره‌کننده با چشم؛ (منعکس‌کننده و آشکارکننده حقایق).

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک، و خریدن او آن کنیزک را، و بیمار شدن

کنیزک و درازی بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان *** خود حقیقت نقد حال ماست آن
□ نقد حال خویش را گر پی بریم *** هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم^۱

بود شاهی در زمانی پیش ازین *** مُلک دنیا بودش و هم مُلک دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار *** با خواص خویش از بهر شکار
□ بهر صیدی می شد او بر کوه و دشت *** ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه *** شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید *** داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد *** آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی، خر داشت پالانش نبود *** یافت پالان، گرگ خر را در بود
کوزه بودش، آب می نامد به دست *** آب را چون یافت، خود کوزه شکست^۲

^۱ بر خوردن: بهره مند و کامیاب شدن.

^۲ می نامد: نمی آمد.

شَهْ طَبِيبَانِ جَمْعِ كَرْدِ اَز چِپِّ و رَاسْت *** كَافَتْ: «جَانِ هَر دُو دَر دَسْتِ شِمَاسْتِ
 جَانِ مَن سَهْلِ اسْت، جَانِ جَانِمِ اوسْت *** دَر دَمَنَدِ و خَسْتَهَام، دَر مَانِمِ اوسْت
 هَر كِه دَر مَانِ كَرْدِ مَرِ جَانِ مَرَا *** بُرْدِ كَنْجِ و دُرِّ و مَرِجَانِ مَرَا»^۱
 جَمَلَه كَافْتَنَدَش كِه: «جَانِبَازِي كَنِيم *** فَهْمِ كَرْدِ آرِيْمِ و اَنْبَازِي كَنِيم»^۲
 هَر يَكِي اَز مَاسِيحِ عَالَمِي اسْت *** هَر اَلْمِ رَا دَر كَفِّ مَ مَرِ هَمِي اسْت»^۳
 «كِرِ خُدا خِواهِد» نَكَافْتَنَدِ اَز بَطَرِ *** پَسِ خُدا بِنْمُودِشَانِ عَجْزِ بَشَرِ»^۴

تَرْكِ اسْتِنْتَا، مُرَادِمِ قَسَوْتِي اسْت *** نِي هَمِيْنِ كَافْتَنِ كِه عَارِضِ حَالْتِي اسْت^۵
 اِي بَسَا نَاوَرْدَه اسْتِنْتَا بَه كَافْتِ *** جَانِ او بَا جَانِ اسْتِنْتَا اسْت جَفْتِ»^۶

هَر چِه كَرْدَنَدِ اَز عِلاجِ و اَز دِوا *** كَشْتِ رَنْجِ اَفْزُونِ و حَاجْتِ نَارِوا
 اَنْ كَنِيزَكِ اَز مَرِضِ چُونِ مَوي شُد *** چِشْمِ شَاهِ اَز اشَكِ خُونِ چُونِ جَوي شُد
 □ چُونِ قِضا آيِد، طَبِيبِ اَبْلَه شُود *** اَنْ دِوا دَر نَفْعِ خُودِ كَمَرَه شُود»^۷
 اَز قِضا سِرْ كَنْگِيْنِ صَفْرا فُزُودِ *** رِو غِنِ بَادَامِ خَشَكِي مِي نَمُودَه^۸
 اَز هَلِيْلَه قَبْضِ شُد، اَطْلاقِ رَفْتِ *** اَب، اَتَشِ رَا مَدَدِ شُد هَمِچُو نَفْتِ»^۹
 □ سَسْتِي دَلِ شُد فِزُونِ و خِوابِ كَم *** سِوزِشِ چِشْمِ و دَلِ پُرْدَرْدِ و غَمِ
 □ شَرِبْتِ و ادِويَه و اسبابِ او *** اَز طَبِيبَانِ رِيخْتِ يَكْسَرِ اَبْرِو»^{۱۰}

عاجز شدنِ طبيبان در معالجهٔ كنيزك، و ظاهر شدنِ [عجزشان] بر پادشاه، و

روي آوردن او به درگاه پادشاه حقيقي

شَهْ چُو عَجْزِ اَنْ طَبِيبَانِ رَا بَدِيدِ *** پَابَر هَنَه جَانِبِ مَسْجِدِ دِويدِ

^۱ دُرِّ: مرواريد. مرجان: مرواريد ريز، جواهرات سرخ رنگ.

^۲ انبازي: همفكري و مشاركت.

^۳ اَلْمِ: درد. مرهم: آنچه بر جراحت مي نهند.

^۴ بَطَرِ: سرمستی و غفلت ناشی از بلندمنشی و ناسپاسی.

^۵ استثناء: گفتن إن شاء الله و اگر خدا بخواهد. قَسَوْتِ: سنگدلی. عارض حالت: حالت زوال پذير.

^۶ كَافْتِ: گفتار و زبان.

^۷ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۸ سرکنگين: ترکیب سرکه و انگين (عسل) که مُصْلِحِ غَلْبَهٔ صَفْرا (يکي از اخلاط چهارگانهٔ بدن) است.

^۹ هَلِيْلَه: دارويي ملين. قبض: يبوست و خشکی. اطلاق: رواني مزاج.

^{۱۰} ادويه: جمع دوا.

رفت در مسجد، سوی محراب شد *** سجده‌گاه از اشکِ شه، پُر آب شد
چون به‌خویش آمد ز غرقابِ فنا *** خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا: ۱
«کای کمینه‌ی بخششَت مُلکِ جهان *** من چه گویم چون تو می‌دانی نهان؟! ۲»

□ حال ما و این طبیبان سر به سر *** پیش لطفِ عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجتِ ما را پناه *** بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی: «گرچه می‌دانم سیرت *** زود هم پیدا کنش بر ظاهر» ۳
چون بر آورد از میان جانِ خروش *** اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در رُبود *** دید در خواب او که پیری رو نمود ۴
گفت: «ای شه، مژده حاجاتت رواست *** گر غریبی آیدت فردا، ز ماست
چون که آید او حکیم حاذق است *** صادقش دان؛ کاو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین *** در مزاجش قدرتِ حق را ببین» ۵
□ خفته بود، آن خواب دید آگاه شد *** گشته مملوک کنیزک شاه شد ۶
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد *** آفتاب از شرق اخترسوز شد ۷
بود اندر منظره شه منتظر *** تا ببیند آنچه بنمودند سیر ۸
دید شخصی کاملی پُر مایه‌ای *** آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال *** نیست بود و هست، بر شکلِ خیال ۹

نیست و ش باشد خیال اندر جهان *** تو جهانی بر خیالی بین روان ۱۰
بر خیالی صلحشان و جنگشان *** وز خیالی فخرشان و ننگشان

۱ نسخه قونیه: مدح و دعا.

غرقاب: اعماق (آب). فنا: نیستی و خود را ندیدن.

۲ کمینه: کمترین.

۳ سیرت: سرّ و راز تو.

۴ پیر: مُرشد و ولی الهی.

۵ علاج: درمان. مزاج: ترکیب دارو.

۶ گشته مملوک...: آن کسی که بنده عشق کنیزک شده بود، با وصول به ولی الهی آزاد گشت و شاه گردید.

۷ اخترسوز: ناپدیدکننده ستارگان.

۸ منظره: قسمت مرتفع قصر.

۹ او مانند هلال و مانند خیال بود که از یک جهت پیدا و از جهت دیگر ناپیدا است.

۱۰ نسخه قونیه: خیال اندر روان.

نیست و ش: نیست گونه.

آن خیالاتی که دام اولیاست *** عکس مَرویان بُستان خداست^۱

آن خیالی را که شه در خواب دید *** در رخ مهمان همی آمد پدید

□ نور حق ظاهر بود اندر ولی *** نیک‌بین باشی اگر اهلِ دلی^۲

□ آن ولی حق چو پیدا شد ز دور *** از سر و پایش همی می‌تافت نور

شه به‌جای حاجبان در پیش رفت *** پیش آن مهمانِ غیبِ خویش رفت^۳

□ ضعیفِ غیبی را چو استقبال کرد *** چون شکر، گویی که پیوست او به وِرد^۴

هر دو بحرئ، آشنا موخته *** هر دو جان بی‌دوختن بردوخته^۵

□ آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب *** آن یکی مَخمور و آن دیگر شراب^۶

گفت: «معشوقم تو بودستی نه آن *** لیک کار از کار خیزد در جهان^۷

ای مرا تو مصطفی، من چون عُمَر *** از برای خدمتت بندم کمر»

^۱ مَرویان بستان خدا: (معانی و جذب‌های حقایق عالم ملکوت که دل اولیا را صید نموده و آن‌ها را به‌سوی دوست می‌کشاند).

^۲ نیک‌بین باشی: زیبایی نور حق را در ولی خواهی دید.

^۳ حاجب: دربان، نگهبان.

^۴ ضعیف: مهمان. وِرد: گل.

^۵ بحرئ: اهل دریا (دریای حقیقت). آشنا: شنا. بردوخته: به‌هم دوخته.

^۶ مَخمور: خماری که طالب و تشنه شراب است.

^۷ کار از کار خیزد: نظام جهان براساس اسباب و مسببات است.

درخواستن توفیق رعایت ادب، و وخامت بی ادبی

از خدا جویم توفیق ادب *** بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد *** بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان درمی رسید *** بی شری و بیع و بی گفت و شنید^۱
در میان قوم موسی چند کس *** بی ادب گفتند: «کو سیر و عدس؟»
مُنْقَطِع شد خوان و نان از آسمان *** ماند رنج زرع و بیل و داسمان^۲
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق *** خوان فرستاد و غنیمت بر طبق^۳
□ مائده از آسمان شد عائده *** چون که گفت: ﴿أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً﴾؛
باز گستاخان ادب بُگذاشتند *** چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را: «که این *** دائم است و کم نگردد از زمین»^۴
بدگمانی کردن و حرص آوری *** کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز *** آن در رحمت بر ایشان شد فراز^۵
□ نان و خوان از آسمان شد مُنْقَطِع *** بعد از آن، زان خوان نشد کس مُنْتَفِع^۶

^۱ سوره البقره، آیه ۶۱.

مائده: سفره پر از طعام. شری و بیع: خرید و فروش.

^۲ زرع: کشت.

^۳ طبق: هر ظرف گرد بزرگ که بر آن غذا خورند.

^۴ سوره المائده، آیه ۱۱۲.

﴿أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً﴾: [ای خدا و ای پروردگار ما] خوان طعامی از آسمان برای ما فرو فرست. شد عائده: برگشت.

^۵ زله: باقی مانده غذا.

^۶ لابه: درخواست ملتسانه.

^۷ نادیده: ندید بدید. آز: حرص. شد فراز: بسته شد.

^۸ نسخه ناسخه: من و سلوی ز آسمان.

ابر برناید پی مَنع زکات *** وز زنا افتد و با اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم *** آن ز بی‌باکی و گستاخی ست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست *** رهزن مردان شد و نامرد اوست^۱
از ادب، پُر نور گشته ست این فلک *** وز ادب، معصوم و پاک آمد ملک
بُد ز گستاخی کسوفِ آفتاب *** شد عزازیلی ز جرأتِ ردِّ باب^۲
□ هر که گستاخی کند اندر طریق *** گردد اندر وادی حیرتِ غریق^۳
□ حال شاه و میهمان برگو تمام *** ز آنکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طیب الهی که در خوابش دیده بود، و بشارت به قدومش داده

شده بود

□ شَه چو پیش میهمان خویش رفت *** شاه بود او، لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت *** همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانی‌ش بوسیدن گرفت *** وز مقام و راه پرسیدن گرفت^۴
پُرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر *** گفت: «گنجی یافتم اما به صبر»^۵
□ صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت *** میوه شیرین دهد پُر منفعت
گفت: «ای نورِ حق و دفعِ حَرَج *** معنی "الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ"»^۶
ای لقای تو جواب هر سؤال *** مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال^۷
ترجمان هر چه ما را در دل است *** دست‌گیر هر که پایش در گل است^۸
مَرَحَبَا يَا مُجْتَبَىٰ يَا مُرْتَضَىٰ *** إِنَّ تَغَبُّ، جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْقَضَا^۹
أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مَنْ لَا يَسْتَهَى *** قَدْ رَدَى (كَلَّا لَئِنْ لَمْ يَنْتَه)»^{۱۰}

^۱ نسخه قونیه: هر که نامردی کند.

^۲ عزازیل: شیطان. شد ردِّ باب: طرد شد.

^۳ غریق: غرق شده.

^۴ مقام: منزلگاه.

^۵ می‌کشیدش تا به صدر: او را تا صدر مجلس می‌برد.

^۶ نسخه قاهره: ای هدیه‌ی حق.

^۷ حَرَج: سختی و مشقت. الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر، کلید گشایش است.

^۸ قیل و قال: گفت و شنود.

^۹ ترجمان: آشکارکننده و بیان‌کننده.

^{۱۰} درود بر تو ای برگزیده و ای مورد رضایت حق. هر آینه اگر تو غایب گردی، قضاء الهی نازل گردد و فضا بر ما تنگ گردد.

^{۱۱} سوره العلق، آیه ۱۵.

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم *** دست او بگرفت و بُرد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند *** بعد از آن در پیش رنجورش نشاند^۱
رنگ روی و نبض و قاروره بدید *** هم علامتش هم اسبابش شنید^۲
گفت: «هر دارو که ایشان کرده‌اند *** آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند^۳
بی‌خبر بودند از حال درون *** اَسْتَعِیْذُ اللّٰهَ مِمَّا یَفْتَرُونَ!»^۴
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت *** لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت^۵
رنجش از صفرا و از سودا نبود *** بوی هر هیزم پدید آید ز دود^۶
دید از زاریش کاو زار دل است *** تن خوش است و او گرفتار دل است

تو مولا و سرور قومی؛ و هر کس تو را نخواهد و از این بی میلی دست بر ندارد، حاشا که رستگار شود و همانا تباه خواهد شد!

^۱ رنجوری: بیماری.

^۲ قاروره: شیشه نمونه ادرار مریض.

^۳ عمارت: آبادکردن، تعمیر و مرمت.

^۴ اَسْتَعِیْذُ ... : از افترا و بهتانی که زده‌اند، به خدا پناه می‌برم!

^۵ نهفت: امر پنهان و نهفته، راز و سرّ.

^۶ صفرا و سودا: از اخلاط چهارگانه بدن.

عاشقی پیداست از زاری دل *** نیست بیماری چو بیماری دل
عَلَّتِ عاشق ز عَلَّتْها جداست *** عشقُ أَصْطِرلابِ اسرارِ خداست^۱

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است *** عاقبت ما را بدان شه رهبر است^۲

هرچه گویم عشق را شرح و بیان *** چون به عشق آیم، خَجَلِ باشم از آن
گرچه تفسیرِ زبانِ روشن‌گر است *** لیک عشقِ بی‌زبان روشن‌تر است^۳

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت *** چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت
□ چون سخن در وصفِ این حالت رسید *** هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گِلِ بَخُفت *** شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیلِ آفتاب *** گر دلیلت باید، از وی رُو مَناب؛

از وی آر سایه نشانی می‌دهد *** شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد تو را همچون سَمَر *** چون برآید شمس، ﴿انْشَقَّ الْقَمَرُ﴾^۵

خود غریبی در جهان چون شمس نیست *** شمس جان باقی‌ای کیش اُمس نیست^۶

شمس در خارج اگرچه هست فرد *** می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که از او شد هست اُثیر *** نبودش در ذهن و در خارج نظیر^۷

در تصوّر ذات او را گنج کو؟! *** تا درآید در تصوّر مثل او^۸

□ شمس تبریزی که نور مطلق است *** آفتاب است و ز انوار حق است
چون حدیثِ روی شمس الدّین رسید *** شمس چارم آسمان رُو درکشید^۹

واجب آمد چون که بردم نام او *** شرح کردن رمزی از انعام او^{۱۰}

^۱ عَلَّت: بیماری. اَصْطِرلاب: ابزار سنجش نجومی.

^۲ نسخه قونیه: بدان سر. بولاق: بدان سو.

^۳ بی‌زبان: ساکت و خاموش.

^۴ گر دلیلت باید: اگر طالب دلیل هستی.

^۵ سوره القمر، آیه ۱.

سَمَر: افسانه، داستان شبانه. ﴿انْشَقَّ الْقَمَرُ﴾: ماه شکافت و دو نیم شد (ماه با وجود خورشید، دیگر جلوه‌نمایی و حکایتگری ندارد).

^۶ کیش (که‌اش): که او را. اُمس: دیروز.

^۷ نسخه کتابخانه سلیمانیه: لیک آن شمسی که شد بندهش اُثیر. حاشیه قونیه: شمس جان کاو خارج آمد از اُثیر.

اُثیر: فلک الأفلک، تمام عالم.

^۸ گنج: گنجایش.

^۹ حدیث: حکایت. رو درکشیدن: پنهان شدن (از روی خجالت).

^{۱۰} انعام: نعمت دادن.

این نفس، جانِ دامنم برتافتَه‌ست *** بوی پیراهانِ یوسفِ یافته‌ست: ^۱
 «کز برای حقّ صحبتّ سال‌ها *** بازگو رمزی از آن خوش حال‌ها»
 تا زمین و آسمان خندان شود *** عقل و روح و دیده صد چندان شود»
 □ گفتم: «ای دوراوفتاده از حَبیب *** همچو بیماری که دور است از طیبیب
 لا تُكَلِّفْنِي فَايِّنِي فِي الْفَنَاءِ *** كَلِّتْ أَفْهَامِي فَلَا أُحْصِي ثَنَاءً ^۲
 كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمُفِيْقِ *** إِنْ تَكَلَّفَ أَوْ تَصَلَّفَ لَا يَلِيْقُ»^۳
 □ هرچه می‌گوید موافق چون نبود *** چون تکلف نیک نالایق نمود
 من چه گویم؟! یک رگم هشیار نیست *** شرح آن یاری که آن را یار نیست
 □ خود ثناگفتن ز من ترکِ ثناست *** کاین دلیل هستی و هستی خطاست
 شرح این هجران و این خون جگر *** این زمان بگذار تا وقتِ دگر
 قال: «أَطْعَمْنِي فَايِّنِي جَائِعٌ *** فَاعْتَجِلْ فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ»^۴
 صوفی ابنُ الوَقْتِ باشد ای رفیق *** نیست فرداگفتن از شرطِ طریق ^۵
 □ صوفی ابنُ الحال باشد در مثال *** گرچه هر دو فارغند از ماه و سال ^۶
 تو مگر خودِ مردِ صوفی نیستی؟! *** نقد را از نسیه خیزد نیستی ^۷
 گفتمش: «پوشیده خوش‌تر سرّ یار *** خود تو در ضمن حکایت گوش دار

^۱ این نفس: این زمان. جان: روح (جناب حسام‌الدین چلبی). دامن برتافتن: دست به دامن شدن.

^۲ نسخه قونیه: بازگو حالی.

صحبت: هم‌نشینی. خوش حال‌ها: حالات خوش.

^۳ مرا به تکلف و زحمت مینداز؛ زیرا درحال فناء عارفانه هستم و درک و شعورم از کار افتاده و نمی‌توانم مدح و ثنایی بگویم.

^۴ آن کسی که هنوز در محو است و هشیار نگشته باشد، هر چند که خود را به زحمت اندازد و لافِ توانستن زند، اما باز هرچه بگوید شایسته نخواهد بود.

^۵ گفت: به من طعام معنوی (که همان ثنای شمس است) عطا کن که گرسنه‌ام، و دراین باره شتاب کن؛ زیرا اجل مانند شمشیر بران در کمین است و زمان درحال گذر است.

^۶ ابن‌الوقت: وقت‌شناس، غنیمت‌شمار وقت. طریق: آیین و مسلک.

^۷ الحاقی از طبع کلاله خاور.

ابن‌الحال: غنیمت‌شمار حال.

^۸ نسخه قونیه: هست را از نسیه.

خوش‌تر آن باشد که سرّ دلبران *** گفته آید در حدیثِ دیگران»^۱
گفت: «مکشوف و برهنه بی‌غُلُول *** بازگو، رَنجم مده ای بو الفُضول^۲
□ بازگو اسرار و رمز مُرسَلین *** آشکارا به که پنهان ذکرِ دین^۳
پرده بردار و برهنه گو که من *** می‌نگنجم با صنم در پیرهن»^۴
گفتم: «آر عریان شود او در عیان *** نی تو مانی، نی کنارت، نی میان^۵
آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه *** برنتابد کوه را یک برگِ کاه^۶
آفتابی گز وی این عالم فروخت *** اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت^۷
□ تا نگردد خون، دل و جان جهان *** لب بدوز و دیده بر بند این زمان
فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجو *** بیش از این از شمس تبریزی مگو»^۸
این ندارد آخر، از آغاز گو *** رو تمام آن حکایت بازگو
خلوت طلبیدن طیب از پادشاه، جهت دریافتن مرض کنیزک^۹
□ چون حکیم از این سخن آگاه شد *** وز درون همداستان شاه شد^{۱۰}
گفت: «ای شه، خلوتی کن خانه را *** دور کن هم خویش و هم بیگانه را

^۱ حدیث: حکایت.

^۲ مکشوف: آشکار و بی‌پرده. بی‌غُلُول: بدون کتمان و دریغ. بو الفُضول: صاحب فضیلت‌های بسیار.

^۳ الحاقی از طبع کلاله خاور.

به: بهتر.

^۴ نسخه قونیه: می‌نخُسم با صنم با پیرهن.

می‌نگنجم: نمی‌گنجم. صنم: بت؛ معشوق و زیبارو (استاد کامل که تمثال حق است).

^۵ عیان: آشکار. کنار: هم‌آغوشی. میان: رابطه.

^۶ می‌خواه: بخواه. برنتابد: تحمل نکند.

^۷ نسخه قونیه: پیش آید.

فروخت: روشن شد، رونق گرفت. جمله: همه.

^۸ لب بدوز: ساکت شو.

^۹ نسخه قونیه و طبع کلاله خاور: خلوت طلبیدن آن ولی.

^{۱۰} همداستان: هم‌عقیده، هم‌فکر.

کس ندارد گوش در دهلیزها *** تا پیرسم از کنیزک چیزها»^۱
 □ خانه خالی کرد شاه و شد برون *** تا پیرسد از کنیزک او فسون^۲
 خانه خالی کرد و یک دیار نه *** جز طبیب و جز همان بیمار نه^۳
 □ بعد از آن در کار او بنیاد کرد *** وز حکایت‌های ماضی یاد کرد؛
 نرم‌نرمک گفت: «شهر تو کجاست؟ *** که علاج اهل هر شهری جداست
 و اندر آن شهر از قرابت کیستت؟ *** خویشی و پیوستگی با چیستت؟»^۴
 دست بر نبضش نهاد و یک‌به‌یک *** باز می‌پرسید از جور فلک^۵

چون کسی را خار در پایش خلد *** پای خود را بر سر زانو هلد^۶
 وز سر سوزن همی جوید سرش *** ورنیابد، می‌کند بال لب ترش
 خار در پاهای شد چنین دشوار یاب *** خار در دل، چون بود؟! واده جواب^۷
 خار دل را گر بدیدی هر خسی *** کی غمان را دست بودی بر کسی؟!^۸
 کس به زیر دم خار خاری نهد *** خر نداند دفع آن، برمی‌جهد
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد *** جفته می‌انداخت، صد جا زخم کرد
 □ آن لگد کی دفع خار او گند؟! *** حاذقی باید که بر مرکز تند^۹
 برجهد، و آن خار محکم‌تر کند *** عاقلی باید که خاری برگند

^۱ ندارد گوش: گوش ندهد. دهلیز: دالان.

^۲ تصحیح میرزا محمود: تا بخواند بر کنیزک او فسون.

فسون: (۱) تدبیر، چاره؛ (۲) ورد و سحر. (از کنیزک راه چاره را جویا می‌شود.)

^۳ دیار: شخص.

^۴ الحاقی از نسخه مونیخ.

بنیاد کردن: شروع کردن.

^۵ قرابت: خویشاوندی. پیوستگی: ارتباط.

^۶ جور فلک: جفای روزگار.

^۷ خلد: فرو رود. هلد: بگذارد.

^۸ دشواریاب: به دشواری یافت می‌شود. چون: چگونه.

^۹ خَس: خاشاک (انسان فرومایه و بی‌مقدار). غمان: جمع غم.

^{۱۰} مرکز: محل اصلی. حاذق: ماهر و زیرک. تند: بچرخد (توجه کند).

آن حکیم خارچین استاد بود *** دست می‌زد، جابه‌جا می‌آزمود
 ز آن کنیزک بر طریق داستان *** باز می‌پرسید حالِ دوستان
 با حکیم او رازها می‌گفت فاش *** از مُقام و خواجگان و شهرتاش^۱
 سوی قصه‌گفتنش می‌داشت گوش *** سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
 تا که نبض از نام که گردد جهان؟ *** او بود مقصودِ جانش در جهان^۲
 دوستانِ شهر او را برشمرد *** بعد از آن، شهرِ دگر را نام برد
 گفت: «چون بیرون شدی از شهر خویش *** در کدامین شهر می‌بودی تو پیش؟»^۳
 نام شهری گفت و ز آن هم درگذشت *** رنگِ رو و نبض او دیگر نگشت^۴
 خواجگان و شهرها را یک‌به‌یک *** باز گفت از جای و از نان و نمک
 شهر شهر و خانه‌خانه قصه کرد *** نی رگش جنید و نی رُخ گشت زرد
 نبض او بر حالِ خود بُد بی‌گزند *** تا بپرسید از سمرقندِ چو قند^۵
 □ آه سردی برکشید آن ماهر روی *** آب از چشمش روان شد همچو جوی
 □ گفت: «بازرگانم آنجا آورید *** خواجه زرگر در آن شهرم خرید^۶
 □ در پیر خود داشت شش ماه و فروخت» *** چون بگفت این، ز آتش غم برفروخت^۷
 نبضِ جَست و روی سرخش زرد شد *** کز سمرقندی زرگر فرد شد^۸
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت *** اصلِ آن درد و بلا را باز یافت
 گفت: «کوی او کدام است و گذر؟» *** او «سَر پُل» گفت و «کوی غانقر»^۹
 □ گفت آنگه آن حکیم باصواب *** آن کنیزک را که: «رستی از عذاب»^{۱۰}
 گفت: «دانستم که رنجت چیست زود *** در عِلّاجت سحرها خواهم نمود»^{۱۱}

^۱ مُقام: اقامتگاه. شهرتاش: همشهری‌ها.

^۲ که (۲): چه کسی. گردد جهان: جهنده شود و تندتر بزند.

^۳ نسخه قونیه: در کدامین شهر بودستی تو پیش.

^۴ دیگر نگشت: تغییر نکرد.

^۵ بی‌گزند: بدون آسیب و آفت.

^۶ بازرگانم: بازرگان مرا. شهرم: شهر مرا. آوردن: آوردن.

^۷ برفروخت: برافروخته شد.

^۸ کز سمرقندی زرگر...: زیرا از زرگر سمرقندی جدا شده بود.

^۹ کوی: محله. گذر: گذرگاه، کوچه. سرپل و غانقر: نام دو محله از محلات سمرقند.

^{۱۰} باصواب: درست‌اندیش، عاقل. رستن: رها شدن.

^{۱۱} سحر: جادو (کار خارق‌عادت).

شاد باش و ایمن و فارغ که من *** آن گنم با تو که باران با چمن^۱
 من غم تو می‌خورم، تو غم مخور *** بر تو من مُشْفِق ترم از صد پدر
 هان و هان این راز را با کس مگوی *** گرچه شاه از تو کند بس جست و جوی^۲
 □ تا توانی پیش کس مگشای راز *** بر کسی این در مکن زنهان باز»^۳

 چون که اسرار ت نهان در دل شود *** آن مرادت زودتر حاصل شود
 گفت پیغمبر: «هر آن کاو سِرْ نهفت *** زود گردد با مرادِ خویش جفت»^۴
 دانه چون اندر زمین پنهان شود *** سِرِّ آن، سرسبزی بُستان شود^۵
 زرّ و نقره گر نبودندی نهان *** پرورش کی یافتندی زیر کان؟^۶

 وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم *** کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

 وعده‌ها باشد حقیقی، دل‌پذیر *** و وعده‌ها باشد مجازی، تاسیه‌گیر^۷
 وعده اهلِ گرمِ گنجِ روان *** و وعده ناهل شد رنجِ روان^۸
 □ وعده را باید وفا کردن تمام *** ورنه خواهی کرد، باشی سرد و خام

^۱ ایمن: محفوظ و در امان. فارغ: آسوده‌خاطر.

^۲ هان: آگاه باش.

^۳ الحاقی از طبع کلاله خاور.

زنهان: برحذر باش.

^۴ نزهة النَّاطِر و تنبیه الخاطر، ص ۱۱؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ: «**اسْتَعِينُوا عَلَىٰ إِجَاحِ الْحَوَاجِّ بِالْكَتْمَانِ...**» (برای برآورده شدن حوائج خویش از کتمان و نگفتن اسرار تان استعانت بجوئید؛ زیرا هر صاحب‌نعمتی مورد حسادت واقع می‌شود).

کاو: که او. سِرْ نهفت: سِرّ و راز را پنهان داشت. زود گردد با مراد خویش جفت: زود به مقصود خود می‌رسد.

^۵ سِرّ: استتار و کتمان و پنهانی.

^۶ کان: معدن.

^۷ دل‌پذیر: اطمینان‌بخش، پسندیده و مطلوب. تاسیه: (۱) اندوه و اضطراب؛ (۲) گرفتگی گلوی حاصل از غصّه. تاسیه‌گیر: اندوه و اضطراب‌آور.

^۸ گنجِ روان: (۱) گنج فراوان مانند گنجِ قارون، (۲) گنج و سگّه رایج. رنجِ روان: رنجش روح و جان.

در یافتن آن طیبِ الهی رنج کنیزک را، و به شاه وا نمودن

□ آن حکیم مهربان چون راز یافت *** صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد *** شاه را زان، شمه‌ای آگاه کرد^۱

□ شاه گفت: «اکنون بگو تدبیر چیست؟ *** در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟»^۲

گفت: «تدبیر آن بود کآن مرد را *** حاضر آریم از پی این درد را^۳

□ تا شود محبوب تو خوشدل بدو *** گردد آسان این همه مشکل بدو^۴

□ قاصدی بفرست کاخبارش کند *** طالب این فضل و ایثارش کند^۵

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور *** با زر و خلعت بده او را غرور^۶

□ چون ببیند سیم و زر آن بینوا *** بهر زر گردد ز خان و مان جدا^۷

□ زر، خرد را واله و شیدا کند *** خاصه مفلس را که خوش رسوا کند^۸

□ زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک *** مرد عاقل یابد او را نیک نیک^۹

فرستادن پادشاه رسولان [را] به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

چون که سلطان از حکیم آن را شنید *** پند او را از دل و از جان گزید^{۱۰}

□ گفت: «فرمان تو را فرمان کنم *** هر چه گویی: "آن چنان کن"، آن کنم»^{۱۱}

پس فرستاد آن طرف یک‌دو رسول *** حاذقان و کافیان بس عدول^{۱۲}

^۱ شمه: اندک؛ رایحه و بو.

^۲ تدبیر: عاقبت‌اندیشی، چاره‌جویی. موجب: علت و سبب.

^۳ از پی: به علت، به جهت.

^۴ خوشدل: بانشاط، خوشحال. بدو: به وسیله او.

^۵ کاخبارش کند: که او را خبر کند. طالب کردن: کسی را خواهان چیزی کردن. فضل: احسان، بخشش. ایثار: دیگری را بر خود مقدم داشتن.

^۶ خلعت: لباس فاخری که بزرگی به کسی بخشد. غرور دادن: فریب دادن.

^۷ سیم: نقره. خان: خانه. مان: اسباب و اثاثیه.

^۸ واله: حیران، شیفته و عاشق. شیدا: آشفته از عشق. خاصه: مخصوصاً. مفلس: تنگ‌دست.

^۹ می‌آرد: (۱) می‌ستاند (عقل را زائل می‌کند)؛ (۲) می‌آورد (عقل معاش می‌آورد).

^{۱۰} گزید: برگزید، پسندید و اختیار کرد.

^{۱۱} فرمان کنم: اطاعت کنم.

^{۱۲} رسول: پیغام‌بر. حاذق: ماهر و زیرک. کافی: باکفایت، کاردان. عدول: بسیار عادل.

تا سمرقند آمدند آن دو امیر *** پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر: ^۱
 «کای لطیف استاد کامل معرفت *** فاش اندر شهرها از تو صفت ^۲
 نک فلان شه از برای زرگری *** اختیارت کرده زیرا مهتری ^۳
 اینک این خلعت بگیر و زر و سیم *** چون بیایی، خاص باشی و ندیم» ^۴
 مرد مال و خلعت بسیار دید *** غره شد، از شهر و فرزندان بریده ^۵
 اندر آمد شادمان در راه مرد *** بی خبر کآن شاه قصد جانش کرد
 اسب تازی برنشست و شاد تاخت *** خون بهای خویش را خلعت شناخت ^۶
 ای شده اندر سفر با صد رضا *** خود به پای خویش تا سوء القضا ^۷
 در خیالش ملک و عز و سروری *** گفت عزرائیل: «رو، آری، بری!» ^۸
 چون رسید از راه آن مرد غریب *** اندر آوردش به پیش شه طیب
 پیش شاهنشاه بردش خوش به ناز *** تا بسوزد بر سر شمع طراز ^۹
 شاه دید او را و بس تکریم کرد *** مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 □ پس بفرمودش که بسازد زر *** از سوار و طوق و خلخال و کمر ^{۱۰}
 □ هم ز انواع آوانی بی عدد *** کآن چنان در بزم شاهنشاه سزد ^{۱۱}
 □ زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار *** بی خبر زین حالت و این کار زار ^{۱۲}
 پس حکیمش گفت: «کای سلطان مه *** آن کنیزک را بدین خواجه بده» ^{۱۳}

^۱ بشیر: بشارت دهنده.

^۲ لطیف: ظریف کار.

^۳ نک: اینک. مهتر: بزرگ و سرور.

^۴ خلعت: لباس فاخری که بزرگی به کسی بخشد. سیم: نقره. ندیم: همدم.

^۵ غره شد: فریفته گشت.

^۶ تازی: عربی.

^۷ سوء القضا: سرنوشت شوم.

^۸ ملک: پادشاهی، بزرگی. عز: عزت و بزرگی. بری: می بری.

عزرائیل با استهزاء گوید: «برو، آری، تو عزت خواهی یافت!»

^۹ شمع: معشوق؛ زیباروی. طراز: شهری در ترکستان که مردمش به زیبارویی معروف هستند. (شمع طراز: محبوب).

^{۱۰} برسازد: بسازد. سوار: دستبند. طوق: گردن بند. خلخال: زینتی که زنان به پا می بندند. کمر: کمربند.

^{۱۱} آوانی: ظروف آبخوری. بزم: محفل. سزد: سزاوار باشد.

^{۱۲} زار: نابسامان، شوریده و درهم.

^{۱۳} مه: بزرگ.

تا کنیزک در وصالش خوش شود *** ز آبِ وصلش دفع این آتش شود»
 شه بدو بخشید آن مه‌روی را *** جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را^۱
 مدتِ شش ماه می‌راندند کام *** تا به صحت آمد آن دختر تمام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت *** تا بخورد و پیش دختر می‌گذاخت^۲
 □ چون ز رنجوری جمال او نمآند *** جانِ دختر در وبال او نمآند^۳
 چون که زشت و ناخوش و رُخ‌زرد شد *** اندک‌اندک در دل او سرد شد

 عشق‌هایی گز پی رنگی بود *** عشق نبود، عاقبت ننگی بود
 کاشکی آن ننگ بودی یکسری *** تا نرفتی بر وی آن بدداوری
 خون دوید از چشم همچون جوی او *** دشمن جانِ وی آمد روی او^۴
 دشمن طاووس آمد پیر او *** ای بسا شه را بگشته فر او^۵

^۱ مه‌روی: زیباروی. صحبت‌جوی: عاشق.

^۲ شربت: نوشیدنی (سم). می‌گذاخت: لاغر می‌شد.

^۳ الحاقی از نسخه قونیه.

رنجوری: بیماری. وبال: رنج و سختی. (در وبال او نمآند: از عشق به زرگر آزاد گشت).

^۴ دوید: جاری شد.

^۵ فر: شکوه و شوکت.

□ چون که زرگر از مرض بدحال شد *** وز گذارش شخص او چون نال شد^۱

گفت: «من آن آهوم کز ناف من *** ریخت آن صیاد خون صاف من^۲

ای من آن روباه صحرا کز کمین *** سر بُریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان *** ریخت خونم از برای استخوان^۳

آن که گشته‌ستم پی مادون من *** می‌نداند که نخسبد خون من^۴

بر من است امروز و فردا بر وی است *** خون چون من کس چنین ضایع کی است؟!»

گرچه دیوار افکند سایه‌ی دراز *** باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا *** سوی ما آید نداها را صدا^۵

این بگفت و رفت در دم زیر خاک *** آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک^۶

ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست *** چون که مرده سوی ما آینده نیست^۷

عشق زنده در روان و در بصر *** هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کاو باقی است *** وز شراب جان‌فزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا *** یافتند از عشق او کار و کیا^۸

تو مگو: «ما را بدان شه بار نیست» *** با کریمان کارها دشوار نیست^۹

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود؛ نه به خیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم *** نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه *** تا نیامد امر و الهام از اله^{۱۰}

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

گذارش: ذوب شدن و لاغر شدن او. نال: نی باریک و توخالی.

^۲ کز ناف من: به خاطر نافه و مُشک من.

^۳ پیلبان: (شکارچی فیل). استخوان: (عاج).

^۴ پی مادون من: برای چیزی بی ارزش‌تر از جان من. می‌نداند: نمی‌داند. نخسبد خون من: خون من هدر نمی‌رود.

^۵ صدا: انعکاس صوت، پژواک.

^۶ نسخه قونیه: ز عشق و رنج.

^۷ آینده نیست: نمی‌آید.

^۸ کار و کیا: قدرت و سیطره (باطنی).

^۹ بار: رخصت و اجازه ورود.

^{۱۰} طبع: میل (رضایت و خوشنودی شاه).

آن پسر را کِشِ خَصِرِ بُریدِ حَلَقِ *** سِرِّ آن را در نیابد عامِ خَلَقِ^۱
 آن که از حق یابد او وحی و خطاب *** هر چه فرماید، بُوَد عینِ صَوَابِ^۲
 آن که جان بخشد، اگر بُکُشدِ رِوَاست *** نَائِبِ است و دَسْتِ او دَسْتِ خِداست^۳
 همچو اسماعیلِ پیشش سَرِ بِنِه *** شاد و خندان پیشِ تیغش جان بده
 تا بِماندِ جَانْتِ خندان تا اَبَدِ *** همچو جانِ پاکِ اَحمَدِ با اَحَدِ
 عاشقانِ جامِ فَرَحِ آنکه کِشند *** که به دَسْتِ خویشتنِ خوبانِشان کُشند؛
 شاهِ آن خون از پی شهوت نکرد *** تو رها کن بدگمانی و نبرده
 تو گمان کردی که کرد آلودگی *** در صفا، غِشِّ کی هَلَدِ پالودگی؟!^۶
 □ بُگذر از ظَنِّ خِطَا ای بدگمان *** ﴿إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ﴾ آخِرِ بخوان^۷
 بهر آن است این ریاضت، این جَفَا *** تا بر آرد کوره از نقره جُفَا^۸
 بهر آن است امتحانِ نیک و بد *** تا بجوشد، بر سر آرد زَرُّ زَبَدِ^۹
 گر نبودش کار از الهامِ اِلَهِ *** او سگی بودی در آنده، نه شاه^{۱۰}
 پاک بود از شهوت و حرص و هوی *** نیک کرد او، لیکِ نیکِ بَدَنَمَا^{۱۱}

^۱ نسخهٔ بریتانیا و نسخهٔ قسطنطنیه: علم خلق.

سوره الکهف، آیه ۷۴ الی ۸۱.

کِش: که او را. خَصِر: حضرت خضر علیه السلام. عام خَلَق: مردم عامی.

^۲ سوره النجم، آیه ۱ الی ۴.

صواب: راست و درست.

^۳ روا: جایز. نائِب: جانشین.

^۴ نسخهٔ قونیه: آنکه شرابِ جان کِشند.

فَرَح: شادی و سرور. کِشند: سر بکشند و بنوشند. که به دست خویش ... : که خویان با دست خویش آن عاشقان را بکشند.

^۵ نبرد: ستیزگی، مجادله.

^۶ صفا: پاکی. غِش: آلودگی، ناخالصی. هَلیدن: به جای گذاشتن. پالودگی: پاکیزگی و بی غلّ و غش بودن.

(در صفا پالودگی و پاکیزگی است و چگونه پاکیزگی می تواند سبب غِش و آلودگی گردد؟!)

^۷ ظَنِّ خِطَا: گمان بد. ﴿إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ﴾: «همانا بعضی از گمان ها گناه است». (سوره حجرات، آیه ۱۲).

^۸ ریاضت: تحمل سختی ها برای تهذیب نفس. جَفَا: کف و ناخالصی؛ باطل.

^۹ زَبَد: ناخالصی. بر سر آرد زَرُّ زَبَد: ناخالصی های آمیخته با طلا از آن جدا گشته، روی آن جمع شود.

غرر الحکم، ص ۷۶۲: امیرالمؤمنین علیه السلام: «إِنَّ الدَّهَبَ يُجْرَبُ بِالنَّارِ...؛ همانا طلا را با آتش می آزمایند و مؤمن را با بلا.»

^{۱۰} درانده: در زنده.

^{۱۱} نیک بد نما: کار خوبی که در ظاهر بد است.

گر خَضِر در بَحْر کشتی را شکست *** صد درستی در شکستِ خَضِر هست^۱
 وَ هِمِ موسیٰ با همه نور و هنر *** شد از آن محبوب، تو بی‌پَر مَیر^۲
 آن گل‌سرخ است، تو خونش مخوان *** مستِ عقل است او، تو مجنونش میدان^۳
 گر بُدی خونِ مسلمانِ کامِ او *** کافرَم گر بُردمی من نامِ او^۴
 می‌پَلرزد عرش از مدحِ شَقیّ *** بدگمان گردد ز مدحش مُتقیّ^۵
 شاه بود و شاه بس آگاه بود *** خاصه بود و خاصه الله بود
 آن کسی را کِش چنین شاهی کُشد *** سوی تخت و بهترین جاهی کِشد^۶
 □ قهر خاصی از برای لطفِ عام *** شرع می‌دارد روا، بُگذار کام^۷
 □ نیم جان بستاند و صد جان دهد *** آنچه در و همت نیاید، آن دهد
 گر ندیدی سوَد او در قهر او *** کی شدی آن لطفِ مطلقِ قَهرجو؟!^۸
 طفل می‌لرزد ز نیشِ اِحْتِجام *** مادرِ مُشْفِق در آن غمِ شادکام^۹
 تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک *** دور دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک^{۱۰}
 □ پیش‌تر آ تا بگویم قصّه‌ای *** بو که یابی از بیانم حصّه‌ای^{۱۱}

^۱ سوره الکهف آیه ۷۹.

بحر: دریا

^۲ وهم: گمان و پندار؛ گمان غلط. محبوب: پوشیده.

^۳ آن: (خون زرگر).

^۴ کام: خواسته و میل (خواستۀ نفسانی).

^۵ شقیّ: سنگدل، تیره‌بخت.

مجموعه ورام، ج ۲، ص ۲۳۴؛ «رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: **«إِذَا مَدَحَ الْفَاسِقُ...»** هرگاه شخص تبهکار و فاسق مورد مدح و ستایش قرار گیرد، عرش بلرزد و خداوند خشم آورد.»

^۶ کِش: که او را. تخت: (پادشاهی و سلطنت). جاه: منزلت.

^۷ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۸ قهر: خشم و غضب، عذاب. (کشتن زرگر).

گر ندیدی سوَد ... : اگر شاه (مظهر لطف حق) در کشتن زرگر خیری برای او نمی‌دید، هرگز طالب کشتن او نمی‌شد.

قوت القلوب، ج ۱، ص ۷۹؛ **«سُبْحَانَ مَنْ سَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ»** (منزه است خدایی که رحمتش بر قهرش پیشی گرفته است).

^۹ نیش: تیغ. احتجام: حجامت کردن. مشفق: مهربان و دلسوز و نگران.

^{۱۰} قیاس: مقایسه کردن. تو قیاس از خویش می‌گیری: کار خدا و اولیای او را با کار خود مقایسه می‌کنی.

^{۱۱} بو که: باشد که، امید است که. حصّه: بهره و نصیب.

حکایت مرد بقال و روغن ریختنِ طوطی

بود بقالی مر او را طوطی ای *** خوشنوا و سبز و گویا طوطی ای
بر دکان بودی نگهبان دکان *** نکته گفتی با همه سوداگران^۱
در خطابِ آدمی ناطق بُدی *** در نوای طوطیانِ حاذق بُدی
□ خواجه روزی سوی خانه رفته بود *** بر دکانِ طوطی نگهبانی نمود
□ گریه‌ای بر جِست ناگه از دکان *** بهر موشی، طوطیک از بیم جان
جست و از صدرِ دکان سویی گریخت *** شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش *** بر دکان بنشست فارغِ خواجه‌وش^۲
دید پُر روغن دکان و جاش چرب *** بر سرش زد، گشت طوطی گل ز ضرب^۳
روزکِ چندی سخن کوتاه کرد *** مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمی‌کند و می‌گفت: «ای دریغ *** کآفتابِ نعمتم شد زیر میغ^۴»
دستِ من بشکسته بودی آن زمان *** چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان؟! «
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را *** تا بیابد نطقِ مرغِ خویش را^۵
بعد سه روز و سه شبِ حیران و زار *** بر دکان بنشسته بُد نومیدوار
□ با هزاران غصّه و غم گشته جفت *** کای عجب، این مرغ کی آید به‌گفت؟

^۱ سوداگر: مشتری

^۲ خواجه‌اش: صاحب طوطی. خواجه‌وش: مانند بزرگان.

^۳ کَل: کچل.

^۴ میغ: ابر.

^۵ درویش: بی‌نوا و تهی دست.

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت *** وز تعجب لب به دندان می‌گرفت^۱
 □ دم‌به‌دم می‌گفت از هر در سخن *** تا که باشد کاندرا آید در سخن
 □ بر امید آنکه مرغ آید به گفت *** چشم او را با صور می‌کرد جفت^۲
 ناگهانی جولقی‌ای می‌گذشت *** با سری بی‌مو به‌سان طاس و طشت^۳
 طوطی اندر گفت آمد در زمان *** بانگ بر وی زد بگفتش: «کای فلان^۴
 گز چه‌ای گل؟ با گلان آمیختی؟ *** تو مگر از شیشه روغن ریختی؟»
 از قیاسش خنده آمد خلق را *** کاو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را^۵

کار پاکان را قیاس از خود مگیر *** گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد *** کم کسی ز ابدال حق آگاه شد^۶
 □ اشقیا را دیده‌بنا نبود *** نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود^۷
 هم‌سری با انبیا برداشتند *** اولیا را همچو خود پنداشتند^۸
 گفته: «اینک ما بشر، ایشان بشر *** ما و ایشان بسته‌ خوابیم و خور»^۹
 این ندانستند ایشان از عمی *** هست فرقی در میان بی‌مُنتهی^{۱۰}
 هر دو گون ز نیور خوردند از محل *** لیک شد ز آن نیش و زین دیگر عسل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب *** زین یکی سیرگین شد و زان مُشکِ ناب
 هر دو نی خوردند از یک آب‌خور *** آن یکی خالی و این پُر از شکر^{۱۱}
 صد هزاران این‌چنین آسباه بین *** فرقاشان هفتادساله راه بین
 این خورد، گردد پلیدی زو جدا *** و آن خورد، گردد همه نور خدا

^۱ هر گون شگفت: هر گونه کار شگفت‌انگیز.

^۲ صور: اشکال و منظره‌ها.

^۳ جولقی: زنده‌پوش. طاس: تشت بزرگ.

^۴ نسخه قونیه: بانگ بر درویش زد چون عاقلان.

^۵ کاو: زیرا که او. دلق: لباس پشمین صوفیان. (صاحب‌دلق: همان جولقی).

^۶ ابدال: جمع بدل یا بدیل؛ اولیای خدا.

^۷ الحاقی از طبع کلاله خاور.

اشقیا: سنگدلان و تیره‌بختان. (شقاوت ضد سعادت)

^۸ هم‌سری: برابری.

^۹ بسته: گرفتار. خور: خوردن.

^{۱۰} عمی: کوری؛ (کوری دل).

^{۱۱} آب‌خور: محل آب خوردن.

این خورد، زاید همه بُخل و حسد *** و آن خورد، زاید همه نور اَحد^۱
این، زمین پاک و آن شورَه‌ست و بد *** این، فرشته‌ی پاک و آن دیو است و دَد^۲
هر دو صورت گر به هم مآند، رواست *** آب تلخ و آب شیرین را صفاست^۳
جز که صاحب‌ذوق، که شناسد؟! بیاب *** او شناسد آب خوش از شورَه‌آب
□ جز که صاحب‌ذوق، که شناسد طُعم؟! *** شهد را ناخورده کی داند ز موم؟!^۴
سحر را با معجزه کرده قیاس *** هر دو را بر مکر بُنهاده اساس^۵
ساحران با موسی از استیزه را *** برگرفته چون عصای او عصا^۶
زین عصا تا آن عصا فرقی‌ست ژرف *** زین عمل تا آن عمل راهی شگرف^۷
لعنةُ الله این عمل را در قفا *** رحمةُ الله آن عمل را در وفا^۸
کافران اندر مری بوزینه‌طبع *** آفتی آمد درون سینه طبع^۹
هرچه مردم می‌کُند، بوزینه هم *** آن کُند کز مرد بیند دم به‌دم
او گمان بُرده که: «من کردم چو او» *** فرق را کی داند آن استیزه‌خو؟!^{۱۰}
این کند از أمر و آن بهر ستیز *** بر سر استیزه‌رویان خاک بیز^{۱۱}
آن منافق با موافق در نماز *** از پی استیزه آید نی نیاز^{۱۲}
در نماز و روزه و حجّ و زکات *** با منافق مؤمنان در بُرد و مات^{۱۳}
مؤمنان را بُرد باشد عاقبت *** با منافق مات اندر آخرت

^۱ هاشم نسخه قاهره و نون: عشق اَحد.

^۲ دیو: شیطان، جن، غول. دَد: حیوان درنده.

^۳ اگرچه هر دو در ظاهر شبیه هم‌اند، اشکالی ندارد، همانطور که آب تلخ و آب شیرین هم هر دو در ظاهر زلالند.

^۴ طعموم: طعم‌ها و مزه‌ها. ناخورده: شخصی که نخورده است.

^۵ نسخه قونیه: پندارد اساس.

^۶ از استیزه را: از روی لجاجت و خصومت.

^۷ ژرف: عمیق؛ بسیار. شگرف: شگفت‌انگیز، بزرگ و عظیم.

^۸ در قفا: به‌دنبال، در پی.

^۹ مری: مراء، ستیزه و مقابله با دیگران. بوزینه‌طبع: میمون‌صفت. آفتی آمد ...: آفتی که در سینه‌ها مَهر شده است.

^{۱۰} استیزه‌خو: لجباز.

^{۱۱} خاک بیز: خاک بریز.

^{۱۲} (موافق: مؤمن).

^{۱۳} مات: باخت.

گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند *** لیک باهم مَرَوَزَى و رازی‌اند^۱
هر یکی سوی مُقَامِ خود رَوَد *** هر یکی بر وفقِ نامِ خود رَوَد^۲
مؤمنش گویند، جانش خوش شود *** و منافق، تند و پُر آتش شود
نامِ آن، محبوب از ذاتِ وی است *** نامِ این، مبعوض ز آفاتِ وی است
میم و واو و میم و نون، تشریف نیست *** لفظِ مؤمن جز پی تعریف نیست^۳
گر منافق خوانی‌اش، این نامِ دون *** همچو کژدم می‌خُلد در اندرون^۴
گر نه این نامِ اشتقاقِ دوزخ است *** پس چرا در وی مذاقِ دوزخ است؟!^۵
زشتی این نامِ بَدُ از حرفِ نیست *** تلخی آن آبِ بحر از ظرفِ نیست
حرفِ ظرفِ آمد، در او معنا چو آب *** بحر معنی (عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ)^۶
بَحْرِ تَلْخِ و بحرِ شیرین هم‌عنان *** در میانشان (بَرَزْخُ لَا یَبِغیان)^۷
وآنکه این هر دو ز یک اصلی روان *** درگذر زین هر دو، رو تا اصلِ آن
زَرِّ قلب و زَرِّ نیکو در عیار *** بی‌مَحَكِّ هرگز ندانی ز اعتبار^۸
هر که را در جانِ خدا بَنهد مَحَكِّ *** هر یقین را باز داند او ز شک
□ آنچه گفت: «اسْتَفْتِ قَلْبَكَ» مصطفی *** آن کسی داند که پُر بود از وفا^۹
در دهان زنده خاشاک آر جَهْد *** آنکه آرامد که بیرونش نَهْد
در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد *** چون در آمد، حسّ زنده پی بُرُرد
حسّ دنیا نردبانِ این جهان *** حسّ عُقْبَى نردبانِ آسمان^{۱۰}
صَحَّتِ این حسّ بجوید از طیبیب *** صَحَّتِ آن حسّ بجوید از حبیب

^۱ مَرَوَزَى: اهل مرو. رازی: اهل ری. (کنایه از فاصله و تفاوت بسیار)

^۲ مُقَام: اقامتگاه، (وطن حقیقی).

^۳ پی تشریف نیست: اعتباری و برای شرافت بخشیدن نیست. تعریف: معرفی کردن و بیان حقیقت.

^۴ دون: پست. کژدم: عقرب. خَلیدن: فرو رفتن شیء تیز در بدن؛ گزیدن و نیش زدن.

^۵ اشتقاق دوزخ: برگرفته از دوزخ (اصل وجود منافق از جهنم است). مذاق: طعم و مزه.

^۶ سوره الرعد، آیه ۱۳؛ ﴿حَقِیْقَتِ كِتَابِ نَزَدَ خَدَاوْنَدِ اسْتَفْتِ﴾.

^۷ نسخه قونیه: بحر شیرین در جهان.

سوره الرحمن، آیه ۲۰.

هم‌عنان: هم‌سفر. در میانشان ...: ﴿در میان آن‌ها حدّ فاصلی است که نسبت به هم تعدای نمی‌کنند﴾.

^۸ زَرِّ قلب: طلای تقلبی. عیار: معیار خلوص طلا. مَحَكِّ: سنگی که با آن عیار طلا را می‌سنجند. ز اعتبار: از لحاظ خلوص.

^۹ احیاء العلوم، ج ۱، ص ۳۴؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «اسْتَفْتِ قَلْبَكَ...» (در هر کاری از قلب و فطرت خودت

پرسش نما، - سپس حضرت سه بار فرمودند: - هر چند دیگران بدان فتوا دهند و حکم نمایند.

^{۱۰} نسخه قونیه: حسّ دینی نردبان آسمان.

صَحَّتِ اَيْنَ حَسَّ زَ مَعْمُورِيَّ تَن *** صَحَّتِ اَن حَسَّ زَ تَخْرِيْبِ بَدَن^۱
شَاهِ جَانِ مَرِّ جِسْمِ رَا وِيْرَانِ كَنْد *** بَعْدِ وِيْرَانِيْشِ اَبَادَانِ كَنْد^۲
□ اِيْ خُنُكِ جَانِيْ كِه بَهْرِ عَشْقِ وَ حَالِ *** بَدَلِ كَرْدِ اَوْ خَانَ وَ مَانَ وَ مُلْكِ وَ مَالِ^۳
كَرْدِ وِيْرَانِ خَانِه بَهْرِ گَنْجِ زَرِ *** وَزِ هِمَانَ گَنْجِشِ كَنْد مَعْمُورْتَرِ
اَبِ رَا بُيْرِيْدِ وَ جُوْ رَا پَاكِ كَرْدِ *** بَعْدِ اَزِ اَنِ دَرِ جُوْ رَوَانِ كَرْدِ اَبِ خُوْرْدِ
پُوسْتِ رَا بَشْكَافْتِ، پِيْكَانِ رَا كَشِيْدِ *** پُوسْتِ تَازِه بَعْدِ اَزِ اَنْشِ بَرْدَمِيْدِ^۴
قَلْعِه وِيْرَانِ كَرْدِ وَ اَزِ كَاْفِرِ سِيْنَدِ *** بَعْدِ اَزِ اَنِ بَرَسَاخْتِشِ صَدِ بُرْجِ وَ سَدِّه^۵
كَارِ بِيْ چُوْنِ رَا كِه كَيْفِيْتِ دِهْدِ؟! *** اَيْنَكِه گَفْتَمِ هِمِ ضَرْوْرَتِ مِيْ دِهْدِ
گِه چَنِينِ بِنْمَايِدِ وَ گِه ضَيِّدِ اَيْنِ *** جَزِ كِه حِيْرَانِيْ نَبَاشْدِ كَارِ دِيْنِ
□ كَامَلَانَ كَزِ سِرِّ تَحْقِيْقِ اَكِه اَنْدِ *** بِيْ خُودِ وَ حِيْرَانِ وَ مَسْتِ وَ وَاِلِه اَنْدِ
نِه چَنِينِ حِيْرَانِ كِه پِشْتِشِ سُوِيْ اَوْسْتِ *** بَلِ چِنَانَ حِيْرَانِ كِه غَرَقِ وَ مَسْتِ دُوسْتِ^۶
اَن يَكِيْ رَا رُوِيْ اَوْ شَدِ سُوِيْ دُوسْتِ *** وِيْنِ يَكِيْ رَا رُوِيْ اَوْ خُودِ رُوِيْ اَوْسْتِ
رُوِيْ هَرِ يَكِ مِيْ نَكْرِ، مِيْ دَارِ پَاسِ *** بُو كِه گَرْدِيْ تُو زِ خَدْمَتِ رُوشَنَاسِ^۷
□ دِيْدِنِ دَانَا، عِبَادَتِ اَيْنِ بُوْدِ *** فَتَحِ اَبْوَابِ سَعَادَتِ اَيْنِ بُوْدِ^۸
چُوْنِ بَسِيْ اِبْلِيْسِ اَدَمِ رُوِيْ هَسْتِ *** پَسِ بِه هَرِ دَسْتِيْ نَشَايِدِ دَادِ دَسْتِ^۹
زِ اَنَكِه صَيِّادِ اَوْرَدِ بَانَگِ صَفِيْرِ *** تَا فَرِيْبِيْدِ مَرِّغِ رَا اَنِ مَرِّغِ گِيْرِ^{۱۰}
بَشْنُوْدِ اَنِ مَرِّغِ بَانَگِ جَنْسِ خُوِيْشِ *** اَزِ هُوَا اَيْدِ، بِيَاْبِدِ دَامِ وَ نِيْشِ^{۱۱}
حَرْفِ دَرُوِيْشَانَ بَدُرْدِدِ مَرْدِ دُوْنِ *** تَا بَخُوَاَنْدِ بَرِ سَلِيْمِيْ زِ اَنِ فُسُوْنِ^{۱۲}

^۱ معموری تن: آبادانی و سلامتی بدن.

^۲ نسخه قونیه: راه جان.

^۳ خان: خانه. مان: اسباب و اثاثیه. مُلک: ریاست و پادشاهی.

^۴ پیکان را کشید: تیر را بیرون کشید.

^۵ سِتد: گرفت.

^۶ طبع میرزا محمود: بل چنان حیران که روی در روی اوست.

^۷ بو که: باشد که، امید است که.

^۸ الحاقی از طبع کلاله خاور.

عوالی اللّٰثالی، ج ۴، ص ۷۳؛ رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم: «النَّظْرُ إِلَى وَجْهِ الْعَالِمِ عِبَادَةٌ.»

^۹ نشاید: شایسته و سزاوار نیست.

^{۱۰} صغیر: (تقلید صدای پرندگان برای به دام انداختن آنها).

^{۱۱} نیش: تیغ.

^{۱۲} دُون: فرومایه و پست. سلیم: (۱) مارگزیده (دردمند)؛ (۲) ساده دل. فسون: مکر و حيله، سحر و جادو.

کار مردانِ روشنی و گرمی است *** کار دوناں حیلہ و بی شرمی است^۱
شیرِ پشمین از برای گدّ کنند *** بوْمُسَیْلِم را لقبِ احمد کنند^۲
بوْمُسَیْلِم را لقبِ گدّابِ ماند *** مرِ محمّد را اُولُو الْأَبَابِ ماند^۳
آن شرابِ حقّ ختامش مُشکِ ناب *** بادہ را ختمش بوّد گند و عذاب^۴

داستانِ پادشاهِ جُهودان که نصرانیان را می‌گشت از بهرِ تعصّبِ ملتِ خود و حکایتِ آن استاد و شاگردِ او

بود شاهی در جُهودانِ ظلم‌ساز *** دشمنِ عیسی و نصرانی‌گداز^۵
عهدِ عیسی بود و نوبتِ آن او *** جانِ موسی او و، موسی جانِ او^۶
شاهِ احوّل کرد در راهِ خدا *** آن دو دمسازِ خدایی را جدا^۷

گفت استادِ احوّلی را: «کاندر آ *** رو، برون آر از وُثاقِ آن شیشه را»^۸
□ چون درونِ خانه احوّل رفت زود *** شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احوّل: «ز آن دو شیشه تا کدام *** پیش تو آرم؟ بکن شرحی تمام»
گفت استاد: «آن، دو شیشه نیست، رو *** احوّلی بگذار و افزون بین مشو»
گفت: «ای اُستا مرا طعنه مزین» *** گفت اُستا: «ز آن دو، یک را برشکن»
چون یکی بشکست، هر دو شد ز چشم *** مردِ احوّل گردد از میلان و خشم^۹
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود *** چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود^{۱۰}
خشم و شهوت مرد را احوّل کند *** ز استقامتِ روح را مُبدل کند^{۱۱}

^۱ دوناں: افرادِ دون و فرومایه

^۲ طبع میرزا محمود: جامهٔ پشمین.

گدّ: طلبِ روزی؛ گدایی. بوْمُسَیْلِم: مُسَیْلِمه که ادعای نبوت کرد.

^۳ اُولُو الْأَبَاب: صاحبانِ عقل و خرد.

^۴ ختم و ختام: پایانِ کار، سرانجام.

^۵ جُهودان: یهودیان. نصرانی‌گداز: آزاردهندهٔ نصرانیان.

^۶ آن او: برای او، مال او (حضرت عیسی علیه السلام).

^۷ احوّل: دو بین. دمساز: همدم.

^۸ اندر آ: داخل شو. وُثاق: خانه، اتاق.

^۹ شد ز چشم: از چشم پنهان گشت. میلان: تمایلات و شهوات.

^{۱۰} دیگر: شیشهٔ دیگر.

^{۱۱} استقامت: تعادل و توازن. مُبدل: دگرگون.

چون غرض آمد، هنر پوشیده شد *** صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار *** کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟!۱

^۱ رشوت به دل قرار دادن: رشوه را در دل خود جای دادن و به آن انس گرفتن.

شاه از حقدِ جُهودانه چنان *** گشت احوَل، گاَلأمان! یا رَبِّ اَمان!^۱
صد هزاران مؤمنِ مظلوم کُشت *** که پناهم دینِ موسی را و پُشت

حکایتِ وزیرِ پادشاه و مکرِ او در تفریقِ ترسایان

شه وزیری داشت رهنُ عِشوه‌ده *** کاو بر آب از مکرِ بربستی گِره^۲

گفت: «ترسایان پناهِ جان کنند *** دین خود را از مَلِک پنهان کنند»^۳

□ با مَلِک گفت: «ای شه اسرار جو *** گم گُش ایشان را و دست از خون بشو
کم گُش ایشان را که گُشتن سود نیست *** دین ندارد بوی، مُشک و عود نیست
سرّ پنهان است اندر صد غِلاف *** ظاهرش با توست و باطن بر خِلاف»^۴

شاه گفتش: «پس بگو تدبیر چیست؟ *** چاره این مکر و این تزویر چیست؟
تا نمآند در جهان نصرانی‌ای *** نی هُویدا دین و نی پنهانی‌ای»

تَلبیسِ اندیشیدنِ وزیر با نصاری و مکرِ او^۵

گفت: «ای شه، گوش و دستم را بیُر *** بینی‌ام بشکاف و لب از حکم مُر^۶

بعد از آن در زیر دار آور مرا *** تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر مُنادی‌گاه کن این کار تو *** بر سر راهی که باشد چارسو^۷

آنگهم از خود بران تا شهر دور *** تا در اندازم در ایشان صد فُتور^۸

□ چون شوند آن قوم از من دین‌پذیر *** کار ایشان سر به سر شوریده گیر^۹

□ در میانشان فتنه و شور افکنم *** کاهنان خیره شوند اندر فَنَم^{۱۰}

□ آنچه خواهم کرد با نصرانیان *** آن نمی‌آید کنون اندر بیان

^۱ حقد: کینه. احوَل: دو بین. گاَلأمان: که الأمان (خدایا به تو پناه می‌بریم!).

^۲ نسخه قونیه: گبر و عِشوه‌ده

عِشوه‌ده: فریب‌دهنده و مکار. گره بر آب زدن: افسونگری، حيله‌گری.

^۳ ترسا: مسیحی.

^۴ غلاف: پوشش.

^۵ تلبیس: مکر و حيله.

^۶ حکم مُر: حکم تلخ.

^۷ منادی‌گاه: محلّ ندای منادی. چارسو: بازاری که به هر چهار طرف راه داشته باشد، کنایه از مکان شلوغ.

^۸ نسخه قونیه: در ایشان شرّ و شور.

فتور: سستی و ضعف.

^۹ شوریده گیر: آشفته بدن.

^{۱۰} فن: فریب و حيله.

□ چون شمارندم امین و رازدان *** دامِ دیگرگون نهم در پیششان^۱

□ وز حیلِ بُفریم ایشان را همه *** و اندر ایشان افکنم صد دمدمه^۲

□ تا به دستِ خویش خونِ خویشتن *** بر زمین ریزند، کوثه شد سخن
 پس بگویم: ”من به سیر نصرانی‌ام *** ای خدای رازدان می‌دانی‌ام
 شاه واقف گشت از ایمان من *** وز تعصّب کرد قصد جان من
 خواستم تا دین ز شه پنهان کنم *** آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم
 شاه بویی بُرد از اسرار من *** متهم شد پیش شه گفتار من
 گفت: ’گفت تو چو در نان، سوزن است *** از دل من تا دل تو رُوزن است
 من از آن روزن بدیدم حال تو *** حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟!‘^۳

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام *** او جُهودانه بکردی پاره‌ام
 بهر عیسی جان سپارم، سر دهم *** صد هزاران منتش بر جان نهم
 جان دریغم نیست از عیسی و لیک *** واقفم از علم دینش نیک نیک
 حیف می‌آید مرا کآن دین پاک *** در میان جاهلان گردد هلاک
 شکر یزدان را و عیسی را که ما *** گشته‌ایم این دین حق را رهنما
 وز جُهود و از جُهودان رسته‌ایم *** تا به زُتار، این میان را بسته‌ایم؛
 دورِ دورِ عیسی است ای مردمان *** بشنوید اسرار کیش او به جان“
 □ چون شمارندم امین و مُقتدا *** سر نهندم، جمله جویند اهندا»

^۱ شمردن: پنداشتن. دیگرگون: نوع دیگر.

^۲ حیل: حيله‌ها، مکرها. دمدمه: مکر و فریب.

^۳ نیوشم: بشنوم، گوش دهم.

^۴ زُتار: پارچه‌ای است که مسیحیان بر کمر خود می‌بستند و امروزه آن را بر گردن می‌بندند؛ کراوات.

- چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد *** از دلش اندیشه را کَلّی ببرد کرد با وی شاه آن کاری که گفت *** خلق حیران مانده زان رازِ نهفت^۱
- کرد رُسوایش میانِ انجمن *** تا که واقف شد ز حالش مرد و زن راند او را جانبِ نصرانیان *** کرد در دعوت شروع او بعد از آن
- چون چنین دیدند ترسایش زار *** می‌شدند اندر غم او اشکبار
- حالِ عالم این چنین است ای پسر *** از حسد می‌خیزد اینها سر به سر

جمع آمدن نصاریٰ با وزیر، و راز گفتن او با ایشان

- صد هزاران مرد ترسا سوی او *** اندک اندک جمع شد در کوی او او بیان می‌کرد با ایشان به راز *** سرّ انگلیون و رُتار و نماز^۲
- او بیان می‌کرد با ایشان فصیح *** دائماً ز افعال و اقوال مسیح او به ظاهر و اعطّ احکام بود *** لیک در باطن صَفیر و دام بود^۳

- بهر این معنا صحابه از رسول *** مُلتَمِس بودند مکر نفس غول^۴
- کاو چه آمیزد ز اغراضِ نهران *** در عبادت‌ها و در اخلاصِ جان؟^۵
- فضلِ ظاهر را نجستندی از او *** عیبِ باطن را بجستندی که گو!^۶
- موبه‌مو و ذره‌ذره مکر نفس *** می‌شناسیدند چون گل از کرفس
- گفت فصلی زان، حُذیفه با حَسَن *** تا بدان شد وَعظ و تَذکیرش حَسَن^۷
- موشکافان صحابه جمله‌شان *** خیره گشتندی در آن وَعظ و بیان

[متابعتِ نصاریٰ وزیر را]^۸

دل بدو دادند ترسایان تمام *** خود چه باشد قوّتِ تقلیدِ عام؟^۹

^۱ نهفت: نهفته و پنهان. انجمن: مجلس، ملاً عام.

^۲ انگلیون: انجیل.

^۳ *** صَفیر: (تقلید صدای پرندگان برای به‌دام انداختن آن‌ها).

^۴ نسخهٔ قونیه: بعضی صحابه از رسول.

نفس غول: نفس دیوصفت.

^۵ کاو: که او (نفس).

^۶ نسخهٔ قونیه:

فضلِ طاعت را نجستندی از او *** عیبِ ظاهر را بجستندی که کو؟

^۷ فصل: باب، مطالب.

^۸ الحاقی از نسخهٔ قونیه.

^۹ عام: عوام النَّاس.

در درون سینه مهرش کاشتند *** نائِبِ عیسیش می پنداشتند
او به سِرِّ، دَجَالِ یک چشم لَعین *** ای خدا فریاد رس، نَعَمَ الْمُعین!

صد هزاران دام و دانه سَتِ ای خدا *** ما چو مرغانِ حریصِ بینوا
دم به دم پابسته دام نُویم *** هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دَمی ما را و باز *** سوی دامی می رویم ای بی نیاز
ما درین انبارِ گندم می کنیم *** گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش *** کاین خَلَل در گندم است از مکر موش^۲
موش تا انبار ما حفره زده ست *** وز فَنَش انبار ما ویران شده ست^۳
اوّل - ای جان - دفعِ شرِّ موش کن *** و آنکه اندر جمع گندم جوش کن^۴
بشنو از اخبار آن صدرِ صُدور *** «لَا صَلَاةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحُضُور»^۵
گر نه موشی دزد در انبار ماست *** گندمِ اعمالِ چل ساله کجاست؟
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا *** جمع می ناید در این انبار ما؟!

^۱ لَعین: ملعون. نَعَمَ الْمُعین: ای بهترین یاری کننده.

^۲ خَلَل: رخنه و تباهی در کار.

^۳ از فَنَش: از حيله و شیگردش.

^۴ جوش کردن: تلاش و کوشش کردن.

^۵ صدر الصّدور: پیشوای پیشوایان (رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم). «لَا صَلَاةَ...»: «هیچ نمازی تمام نیست، مگر با حضور قلب» (مضمون بسیاری از روایات).

بس ستاره‌ی آتش از آهن جهید *** وین دل سوزیده پذیرفت و کشید^۱
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان *** می‌نهد انگشت بر استارگان
 می‌کشد استارگان را یک‌به‌یک *** تا که نَفروزد چراغی بر فلک
 چون عنایاتت شود با ما مُقیم *** کی بود بیمی از آن دزدِ لُئیم؟!^۲
 گر هزاران دام باشد هر قدم *** چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را *** می‌رهانی، می‌کنی ألواح را^۳
 می‌رهند ارواح هر شب زین قفس *** فارغان، نی حاکم و محکوم کس
 شب ز زندان بی‌خبر زندانیان *** شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
 نی غم و اندیشه‌ی سود و زیان *** نی خیال این فلان و آن فلان
 □ تمثیلِ مرد عارف و تفسیرِ ﴿اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا﴾^۴
 حالِ عارف این بود بی‌خواب هم *** گفت یزدان: (هُم رُقُودٌ)، زین مَرَم^۵
 خفته از احوالِ دنیا روز و شب *** چون قلم در پنجه‌ی تَقَالیبِ رَبِّ^۶
 آن که او پنجه‌نبیند در رَقَم *** فِعْل پندارد به جُنُبش از قلم^۷
 شمه‌ای زین حالِ عارف وانمود *** خلق را هم خوابِ حسّی در رُبُود^۸
 رفت در صحرای بی‌چون جانیشان *** روحشان آسوده و ابدانیشان
 □ تُرکِ روزِ آخرِ چو با زرین‌سپر *** هندوی شب را به تیغ افکند سر^۹

^۱ طبع میرزا محمود: دل شوریده.

^۲ مُقیم: هم‌نشین همیشگی و منزل‌گزیده. لُئیم: فرومایه.

^۳ می‌کنی ألواح را: لوح نقوش و خواطر عالم طبع را از روح جدا می‌کنی.

^۴ سوره الزمر آیه ۲۴: ﴿خداوند جان‌ها را در هنگام مرگ می‌گیرد﴾.

^۵ سوره الکهف آیه ۱۸: ﴿و تو پنداری آنان را که بیدارند درحالی که خوابند و ما پیوسته ایشان را به پهلوی راست و چپ می‌گردانیم﴾.

زین مَرَم: از این، وحشت نکن.

^۶ چون قلم... : همچون قلم که تابع اراده نویسنده است، اولیای الهی تماماً تسلیم اختیار حق بوده و تمام تبدل احوال ایشان به اراده اوست.

^۷ رَقَم: نوشتن.

^۸ نسخه قونیه: عقل را هم.

خواب حسّی در ربُود: لطف الهی خواب دنیوی را به مردم داد تا ایشان نیز شمه‌ای از انصراف و عدم توجه عارفان به دنیا را لمس کنند.

^۹ تُرکِ روز: تشبیه روز به کنیز زیباروی. زرین‌سپر: (خورشید). هندوی شب: تشبیه شب به غلام سیاه.

□ میلِ هر جانی به‌سوی تَن بَوَد *** هر تنی از روخِ آبستن بَوَد
 □ هر یکی آسوده جِرس و جِصَص *** مرغوش آزاده دام و قفس^۱
 از صفیری باز دام اندر کِشی *** جمله را در دام و در داور کِشی^۲
 چون‌که نور صبحدم سر برزند *** کرکس زرین گردون پرزند^۳
 ﴿فَالِقُ الْإِصْبَاحِ﴾ اسرافیل‌وار *** جمله را در صورت آرد ز آن دیار^۴
 روح‌های مُنَبِّسِط را تن کند *** هر تنی را باز آبستن کند^۵
 اسبِ جان‌ها را کُند عاری ز زین *** سرّ «الْأَنُومُ أَخُو الْمَوْتِ» است این^۶
 لیک بهر آنکه روز آیند باز *** برنهد بر پایشان بندِ دراز^۷
 تا که روزش وا کشد ز آن مرغزار *** وز چراگاه آردش در زیر بار^۸
 کاش چون اصحابِ کَهِفْ آن روح را *** حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را
 تا ازین طوفانِ بیداری و هوش *** وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش^۹
 ای بسا اصحابِ کَهِفْ اندر جهان *** پهلوی تو، پیش تو هست این زمان
 غار با تو یار با تو در سرود *** مُهر بر چشم است و بر گوشت؛ چه سود؟!^{۱۰}
 □ باز دان کز چیست این روپوش‌ها؟ *** ختمِ حق بر چشم‌ها و گوش‌ها^{۱۱}

^۱ الحاقی از طبع بولاق.

جِصَص: جمع جِصَه: قسمت و بهره.

^۲ نسخه قونیه: در داد و داور.

صفیر: تقلید صدای پرندگان برای به دام انداختن آنها. (به‌دام انداختن ارواح در کالبد تن). دام اندرکشیدن: دام را گسترانیدن. داور: دادوستد و قضاوت‌های دنیوی.

^۳ کرکس زرین: (خورشید)

^۴ سوره الأنعام آیه ۹۱.

فالقُ الإصباح: شکافنده صبح. اسرافیل: فرشته‌ای که روز قیامت در صور می‌دمد تا مردگان زنده شوند.

^۵ منبسط: رها، وسیع و بانشاط.

^۶ عوالی اللئالی، ج ۴ ص ۷۱؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: خواب برادر مرگ است (و هر دو یک حقیقت‌اند).

^۷ آیند باز: (ارواح به تن‌ها) بازگردند. بند دراز: (تعلق روح به کلی از بدن قطع نمی‌شود).

^۸ مرغزار: سبزه‌راز (عالم ارواح). زیر بار: (زیر بار تن).

^۹ وارهیدی: آزاد گشتی. ضمیر: جان.

^{۱۰} نسخه قونیه: یار با او غار با او.

خدا و عالم هستی با تو نوای حقیقت سرمی‌دهند، ولی چه سود که پرده غفلت چشم و گوش تو را پوشانده است.

^{۱۱} روپوش: حجاب. ختم: مهر کردن.

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه: «کآن تویی *** کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟!^۱
از دگر خوبان تو افزون نیستی» *** گفت: «خامش! چون تو مجنون نیستی
□ دیده مجنون اگر بودی تو را *** هر دو عالم بی خطر بودی تو را^۲
□ با خودی تو، لیک مجنون بی خود است *** در طریق عشق بیداری بد است»^۳

هر که بیدار است، او در خواب تر *** هست بیداریش از خوابش بتر^۴
□ هر که در خواب است، بیداریش به *** مست غفلت، عین هشیارش به^۵
چون به حق بیدار نبود جان ما *** هست بیداری چو در بندان ما^۶
جان همه روز از لگدکوب خیال *** وز زیان و سود و از خوف زوال^۷
نی صفا می ماندش نی لطف و فرّ *** نی به سوی آسمان راه سفر^۸
خفته آن باشد که او از هر خیال *** دارد امید و کند با او مقال^۹
□ نی چنان که از خیال آید به حال *** آن خیالش گردد او را صد وبال؟!^{۱۰}
دیو را چون حور ببند او به خواب *** پس ز شهوت ریزد او با دیو آب^{۱۱}
چون که تخم نسل در شوره بریخت *** او به خویش آمد، خیال از وی گریخت^{۱۲}
ضعف سر ببند از آن و، تن پلید *** آه از آن نقش پلید ناپدید^{۱۳}

^۱ غوی: گمراه.

^۲ بی خطر: بی ارزش و بها.

^۳ بی خود است: از خودیت بیرون آمده است.

^۴ بیدار: هشیار در امور دنیا. در خواب تر: از ادراک ملکوت و جمال محبوب غافل تر و در خواب تر است. بتر: بدتر.

^۵ در خواب: غافل از امور دنیا. بیداریش به: بیداری اش بهتر از خواب اوست؛ زیرا در وصال محبوب است.

^۶ حق: خدا. در بندان: حصار، زندان.

^۷ خوف زوال: ترس از نیستی و هلاکت.

^۸ لطف: لطافت و جمال. فرّ: شکوه و جلال.

^۹ مقال: گفتگو.

^{۱۰} آیا چنین نیست که چون از خیال بیرون آمده و به خود آید، وبال و عواقب آن برای او باقی می ماند؟! (البته که چنین است.)

^{۱۱} دیو: شیطان. چون: مانند. آب: منی.

^{۱۲} چون که: وقتی که. در شوره ریختن: (به هدر دادن).

^{۱۳} نسخه قونیه: پدید ناپدید.

مرغ بر بالا پَران و سایه‌اش *** می‌دود بر خاک و پَرانِ مرغ‌وش^۱
 ابلهی صیّادِ آن سایه شود *** می‌دود چندان که بی‌مایه شود
 بی‌خبر کآن عکسِ آن مرغِ هواست *** بی‌خبر که اصلِ آن سایه کجاست
 تیر اندازد به‌سوی سایه او *** تَرکَشش خالی شود در جست‌وجو^۲
 ترکشِ عمرش تهی شد، عمر رفت *** از دویدن در شکارِ سایه تفت^۳
 سایه یزدان چو باشد دایه‌اش *** وار هاند از خیال و سایه‌اش^۴
 سایه یزدان بود بنده‌ی خدا *** مرده این عالم و زنده‌ی خدا

در تحریصِ متابعتِ ولیّ مُرشد^۵

دامن او گیر زوتر بی‌گمان *** تا رهی از آفتِ آخر زمان^۶
 ﴿کیفَ مَدَّ الظِّلَّ﴾ نقشِ اولیاست *** کاو دلیلِ نور خورشیدِ خداست^۷
 اندرین وادی مرو بی این دلیل *** ﴿لَا أُحِبُّ الْأَقْلِبِ﴾ گو چون خلیل^۸
 روز سایه، آفتابی را بیاب *** دامنِ شه شمس تیریزی بتاب
 ره ندانی جانبِ این سور و عُرس؟ *** از ضیاءِ الحَقِّ حُسامِ الدّینِ بپرس^۹
 و حسد گیرد تو را در ره گلو *** در حسدِ ابلیس را باشد غلو^{۱۰}
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد *** با سعادت جنگ دارد از حسد
 عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست *** ای خُنک آن کِش حسد همراه نیست^{۱۱}

^۱ طبع میرزا محمود:

... *** بر زمین پَران نماید مرغ‌وش.

مرغ‌وش: مانند پرندگان.

^۲ ترکش: تیردان.

^۳ ترکش عمرش تهی شد: عمرش بی‌حاصل شد. تفت: باشتاب.

^۴ دایه: (مرئی). خیال و سایه‌اش: از تخیلات و آثار آنها.

^۵ تحریص: تشویق و ترغیب نمودن.

^۶ زوتر: زودتر.

^۷ سوره الفرقان، آیه ۴۵؛ ﴿آیا نظر به‌سوی پروردگارت نینداختی که چگونه سایه را گستراند؟﴾

اولیای الهی سایه خورشید خدا هستند.

^۸ سوره الأنعام، آیه ۷۶؛ ﴿غروب‌کنندگان را دوست ندارم﴾.

دلیل: راهنما (ولیّ الهی).

^۹ سور و عُرس: مهمانی و ولیمه عروسی. (اگر سعادت استفاده از شمس‌الدین را نداری از جناب حسام‌الدین طلب نما).

^{۱۰} غلو: زیاده‌روی (ابلیس در حسد از تو جلوتر است).

^{۱۱} عقبه: گردنه. صعب: سخت.

این جسد خانه‌ی حسد آمد، بدان *** کز حسد آلوده گردد خاندان
 □ خان و مان‌ها از حسد گردد خراب *** باز شاهی از حسد گردد غراب^۱
 گر جسد خانه‌ی حسد باشد، ولیک *** آن جسد را پاک کرد الله نیک
 □ یافت پاکی از جنابِ کبریا *** جسمِ پُر از کبر و پُر جقدوریا
 ﴿طَهَّرَا بَيْتِي﴾ بیانِ پاکی است *** گنج نور است آر طلسمش خاکی است^۲
 چون گُنی با بی‌حسد مکر و حسد *** ز آن حسد دل را سیاهی‌ها رسد
 خاک شو مردانِ حق را زیر پا *** خاک بر سر کن حسد را همچو ما

^۱ غراب: کلاغ.

^۲ سوره البقره، آیه ۱۲۵؛ ﴿خانه مرا (دل‌هایتان را) پاک گردانید﴾.

آر طلسمش ... : اگرچه افسون و تعویذ خاکی (جسم) بر آن قرار داده‌اند (برای رسیدن به آن گنجینه، باید این طلسم را شکست).

در بیانِ حسد کردنِ وزیرِ جُهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد *** تا به باطلِ گوش و بینی باد داد^۱
بر امیدِ آنکه از نیشِ حسد *** زهر او در جانِ مسکینان رسد
هر کسی کاو از حسد، بینی گند *** خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی گند
بینی آن باشد که او بویی بَرَد *** بوئ او را جانبِ کویی بَرَد
هر که بویش نیست، بی‌بینی بود *** بوئ آن بوی است کآن دینی بود
چون که بویی بُرد و شُکرِ آن نکرد *** کفرِ نعمت آمد و بینیش خُورد^۲
شُکر کن، مر شاکران را بنده باش *** پیش ایشان مرده شو، پاینده باش^۳

فهم کردنِ حاذقانِ نصاریِ مکرِ وزیرِ را^۴

چون وزیر از رهنی مایه مساز *** خَلق را تو بر میاور از نماز^۵
ناصرح دین گشته آن کافر وزیر *** کرده او از مکر در لوزینه سیر^۶
هر که صاحب‌ذوق بود، از گفتِ او *** لذتی می‌دید و تلخی جُفتِ او^۷
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته *** در جُلابِ قند زهری ریخته^۸

^۱ گوش و ... : حواسِ ادراک حقیقت خود را از دست داد.

^۲ چون بویی از حقیقت شنید و شکر نگذارد شامه حقیقت جویش را از دست داد.

^۳ شاکران: شکرگذاران حقیقی. بمیر: (تسلیم محض باش).

^۴ نسخهٔ بریتانیا و نسخهٔ ملکی نیکلسون: صادقان نصاری.

^۵ از رهنی ... : سرمایه و بهره‌ات را گمراه کردن دیگران قرار مده.

^۶ لوزینه: حلوا. در لوزینه سیر کردن: (حق را با باطل آمیختن).

^۷ صاحب‌ذوق: آن کسی که قوهٔ چشایی اش سالم است.

^۸ جُلابِ قند: شربت گلاب.

- هان مشو مغرور آن گفت نکو *** زآنکه دارد صد بدی در زیر او
- او چو باشد زشت، گفتش زشت دان *** هرچه گوید مُرده، آن را نیست جان
- گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود *** پاره‌ای از نان، یقین که نان بود
- ز آن علی فرمود: «نَقَلَ جاهلان *** بر مَزَابِلِ همچو سبزه‌ست، ای فلان»^۱
- بر چنان سبزه هر آن کاو برنشست *** بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
- بایدهش خود را بشستن از حَدَث *** تا نماز فرض او نبود عَبَث^۲

ظاهرش می‌گفت: «در ره چُست شو» *** وز اثر می‌گفت جان را: «سُست شو»

ظاهر نقره‌گر اسپید است و نو *** دست و جامه می‌سپیه‌گردد از او
 آتش ارچه سرخ‌روی است از شَرَر *** تو ز فعلِ او سپیه‌کاری نگر
 برق اگرچه نور آید در نظر *** لیک هست از خاصیتِ دزدِ بَصَر
 هر که جز آگاه و صاحب‌ذوق بود *** گفتِ او در گردن او طُوق بود^۳
 مدّتِ شش سال در هجرانِ شاه *** شد وزیرِ اَتْبَاعِ عیسیٰ را پناه^۴
 دین و دل را کُل بدو بسپرد خلق *** پیشِ امر و نهی او می‌مُرد خلق

پیغام شاه پنهانی به سوی وزیر با تزویر

در میان شاه و او پیغام‌ها *** شاه را پنهان بدو آرام‌ها
 آخر الأمر از برای آن مراد *** تا دهد چون خاک ایشان را به باد
 پیش او بنوشت شه: «کای مُقْبِلِم *** وقت آمد، زود فارغ کن دلم»
 □ زانتظارم دیده و دل بر ره است *** زین غم آزاد کن گر وقت هست»
 گفت: «اینک اندر آن کارم -شها!- *** کافکنم در دین عیسیٰ فتنه‌ها»
 قوم عیسیٰ را بُد اندر دار و گیر *** حاکمانشان ده امیر و دو امیر
 هر فریقی مر امیری را تَبِع *** بنده گشته میر خود را از طَمَع^۵
 این ده و آن دو امیر و قومشان *** گشته بنده‌ی آن وزیر بَدِنِشان^۶
 اعتمادِ جمله بر گفتارِ او *** اقتدای جمله بر رفتارِ او

^۱ شرح مثنوی (سبزواری) ج ۱، ص ۵۸.

زان: از آن رو. مَزَابِل: جمع مَزْبَله: زباله‌دان.

^۲ حَدَث: نجاست. فَرَض: واجب. عَبَث: بیهوده (باطل).

^۳ طوق: قلاده. (مطیع امر آن وزیر بود).

^۴ اَتْبَاع: پیروان.

^۵ پیش او: به او. مُقْبِل: خوش‌بخت و نیکو اقبال.

^۶ تَبِع: پیرو.

^۷ بَدِنِشان: بدکردار و پست.

پیش او در وقت و ساعت هر امیر *** جان بدادی، گر بدو گفتی که: «میر!»^۱
□ چون زبون کرد آن جُهودک جمله را *** فتنه‌ای انگیخت از مکر و دَها^۲

تَخْلِیْطِ وِزیرِ دَرِ اِحکامِ اِنجیلِ و مکرِ آن [وزیر]^۳

ساخت طوماری به نام هر یکی *** نقش هر طومار دیگر مَسَلْکِ^۴
حُکم‌های هر یکی نوع دگر *** این خلافِ آن، ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع *** رُکنِ توبه کرده و شرطِ رُجوع^۵
در یکی گفته: «ریاضت سود نیست *** اندر این رة مَخْلَصِی جز جود نیست»^۶
در یکی گفته که: «جوع و جود تو *** شرک باشد از تو با معبود تو^۷
جز توگُل، جز که تسلیم تمام *** در غم و راحت همه مکر است و دام»
در یکی گفته که: «واجب خدمت است *** ورنه اندیشه‌ی توگُل تهمت است»

^۱ میر: بمیر.

^۲ دَها: نیرنگ و فریب.

^۳ تَخْلِیْط: آمیختن.

^۴ مَسَلْک: آیین و روش.

^۵ ریاضت: تحمل رنج برای تزکیه نفس. جوع: گرسنگی. رجوع: بازگشت و توبه.

^۶ مَخْلَص: راه خلاص و نجات. جود: سخاوت و بخشش.

^۷ جوع: گرسنگی (ریاضت).

در یکی گفته که: «امر و نهی هاست *** بهر کردن نیست، شرح عجز ماست تا که عجز خویش ببینیم اندر آن *** قدرت حق را بدانیم آن زمان»
در یکی گفته که: «عجز خود مبین *** کفر نعمت کردن است آن عجز، هین قدرت خود بین که این قدرت از اوست *** قدرت خود نعمت او دان که هوست»^۱

در یکی گفته: «کزین دو درگذر *** بُت بود هر چه بگنجد در نظر»^۲

در یکی گفته: «مکش این شمع را *** کاین نظر چون شمع آمد جمع را»^۳

□ از هوای خویش در هر ملتی *** گشته هر قومی اسیر ذلتی^۴

از نظر چون بگذری و از خیال *** گشته باشی نیمشب شمع وصال»^۵

در یکی گفته: «بکش، باکی مدار *** تا عوض بینی یکی را صد هزار که ز گشتن شمع جان افزون شود *** لیلی ات از صبر چون مجنون شود ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش *** پیش آید پیش او دنیا و بیش»
در یکی گفته که: «آنچه داد حق *** بر تو شیرین کرد در ایجاد حق بر تو آسان کرد خوش، آن را بگیر *** خوشتن را در میفکن در رَحیر»^۶

در یکی گفته که: «بگذار آن خود *** کآن قبول طبع تو، رد است و بد»^۷

راه‌های مختلف آسان شده *** هر یکی را ملتی چون جان شده

^۱ هو: ذات بحت باری تعالی (که در عرصه وجود اوست و بس).

^۲ بحر المعارف، ج ۲، ص ۸۶؛ امیرالمؤمنین علیه السلام: «كُلُّ مَا شَغَلَكَ عَنِ الْحَقِّ فَهُوَ صَنَمُكَ» (هر آنچه تو را از توجه به حضرت حق به خویش مشغول سازد، بت توست).

این دو: دیدن عجز و یا قدرت.

^۳ شمع: نظر (تفکر و تعقل که راه تشخیص هوای نفس است).

^۴ الحاقی از طبع کلالة خاور.

^۵ نظر: تفکر. خیال: تصوّر (که محرک انسان برای طلب است).

^۶ نسخه قونیه: آسان کرد و خوش

زحیر: نالیدن هنگام سختی.

^۷ بگذار آن خو: میل و مقتضای طبع خود را کنار بگذار.

گر مُیَسِّر کردنِ حق ره بُدی *** هر جُهود و گُیر از او آگه شدی»^۱
 در یکی گفته: «مُیَسِّر آن بُوَد *** که حیاتِ دَلْ غذای جان بُوَد»^۲
 هر چه ذوقِ طبع باشد چون گذشت *** برنیارد همچو شوره رِیع و گشت^۳
 جز پشیمانی نباشد رِیع او *** جز خسارت پیش نارد بِیع او^۴
 آن مُیَسِّر نبود اندر عاقبت *** نام او باشد مُعَسِّر عاقبت^۵
 تو مُعَسِّر از مُیَسِّر بازدان *** عاقبت بنگر جمالِ این و آن»
 در یکی گفته که: «اُسْتادی طلب *** عاقبت‌بینی نیابی در حَسَب»^۶
 □ چشم بر سِرّت مدار و از خلاف *** دور شو، تا یابی از حق اِئتلاف^۷
 عاقبت دیدند هر گون امّتی *** لاجَرَم گشتند اسیر زَلَّتْی^۸
 عاقبت‌بینی نباشد دست‌باف *** ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف؟^۹
 در یکی گفته که: «اُسْتا هم تویی *** ز آنکه اُسْتا را شناسا هم تویی
 مرد باش و سخرهٔ مردان مشو *** رو، سر خود گیر و سرگردان مشو»
 □ در یکی گفته که: «این جمله تویی *** می‌نگجد در میان ما دویی»
 در یکی گفته که: «این جمله یکی‌ست *** هر که او دو ببند، احوَلِ مُردکی‌ست»^{۱۰}
 در یکی گفته که: «صد، یک چون بُوَد؟! *** این که اندیشد؟! مگر مجنون بُوَد»^{۱۱}
 هر یکی قولی‌ست ضدّ یک‌دیگر *** چون یکی باشد؟! بگو زهر و شکر

^۱ گر میسر ... : اگر خداوند راه حقیقت را در آسانی و عدم ریاضت قرار می‌داد.

^۲ میسر آن بود ... : آسانی در آن راهی است که حیات دل است.

^۳ هر چه ذوق ... : امیال و مقتضای طبع تو مانند شوره‌زار است و حاصلی ندارد. ریع: رشد و فزونی.

^۴ بیع: تجارت.

^۵ میسر: آسان. معسر: سخت.

^۶ حسب: بزرگی و شرافت اکتسابی یا نسبی.

^۷ الحاقی از نسخهٔ ناسخه. مفتاح الأسرار: چشم بر سیرت.

چشم بر سیرت مدار: مراقب حال اندرون خود باش. ائتلاف: انس و پیوستگی.

^۸ عاقبت دیدند ... : هر امّتی برای خود عاقبت‌بینی کردند. لاجم: ناگزیر. زلت: لغزش.

^۹ دست‌باف: کار دست، دست‌یافتنی و آسان.

^{۱۰} جمله یکی است: این طریقت‌ها همه یکی است. احوَل: دویین.

^{۱۱} صد یک چون بود: چگونه ممکن است که صد همان یک باشد؟

در معانی اختلاف و در صُور *** روز و شب بین، خار و گل، سنگ و گُهر
تا ز زهر و از شکر در نَگْذری *** کی تو از گلزار وحدت بو بَری؟!
وحدت اندر وحدت است این مثنوی *** از سَمک رو تا سِماک، ای معنوی^۱

در بیان آنکه اختلاف در صورتِ روش است نه در حقیقت

زین نَمَط، زین نوع، دَه طومار و دو *** برنوشت آن دینِ عیسی را عَدو^۲
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت *** وز مزاجِ حُمّ عیسی خو نداشت^۳
جامه صد رنگ از آن حُمّ صفا *** ساده و یکرنگ گشتی چون ضیاء^۴
نیست یکرنگی کزو خیزد مَلال *** بَل مثالِ ماهی و آب ز لال
گرچه در خشکی هزاران رنگ هاست *** ماهیان را با یُوسْت جنگ هاست^۵
کیست ماهی؟ چيست دریا در مَثَل؟ *** تا بدان مَاند خدا عَزَّ و جَلَّ؟!
صد هزاران بَحْر و ماهی در وجود *** سَجده آرد پیش آن دریای جود^۶
چند باران عطا باران بُده *** تا بدان آن بحر دُرّافشان شده!^۷
چند خورشید گرم افروخته *** تا که ابر و بحر جود آموخته!^۸
□ چند خورشید گرم تابان بُده *** تا بدان آن ذره سرگردان شده!
پرتو ذاتش زده بر ماء و طین *** تا شده دانه پذیرنده زمین^۹
خاک امین و هرچه در وی کاشتی *** بی خیانت جنس آن برداشتی

^۱ سَمک: ماهی. سِماک: نام ستاره‌ای. (از زمین کثرت برآ و در آسمان وحدت سیر کن). معنوی: اهل معنا.

^۲ نَمَط: شیوه. گونه.

^۳ وز مزاج ...: با رنگ و بوی سرشت و وحدت‌گرای عیسی آشنایی نداشت.

^۴ حُمّ صفا: صفای باطنی انسان کامل. ضیاء: نور.

^۵ یُوسْت: خشکی.

^۶ دریای جود: دریای کَرَم حضرت حق.

^۷ باران عطا: فیض وجود. باران بُده: باریده است. بحر: دریا.

^۸ افروخته: تابانده است.

^۹ طین: گل. تا شده ...: تا زمین پذیرنده دانه شده است.

این امانت زان عنایت یافته‌ست *** کآفتابِ عدل بر وی تافته‌ست
تا نشان حق نیارد نوبهار *** خاکِ سیرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد *** این هنرها، وین امانت، وین سداد^۱
□ آن جماد از لطف چون جان می‌شود *** ز مهریر از قهر پنهان می‌شود^۲
□ آن جمادی گشت از فضلش لطیف *** کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَرِيفٍ هُوَ ظَرِيفٌ^۳
هر جمادی را کند فضلش خبیر *** عاقلان را کرده قهر او ضریر^۴
جان و دل را طاقت این جوش نیست *** با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست^۵
هر کجا گوشی بُد، از وی چشم گشت *** هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت^۶
کیمیاسازی‌ست، چه بُود کیمیا؟! *** معجزه‌بخشی‌ست، چه بُود سیمیا؟!^۷
این ثناگفتن ز من، ترکِ ثناست *** کاین دلیل هستی و، هستی خطاست
پیش هست او ببايد نیست بود *** چیست هستی پیش او؟ کور و کبود^۸
گر نبودی کور، از او بُگداختی *** گرمی خورشید را بشناختی^۹
ور نبودی او کبود از تعزیت *** کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟!^{۱۰}

بیان خسارتِ وزیر در این خُده و مکر

□ همچو شه، نادان و غافل بُد وزیر *** پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر^{۱۱}
ناگزیر جملگان، حیّ قَدیر *** لا یزال و لم یزل فرد بصیر^{۱۲}
با چنان قادر خدایی کز عَدَم *** صد چو عالم هست گرداند به دم

^۱ آن جمادی را ... : آن خدایی که به موجودات بی‌جان این هنرها را عطا نمود. سداد: استواری (قوام وجودی).

^۲ چون: (۱) مانند، (۲) به این علت که. ز مهریر: سردی و بی‌جانی. قهر: قدرت و سیطره حق.

^۳ کُلُّ شَیْءٍ ... : هر آنچه از خداوند لطیف صادر می‌شود، آن هم لطیف و ظریف است.

^۴ طبع کلاله خاور: غافلان را کرده.

فضل او جماد را آگاهی می‌دهد و قهرش عاقلان را نابینا می‌کند. خبیر: آگاه. ضریر: نابینا.

^۵ جوش: جوشش و فوران (اسرار الهی).

^۶ یشم: سنگی قیمتی.

^۷ کیمیا: اکسیر، علم شیمی. سیمیا: جادوگری.

^۸ کور و کبود: بی‌جلوه و فروغ.

^۹ اگر کور نبود از دیدن خورشید حقیقت می‌سوخت و فانی می‌شد.

^{۱۰} تعزیت: غم. فسردن: سرد و بی‌جان بودن. (و اگر از غم دوری یار تیره‌وتار نیست، پس چرا همچون یخ سرد و بی‌جان است؟)

^{۱۱} قدیم ناگزیر: خداوند قدیم و ضروری.

^{۱۲} ناگزیر جملگان: آن که همگان ضرورتاً محتاج او هستند. لا یزال و لم یزل فرد بصیر: ازلی و ابدی و بی‌همتا و بینا.

صد چو عالم در نظر پیدا کند *** چون که چشمت را به خود بینا کند
 گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بئی ست *** پیش قدرتِ ذره‌ای می‌دان که نیست^۱
 این جهان خود حبس جان‌های شماس است *** هین دويد آن سو که صحرای شماس است^۲
 این جهان محدود و، آن خود بی‌حد است *** نقش و صورت پیش آن معنا سد است^۳
 صد هزاران نیزه فرعون را *** در شکست از موسی‌ای با یک عصا
 صد هزاران طبّ جالینوس بود *** پیش عیسی و دَمش افسوس بود^۴
 صد هزاران دفتر اشعار بود *** پیش حرفِ امّی‌ای آن عار بوده
 با چنان غالب خداوندی، کسی *** چون نمیرد، گر نباشد او خسی؟!^۵
 بس دل چون کوه را انگیخت او *** مرغ زیرک با دو پا آویخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه *** جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه^۶
 ای بسا گنج‌آگنان گنج‌کاو *** کآن خیال‌اندیش را شد ریش‌گاو^۷
 گاو که بُود تا تو ریش او شوی؟! *** خاک چه بُود تا حشیش او شوی؟!^۸
 □ زرّ و نقره چیست تا مَفتون شوی؟! *** چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟!^۹
 □ این سرا و باغ تو زندان توست *** ملک و مال تو بلای جان توست
 □ آن جماعت را که ایزد مسخ کرد *** آیتِ تصویرشان را نسخ کرد^{۱۰}
 چون زنی از کار بد شد روی زرد *** مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 عورتی را زهر کردن مسخ بود *** خاک و گِل گشتن چه باشد ای عنود؟!^{۱۱}

^۱ بی‌بئی: بی‌حد و نامتناهی. قدرت: قدرت مطلق حق.

^۲ صحرا: (عالم بی‌حد).

^۳ سد: مانع و حجاب.

^۴ افسوس: طنز و بازی.

^۵ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: حرف امّی‌اش عار بود.

آن اشعار پیش حرف یک شخص امّی (رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم) ننگ بود.

^۶ خَس: خار و خاشاکی بی‌مقدار.

^۷ شکسته: دل شکسته و متواضع.

^۸ گنج‌آکندن: انباشته کردن گنج. ریش‌گاو، ریش‌گاو: احمق.

^۹ حشیش: علف و گیاه.

^{۱۰} مَفتون: واله و شیدا.

^{۱۱} آیتِ تصویرشان ...: صورت انسانی سابقشان را که آیه و ظهوری از حق بود، نسخ کرد و باطل نمود.

^{۱۲} عورت: زن. عنود: معاند.

روح می‌بردت سوی چرخ برین *** سوی آب و گل شدی در اَسفَلین^۱
 خویشتن را مسخ کردی زین سُفول *** زان وجودی که بُد آن رَشکِ عقول^۲
 پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟! *** پیش آن مسخ این به‌غایت دون بود
 اسبِ همت سوی آخور تاختی *** آدم مسجود را نشناختی
 آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف *** چند پنداری تو پستی را شرف؟!
 چند گویی: «من بگیرم عالمی *** این جهان را پُر کنم از خود همی»؟!
 گر جهان پُر برف گردد سر به سر *** تابِ خور بُگدازدش از یک نظر^۳
 وزر او و وزر چون او صد هزار *** نیست گرداند خدا از یک شرار^۴
 عین آن تخیل را حکمت کند *** عین آن زهراب را شربت کنده
 □ در خرابی گنج‌ها پنهان کند *** خار را گل، جسم‌ها را جان کند
 آن گمان‌انگیز را سازد یقین *** مهرها انگیزد از اسبابِ کین^۶
 پرورد در آتش ابراهیم را *** ایمنی روح سازد بیم را
 از سبب‌سازیش من سودایی‌ام *** وز سبب‌سوزیش سوفسطایی‌ام^۷
 □ در سبب‌سازیش سرگردان شدم *** در سبب‌سوزیش هم حیران شدم

مکر کردنِ وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

□ چون وزیر ماکرِ بداعتقاد *** دینِ عیسی را بدل کرد از فساد^۵
 مکر دیگر آن وزیر از خود بیست *** و عطر را بُگذاشت، در خلوت نشست
 در مُریدان درفکند از شوقِ سوز *** بود در خلوتِ چهل‌پنجاه روز
 خلقِ دیوانه شدند از شوقِ او *** از فراقِ حال و قال و ذوقِ او

^۱ اَسفَلین: پست‌ترین عوالم.

^۲ زین سُفول: به‌خاطر این فرومایگی (و توجه به دنیا). بُد رَشکِ عقول: مورد حسرت و غبطهٔ ملائکه و مجردات بود.

^۳ تاب خور: پرتو خورشید.

^۴ نسخهٔ قونیه: وزر او و صد وزیر و صد هزار.

وزر: بار گران و آثار مکر و حيلهٔ وزیر.

^۵ تخیل: خیالات فاسده.

^۶ آن گمان‌انگیز ... : از اسباب گمان، یقین حاصل می‌کند.

^۷ نسخهٔ قونیه:

از سبب‌سوزیش من سودایی‌ام *** در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام.

از کیفیت اداره عالم بر اساس نظام دقیق اسباب و مسببات دچار جنون شدم. و نیز آن‌گونه که خداوند اسباب ظاهری را عاقل و باطل می‌سازد مرا سوفسطایی می‌کند که این اسباب را وهم و خیالی بیش نبینم.

^۸ ماکر: مکرکننده، حيله‌گر.

لابه و زاری همی کردند و او *** از ریاضت گشته در خلوت دوتو^۱
گفته ایشان: «بی تو ما را نیست نور *** بی عصاکش چون بود احوال کور؟!
از سر اکرام و از بهر خدا *** بیش از این ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو *** بر سر ما گستران آن سایه تو»
گفت: «جانم از مُجَبَّان دور نیست *** لیک بیرون آمدن دستور نیست»
آن امیران در شفاعت آمدند *** و آن مُریدان در ضراعت آمدند:^۲
«کاین چه بدبختی ست ما را ای کریم؟ *** از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما ز درد *** می زنیم از سوز دل دم های سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم *** ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله، این جفا با ما مکن *** لطف کن، امروز را فردا مکن
می دهد دل مر تو را کاین بی دلان *** بی تو گردند آخر از بی حاصلان؟!
جمله در خشکی چو ماهی می طیند *** آب را بگشا، ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس *** الله الله، خلق را فریاد رس»

دفع کردن وزیر مُریدان و اتباع خود را

گفت: «هان، ای سُخرگان گفت و گو *** و عضو گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حسّ دون کنید *** بند حسّ از چشم خود بیرون کنید»

پنبه آن گوش سیر، گوش سر است *** تا نگردد این گر، آن باطن گر است
بی حس و بی گوش و بی فکرَت شوید *** تا خطاب (ارجعی) را بشنوید^۳
تا به گفت و گوی بیداری دری *** تو ز گفت خواب کی بویی بری؟!
سیر بیرونی ست فعل و قول ما *** سیر باطن هست بالای سماه
حسّ خشکی دید، کز خشکی بزاد *** موسی جان پای در دریا نهاد^۴
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد *** سیر جان پا در دل دریا نهاد

^۱ دوتو: لاغر و خمیده.

^۲ نسخه قونیه: مریدان در شناعت آمدند (سرزنش خودشان).

ضراعت: تضرع، زاری.

^۳ سوره الفجر، آیه ۲۷ و ۲۸؛ ﴿ای نفس به آرامش رسیده *** به سوی پروردگارت بازگرد درحالی که تو از او راضی هستی و او هم از تو﴾.

^۴ تا وقتی که گرفتار در گفتگوی عالم بیداری دنیا هستی ...

^۵ سما: آسمان.

^۶ حواس ظاهری چون ذاتا از طراوت عالم حقیقت دور است، فقط خشکی عالم ماده را می بیند و ادراکی از آن عالم ندارد.

چون که عُمر اندر ره خشکی گذشت *** گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت^۱
 آب حیوان را کجا خواهی تو یافت؟! *** موج دریا را کجا خواهی شکافت؟!
 موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست *** موج آبی، صحو و سُکر است و فَنَاسْت^۲
 تا در این فکری، از آن سُکری تو دور *** تا از این مستی، از آن جامی نَفور^۳
 گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار *** مدتی خاموش کن، هین هوش دار^۴

مکرّر کردن مُریدان که: «خلوت را بشکن»

جمله گفتند: «ای حکیم رخنه جو *** این فریب و این جفا با ما مگو
 □ ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟! *** بی دل و جانیم، چندین این عتیب؟!^۵
 □ چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا *** مرحمت کن همچنین تا انتها
 □ ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای *** درد ما را هم دوا دانسته‌ای
 چارپا را قدر طاقت بار نه *** بر ضعیفان قدر قوت کار نه
 دانه هر مرغ اندازه‌ی وی است *** طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟!
 طفل را گر نان دهی بر جای شیر *** طفل مسکین را از آن نان مُرده گیر
 چون که دندان‌ها بر آرد بعد از آن *** هم به خود گردد دلش جویای نان
 مرغ پرنارسته چون پَران شود *** لقمه هر گربه دَران شود

^۱ نسخه قونیه: گاه کوه و گاه دریا.

^۲ نسخه قونیه: مَحَو و سُکر

صَحَو و سُکر و فَنَا: بیداری و مستی و نیستی (از اصطلاحات عرفانی در بیان حالات سالکان اِلَی اللّهِ).

^۳ ن، نسخه قاهره، نسخه قسطنطنیه: جامی تو کور.

سُکر: مستی. نَفور: رَمَند و گریزان.

^۴ نسخه قونیه: خاموش خو کن، هوش دار

^۵ عتیب: عتاب، سرزنش.

چون برآرد پَر، بپرد او به خَود *** بی تکلف، بی صَفر نیک و بدا^۱
دیو را نُطقِ تو خاُمش می‌کند *** گوشِ ما را گفتِ تو هُش می‌کند^۲
گوشِ ما هوش است؛ چون گویا تویی *** خشکِ ما بحر است؛ چون دریا تویی
با تو ما را خاکِ بهتر از فلک *** ای سِماک از تو منور تا سَمک^۳
بی‌تو ما را بر فلکِ تاریکی است *** با تو - ای مَه - این زمینِ تاری کی است؟!^۴
□ با مِه روی تو شبِ تاری کی است؟! *** روز را بی‌نور تو تاریکی است
□ با تو بر خاک از فلک بُردیم دست *** بر سَمَا ما بی‌تو چون خاکیم پست»

صورتِ رَفعتِ بَودِ افلاک را *** معنیِ رَفعتِ روانِ پاک را
صورتِ رَفعتِ برایِ جسم‌هاست *** جسم‌ها در پیشِ معنا اسم‌هاست

□ «اللَّهِ اللَّهُ يَكُ نَظَرُ بَرِّ مَا فِکَنُ *** لَا تُفَقِّطُنَا، فَفَدَّ طَالَ الْحَزْنَ»^۵

جواب گفتنِ وزیر که: «خلوت را نمی‌شکنم»

گفت: «حَبَّتْ هَایِ خَودِ کَوْتَه کَنید *** پند را در جان و در دل ره کَنید
گر امینم، مَتَّهَم نبُودِ امین *** گر بگویم آسمان را من زمین

^۱ برآرد پَر: (سالک رشد یابد). بی تکلف ... : با اراده خود و بدون آواز خوب و بد (تشویق و تنبیه) به پرواز درمی‌آید.

^۲ دیو: (شیطان و نفس اماره). نُطق: سخن. هُش: هشیار.

^۳ سِماک: نام ستاره‌ای. سَمک: ماهی.

^۴ تاری: تاریک.

^۵ لَا تُفَقِّطُنَا ... : ما را نا امید مکن که اندوه طولانی گشته است.

گر کمال، با کمال انکار چیست؟! *** ورنیام، این زحمت و آزار چیست؟!
من نخواهم شد از این خلوت بُرون *** زآنکه مشغولم به احوالی درون»

اعتراض کردنِ مُریدان بر خلوت وزیرِ بار دیگر

جمله گفتند: «ای وزیر، انکار نیست *** گفت ما چون گفته‌ آغیار نیست^۱

اشک دیده‌ست از فراق تو دوان *** آه آه است از میان جانِ روان

طفل با دایه ناستیزد و لیک *** گرید او، گرچه نه بد داند نه نیک»^۲

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی *** زاری از ما نی، تو زاری می‌کنی^۳

ما چو ناییم و، نوا در ما ز توست *** ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست؛

ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات *** بُرد و ماتِ ما ز توست ای خوش‌صفات

ما که باشیم - ای تو ما را جان‌جان - *** تا که ما باشیم با تو در میان؟!!

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما *** تو وجودِ مُطلق، فانی‌نما

ما همه شیران، ولی شیرِ عَلم *** حمله‌مان از باد باشد دم‌به‌دم^۴

حمله‌مان پیدا و، ناپیداست باد *** جان فدای آن که ناپیداست باد^۵

بادِ ما و بودِ ما از دادِ توست *** هستی ما جمله از ایجادِ توست

لذتِ هستی نمودی نیست را *** عاشقِ خود کرده بودی نیست را

لذتِ انعام خود را و امگیر *** نُقل و باده و جامِ خود را و امگیر

^۱ آغیار: بیگانگان.

^۲ ناستیزد: ستیزه و دشمنی نکند.

^۳ چنگ: نام سازی مشهور. زخمه زدن: نواختن ساز.

^۴ صدا: انعکاس صوت، پژواک.

^۵ بعضی شروح: و هستی‌ها نما.

^۶ شیرِ عَلم: نقش شیر روی پرچم.

^۷ نسخه قونیه: آن که ناپیداست هرگز گم مباد.

ور بگیری کیت جست و جو کند؟! *** نقش با نقاش چون نیرو کند؟!^۱
 منگر اندر ما، مکن در ما نظر *** اندر اِکرام و سخای خود نگر
 ما نبودیم و تقاضامان نبود *** لطفِ تو ناگفته ما می شنود
 نقش باشد پیش نقاش و قلم *** عاجز و بسته، چو کودک در شکم
 پیش قدرت، خلق جمله‌ی بارگه *** عاجزان، چون پیش سوزن کارگه^۲
 گاه نقش دیو و گه آدم کند *** گاه نقش شادی و گه غم کند^۳
 دست نی، تا دست جُنبانَد به دفع *** نطق نی، تا دم زند از ضرّ و نفع^۴
 تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت *** گفت ایزد: ﴿مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ﴾^۵
 گر بپرّانیم تیر، آن کی ز ماست؟! *** ما کمان و تیر اندازش خداست
 این نه جبر، این معنی جباری است *** ذکر جباری برای زاری است^۶
 زاری ما شد دلیلِ اضطرار *** خجلت ما شد دلیلِ اختیار^۷
 گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟ *** وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟^۸
 ز جر استادان به شاگردان چراست؟ *** خاطر از تدبیرها گردان چراست؟
 ور تو گویی: «غافل است از جبر او *** ماهِ حق پنهان شد اندر ابر او»^۹
 هست این را خوش جواب آر بشنوی *** بگذری از کفر و بر دین بگروی:

^۱ کیت (کی ات): چه کسی تو را.

^۲ *** پیش قدرت... : همه مخلوقات بارگاه الهی در برابر قدرتش همچون پارچه در برابر سوزن، عاجزند. کارگاه: (پارچه و قالی).

^۳ نسخه قونیه: نقشش دیو. نقشش شادی.

^۴ دفع: دفاع. نطق: زبان و گفتار. ضرّ و نفع: زیان و سود.

^۵ سوره انفال آیه ۱۷؛ ﴿(ای پیامبر) آن زمان که تو تیر انداختی، تو تیر نینداختی، ولیکن خداوند تیر انداخته است﴾.

^۶ جبر: مذهبی باطل که قائل است بنده هیچ قدرت و اختیاری در اعمال خویش ندارد و خداوند بندگان را مجبور بر کارها می کند. جباری: قادر و قاهر بودن مطلق خداوند (به گونه ای که اختیار بندگان نیز خارج از حیطه قدرت او نیست).

^۷ دلیل اضطرار: اینکه بندگان از حیطه قدرت خداوند خارج نیستند (در ردّ قائلین به تفویض که بندگان را مختار مطلق می دانند). دلیل اختیار: (در ردّ قائلین به جبر که بندگان را مجبور مطلق می دانند).

^۸ آزرم: شرم و حیا.

^۹ نسخه قونیه:

ور تو گویی: «غافل است از جبر او *** ماهِ حق پنهان کند در ابر او»

غافل است... : شرم و حیا و تویخها به خاطر غفلت از جبر مطلق خداوند است که باعث شده حقیقت جبر خداوند مانند ماه که پشت ابر می رود در پس اعمال مخلوقات مخفی شود.

حسرت و زاری که در بیماری است *** وقتِ بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو *** می‌گنی از جُرمِ استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه *** می‌گنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌گنی که بعد از این *** جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری تو را *** می‌بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل جو *** هر که را درد است، او بُردهست بو
هر که او بیدارتر، پُردردتر *** هر که او آگاهتر، رُخزردتر
گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟! *** جنبش زنجیر جباریت کو؟!^۱
بسته در زنجیر شادی چون کند؟! *** چوبِ اشکسته عمادی چون کند؟!^۲
کی اسیر حبس آزادی کند؟! *** کی گرفتار بلا شادی کند؟!
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند *** بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان *** ز آنکه نبود طبع و خوی عاجز آن^۳
چون تو جبر او نمی‌بینی، مگو *** ور همی‌بینی، نشان دید کو؟!
در هر آن کاری که میل است بدان *** قدرتِ خود را همی‌بینی عیان
در هر آن کاری که میل نیست و خواست *** اندر آن جبری شوی: «کاین از خداست»
انبیا در کار دنیا جبری‌اند *** کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کارِ عقبی اختیار *** کافران را کارِ دنیا اختیار
ز آنکه هر مرغی به‌سوی جنس خویش *** می‌پزد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سَجین آمدند *** سَجین دنیا را خوش‌آیین آمدند؛
انبیا چون جنس عَلّیین بُدند *** سوی عَلّیین به جان و دل شدند^۴
□ ای خدا، بنما تو جان را آن مقام *** کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام

^۱ نسخه قونیه: بینش زنجیر جباریت.

^۲ عمادی ... : چگونه از پایه و ستون بودن از خود نشان دهد؟

^۳ سرهنگی مکن: سروری و زورگویی نکن.

^۴ سَجین: آتش دوزخ. سَجین: زندان. خوش‌آیین آمدند: دنیا را روشی نیکو برای خود پسندیده و برگزیدند.

^۵ عَلّیین: مراتب عالیه ملکوت و قرب به پروردگار.

این سخن پایان ندارد لیک ما *** باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردنِ وزیرِ مُریدانِ خود را از نقضِ خلوتِ خود

آن وزیر از اندرون آواز داد: *** «کای مریدان، از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد *** کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن، تنها نشین *** وز وجودِ خویش هم خلوت گزین
بعد از این، دستوری گفتار نیست *** بعد از این، با *** گفت و گویم کار نیست
آلوداع ای دوستان، من مُردهام *** رخت بر چارُم فلک بر بُردهام
تا به زیر چرخ ناری چون حطَب *** من نسوزم در عَنّا و در عَطَب^۱
پهلوی عیسی نشینم بعد از این *** بر فراز آسمان چارُمین»

فریفتن وزیرِ امیران را هر یک به نوعی و طریقی

و آنگهانی آن امیران را بخواند *** یک به یک، تنها به هر یک حرف راند
گفت هر یک را: «به دین عیسوی *** نائِبِ حقّ و خلیفه‌ی من تویی
و آن امیرانِ دگر، اَتباعِ تو *** کرد عیسی جمله را اَشیاعِ تو^۲
هر امیری کاو کِشد گردن، بگیر *** یا بگش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام، این را مگو *** تا نمیرم، این ریاست را مجو
تا نمیرم من، تو این پیدا مکن *** دعوی شاهی و اِستِیلا مکن
اینک این طومار و احکامِ مسیح *** یک به یک بر خوان تو بر اُمّتِ فصیح»
هر امیری را چنین گفت او جدا: *** «نیست نائِبِ جز تو در دین خدا»

^۱ من می‌روم تا در این دنیای دون، مانند هیزم در رنج و درد نسوزم.

^۲ اَتباع و اَشیاع: پیروان.

هر یکی را کرد اندر سِرْ عزیز *** هر چه آن را گفت، این را گفت نیز^۱
 هر یکی را او یکی طومار داد *** هر یکی ضِدّ دگر بُد، الْمُرَاد
 □ ضِدّ همدیگر ز پایان تا به سِرْ *** شرح داده‌ستَم من این را ای پسر^۲
 جملگی طومارها بُد مختلف *** همچو شکلِ حرف‌ها یا تا الف
 حکم این طومارِ ضِدّ حکم آن *** پیش از این کردیم این ضِدّ را بیان

کُشتن وزیر خود را در خلوت از مُردان

بعد از آن، چل روز دیگر در بیست *** خویش کُشت و از وجود خود پَرست
 چون که خلق از مرگ او آگاه شد *** بر سر گورش، قیامتگاه شد
 خلق چندان جمع شد بر گور او *** موگنان، جامه‌دران در شور او
 کآن عدد را هم خدا داند شمرد *** از عرب، وز تُرک، وز رومی و کُرد
 خاکِ او کردند بر سرهای خویش *** درد او دیدند درمان‌های خویش
 آن خلائق بر سر گورش مَهِی *** کرده خون را از دو چشمِ خود رَهِی^۳
 جمله از دردِ فراقش در فغان *** هم شَهان و هم کِهان و هم مَهان^۴
 بعدِ ماهی، خلق گفتند: «ای مَهان *** از امیران کیست بر جایش نشان؟
 تا به جای او شناسیمش امام *** تا که کار ما از او گردد تمام
 سِر همه بر اختیار او نهیم *** دست بر دامان و دست او دهیم
 چون که شد خورشید و، ما را کرد داغ *** چاره نبود بر مُقامش از چراغ^۵
 چون که شد از پیش دیده روی یار *** نائبی باید از او مان یادگار
 □ چون که گل بُگذشت و گلشن شد خراب *** بوی گل را از که جوییم؟ از گلاب»^۶

چون خدا آندر نیاید در عیان *** نائِبِ حَقّند این پیغمبران
 نی، غلط گفتیم؛ که نائِب با مَنوب *** گر دو پنداری، قَبیح آید، نه خوب^۷
 نی، دو باشد تا تویی صورت‌پرست *** پیش او یک گشت کز صورت پَرست^۸

^۱ اندر سر: پنهانی.

^۲ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۳ مَهِی: به مدت یک ماه. رَهِی: جاری و روان.

^۴ کِهان و مَهان: کوچک و بزرگ (همه مردم).

^۵ مُقام: جایگاه.

^۶ الحاقی از نسخه قونیه.

^۷ مَنوب: آن کس که دیگری نائِب او باشد.

^۸ کز صورت پَرست: آن کسی که از صورت رهایی یافت.

چون به صورت بنگری، چشمت دو است *** تو به نورش در نگر، کآن یکتو است^۱

□ لاجرم چون بر یکی افتد بصر *** آن، یکی باشد، دو ناید در نظر^۲

نور هر دو چشم نثوان فرق کرد *** چون که بر نورش نظر انداخت مرد

بیان آنکه جمله پیغمبران حقند، که: ﴿لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ﴾^۳

ده چراغ آر حاضر آری در مکان *** هر یکی باشد به صورت غیر آن

فرق نثوان کرد نور هر یکی *** چون به نورش روی آری بی شکی

□ اَطْلُبُ الْمَعْنَى مِنَ الْفُرْقَانِ وَ قُلْ: ﴿لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَادِ الرُّسُلِ﴾؛

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری *** صد نماند، یک شود چون بفشری^۴

در معانی، قسمت و اعداد نیست *** در معانی، تجزیه و افراد نیست

^۱ یکتو: یکتا

^۲ بَصَرَ: نظر و نگاه.

^۳ سوره البقره، آیه ۲۸۵؛ ﴿مَا بَيْنَ اِحْدَىٰ از فرستادگان خدا فرقی نمی‌گذاریم﴾.

^۴ حقیقت معنا را از قرآن که فاصل بین حق و باطل است جويا شو، و به تبعیت از آن بگو: ﴿بَيْنَ فرستادگان خدا فرقی

نمی‌گذاریم﴾.

^۵ آبی: به (میوه).

اتحاد یار با یاران خوش است *** پای معنا گیر، صورت سرکش است^۱
 صورت سرکش گدازان کن به رنج *** تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج^۲
 ورتو ننگدازی، عنایت‌های او *** خود گدازد، ای دلم مولای او^۳
 او نماید هم به دل‌ها خویش را *** او بدوزد خرقة درویش را^۴
 مُنبسط بودیم و یک گوهر همه *** بی‌سر و بی‌پا بُدیم آن سر همه^۵
 یک گهر بودیم همچون آفتاب *** بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
 چون به صورت آمد آن نور سره *** شد عدد چون سایه‌های کنگره^۶
 کنگره ویران کنید از منجیق *** تا رود فرق از میان این فریق^۷

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند: «كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ»؛^۸

زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد؛ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «أَمْرُنَا

أَنْ نُنَزِّلَ النَّاسَ مَنَازِلَهُمْ وَ نُكَلِّمَهُمْ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ»^۹

شرح این را گفتمی من، از مری *** لیک ترسم تا نلغزد خاطری^{۱۰}
 نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز *** گر نداری تو سپر، واپس‌گریز
 پیش این الماس بی‌اسپر میا *** کز بُریدن تیغ را نیود حیا
 زین سبب من تیغ کردم در غلاف *** تا که کز خوانی نخواند برخلاف

منازعت کردن امرأ با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان *** وز وفاداری جمع راستان

^۱ صورت ... : توجه به صورت‌ها (به‌خاطر تفاوت‌ها) تفرقه‌افکن و مانع وحدت و یکرنگی است.

^۲ رنج: ریاضت و مجاهده.

^۳ مولای او: بنده او.

^۴ بدوزد ... : دل شرحه شرحه از فراق سالک را به وصال، التیام می‌بخشد.

^۵ نسخه قونیه: یک گوهر همه.

^۶ سره: خالص و پاک. کنگره: شکل‌ها و برجستگی‌های خاص بالای دیوارها و قلعه‌ها.

^۷ از منجیق: با منجیق. فریق: گروه.

^۸ «با مردم به اندازه عقلشان سخن بگویند».

^۹ إحياء العلوم، ج ۱، ص ۹۷؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله: «ما جماعت پیغمبران، مأمور گشته‌ایم که مردم را در جایگاه خاص آنها قرار دهیم و به اندازه عقلشان با ایشان سخن بگوئیم».

^{۱۰} مری: مرء: ستیزه و مقابله با دیگران. از مری ... : لیکن می‌ترسم که کسی به‌خاطر دانستن این مطالب، دچار لغزش شده و خود را در برابری و مقابله با اولیا ببیند.

کز پس آن پیشوا برخاستند *** بر مُقامش نائبی می‌خواستند^۱
یک امیری ز آن امیران پیش رفت *** پیش آن قوم وفاندیش رفت
گفت: «اینک نائِبِ آن مردُ من *** نائِبِ عیسیٰ منم اندر رَمَن
اینک این طومارُ بُرهانِ من است *** کاین نیابت بعد از او آن من است»

^۱ مُقام: جایگاه.

آن امیرِ دیگر آمد از کمین *** دعوی او در خلافت بُد همین
از بغل او نیز طوماری نمود *** تا برآمد هر دو را خشم و جُحود^۱
آن امیرانِ دگر، یک‌یک قطار *** برکشیده تیغ‌های آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست *** در هم افتادند چون پیلانِ مست
□ هر امیری داشت خیلِ بی‌کران *** تیغ‌ها را برکشیدند آن زمان^۲
صد هزاران مردِ ترسا گشته شد *** تا ز سرهای بریده پُشته شد^۳
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست *** کوه‌کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخم‌های فتنه‌ها کاو کشته بود *** آفتِ سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آن کآن مغز داشت *** بعدِ گشتنِ روح پاکِ نَغز داشت؛
کشتن و مردن بر نقشِ تن است *** چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است، آن شد یارِ دانگ *** و آنچه پوسیده‌ست، نبود غیر بانگ^۴
□ آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک *** و آنچه پوسیده‌ست، نبود غیر خاک
آنچه بامعناست خود پیدا شود *** و آنچه بی‌معناست، خود رُسوا شود
رو به معنا کوش ای صورت‌پرست *** ز آنکه معنا بر تن صورتِ پَر است^۵
همنشین اهلِ معنا باش تا *** هم عطا یابی و هم باشی فتی^۶
جان بی‌معنا در این تن بی‌خلاف *** هست همچون تیغِ چوبین در غلاف
تا غلاف‌اندر بود، باقیمت است *** چون برون شد، سوختن را آلت است^۷
تیغِ چوبین را میر در کارزار *** بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین، برو دیگر طلب *** و ر بود الماس، پیش آ با طَرَب^۸
تیغ در زرّادخانه‌ی اولیاست *** دیدن ایشان شما را کیمیاست^۹

^۱ نمودن: نمایاندن و نشان دادن. جحود: انکار.

^۲ خیل: سپاه.

^۳ پشته: تپه.

^۴ جوز: گردو. نَغز: زیبا و لطیف.

^۵ نسخه قونیه: نار دانگ (آب انار).

یار دانگ: با ارزش.

^۶ بر تن صورت، پَر است: بال پروازی برای این تن و صورت ظاهری می‌شود.

^۷ فتی: جوانمرد (کسی که از دل‌بستگی به دنیا و سلطه نفس آزاد گشته است).

^۸ غلاف‌اندر بود: داخل غلاف باشد.

^۹ طَرَب: شادی و نشاط.

^{۱۰} زرّادخانه: اسلحه‌خانه.

جمله دانایان همین گفته همین: *** «هست دانا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ»
گر اناری می‌خری، خندان بخر *** تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان *** می‌نماید دلّ چو دُرّ از دُرّج جان^۱
□ نارِ خندانِ باغ را خندان کند *** صحبتِ مردانت چون مردان کند^۲

نامبارک خنده آن لاله بود *** کز دهان او سوادِ دل نمود^۳

□ یک زمانی صحبتی با اولیا *** بهتر از صدساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مَرَمَر بُوی *** چون به صاحب‌دل رسی، گوهر شوی
مهر پاکان در میانِ جان نشان *** جان مدهِ اِلّا به مهرِ دل‌خوشان
کوی نومیدی مرو، امیدهاست *** سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست
دلّ تو را در کوی اهلِ دل کُشد *** تنّ تو را در حبسِ آب و گِل کُشد
هین، غذای دلّ طلب از همدلی *** رو بجوی اقبال را از مُقبلی^۴
□ دست زَن در ذیلِ صاحب‌دولتی *** تا ز افضالش بیابی رَفعتی^۵
□ صحبتِ صالح، تو را صالح کند *** صحبتِ طالح، تو را طالح کند

^۱ دُرّج: صندوقچه جواهرات.

^۲ الحاقی از طبع کلّاله خاور.

نار خندان: انار خندان.

^۳ سواد: سیاهی، تاریکی.

^۴ همدل: رفیق. اقبال: نیک‌بختی. مُقبِل: انسان نیک‌بخت.

^۵ ذیل: دامن. صاحب‌دولت: (عارف). رفعت: شرف و بزرگی.

نَعْتِ تَعْظِيمِ مِصْطَفَى صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فِي رَجُلٍ بَدِيحٍ

بود در انجیل نام مصطفیٰ *** آن سر پیغمبران، بحر صفا
بود ذکر جلیه‌ها و شکل او *** بود ذکر غزو و صوم و اکل او^۱
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب *** چون رسیدندی بدان نام و خطاب^۲
بوسه دادندی بر آن نام شریف *** رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم، آن گروه *** ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از سر امیران و وزیر *** در پناه نام احمد مُسْتَجِیر^۳
نسل ایشان نیز هم بسیار شد *** نور احمد ناصر آمد یار شد^۴
و آن گروه دیگر از نصرانیان *** نام احمد داشتندی مُسْتَهَان^۵
مُسْتَهَان و خوار گشتند از فتن *** از وزیر شوم‌رأی شوم‌فن
□ مُسْتَهَان و خوار گشتند آن فریق *** گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مَحْبُط دینشان و حُکْمشان *** از پی طومارهای کُز بیان^۶
نام احمد چون چنین یاری کند *** تا که نورش چون مددکاری کند؟!^۷
نام احمد چون حصارى شد حَصِين *** تا چه باشد ذات آن روح الامین؟!^۸

حکایت پادشاه جُهودِ دیگر که در هلاکِ قومِ دینِ عیسیٰ علیه السلام جُهد

می نمود^۹

بعد از این خون‌ریز درمان‌ناپذیر *** کاندر افتاد از بلای آن وزیر^{۱۰}
یک شه دیگر ز نسل آن جُهود *** در هلاکِ قومِ عیسیٰ رو نمود

^۱ جلیه: زیور. غزو: جهاد. صوم: روزه. اکل: خوردن.

^۲ خطاب: نام و لقب که در آن مدح باشد.

^۳ مُسْتَجِیر: پناهنده.

^۴ ناصر: مددکار، یاور.

^۵ داشتندی مُسْتَهَان: خوار و سبک شمردند.

^۶ مَحْبُط: آشفته و پریشان، فاسد و تباه. حکم: احکام دین.

^۷ نسخه قونیه: چون نگهداری کند؟!

^۸ حَصِين: محکم و استوار. روح الامین: (رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ).

^۹ جُهد: تلاش و کوشش.

^{۱۰} خون‌ریز: (پادشاه جُهود).

گر خبر خواهی از این دیگر خروج *** سوره برخوان: «وَالسَّمَا ذَاتِ الْبُرُوجِ»^۱
سَنَّتِ بَدَ كَزِ شَهِّ اَوَّلِ بَزَادِ *** این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سَنَّتِ *** سوی او نفرین رَوَد هر ساعتی
□ ز آنکه هر چه این کُند ز آن گون سَنَم *** زَ اَوَّلین جَوید خدا بی بیش و کم^۲
نیگوان رفتند و سَنَّت ها بمأند *** و ز لئیمان ظلم و لعنت ها بمأند^۳
تا قیامت هر که جنس آن بُد، آن *** در وجود آید، بَوَد رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور *** در خلاق می رود تا نَفخ صور
نیگوان را هست میراث از خوش آب *** آن چه میراث است؟! (أَوْرَثْنَا الْكُتَابَ)؛
شد نثار طالبان آر بنگری *** شعله ها از گوهر پیغمبری
شعله ها با گوهر آن گردان بَوَد *** شعله آن جانب رَوَد هم کآن بَوَد

^۱ سوره البروج، آیه ۱؛ ﴿سُوگند به آسمان که دارای برجها (منازل دوازده گانه) است﴾.

^۲ الحاقی از طبع کلاله خاور.

ز اولین ... : خداوند پیشگامان بدعت گذار را بازخواست خواهد نمود. (مضمون بسیاری از روایات).

^۳ لئیم: فرومایه، پست.

^۴ سوره الفاطر، آیه ۳۲؛ ﴿سپس ما کتاب را به وراثت به بندگان برگزیده خویش دادیم...﴾.

نیگوان: (برگزیدگان و اولیای الهی). خوش آب: (آب حیات علم و اخلاق حمیده و افعال پسندیده).

نور رُوزن گِردِ خانه می‌دود *** ز آنکه خُور برجی به برجی می‌رود^۱
هر که را با اختری پیوستگی ست *** مر ورا با اختر خود هم‌تگی ست^۲
طالعش گر زُهره باشد، در طَرَب *** میلِ کَلّی دارد و عشق و طلب
ور بُوَد مَرِیخی خون‌ریز خو *** جنگ و بُهتان و خصومت جوید او
آخترانند از وِرای آختران *** که اختراق و نَحس نبُوَد اندر آن^۳
سایران در آسمان‌های دگر *** غیر این هفت آسمان مُشْتَهَر^۴؛
راسِخَان در تابِ انوارِ خدا *** نی به هم‌پیوسته نی از هم‌جدا^۵
هر که باشد طالع او ز آن نُجوم *** نَفْس او کَفّار سوزد در رُجوم^۶
خشمِ مَرِیخی نباشد خشم او *** مُنْقَلِبِ رُو، غالب و مغلوب خو^۷
نور غالب، ایمن از کَسْف و غَسَق *** در میانِ اِصْبَعِین نور حق^۸
حق فشانَد آن نور را بر جان‌ها *** مُقْبِلان برداشته دامان‌ها^۹
و آن نثار نور هر کاو یافته *** روی از غیر خدا بر تافته

^۱ خور: خورشید. بُرج: منازل خورشید در آسمان.

^۲ هم‌تگ: رفیق و همراه.

^۳ در وِرای این ستارگان آسمان مادی، ستارگانی (اولیای الهی) در آسمان ملکوت قرار دارند که احتراق (افول و ناپدید شدن) و نُحوسَت (شومی و نامبارکی) در آن‌ها راه ندارد.

^۴ سایر: سبیر کننده. مُشْتَهَر: معروف و آشنا.

^۵ در شعاع تابش انوار الهی استوار هستند، و در عین تفاوتشان، با یکدیگر غیریت و جدایی ندارند (از خصوصیات عالم مجردات).

^۶ سوره المُلک، آیه ۵؛ سوره حِجْر، آیه ۱۷ و ۱۸.

طالع: بخت و اقبال. رجوم: جمع رجم: سنگسار، راندن.

^۷ (۱) نفوس اولیای الهی مانع دست‌یافتن کَفّار و مدّعیان به آسمان حقیقت می‌شود. (۲) کسی که مؤیّد از نفوس اولیای الهی باشد، شیاطین به نفس او دسترسی نخواهند داشت و رانده می‌شوند.

^۸ مُنْقَلِبِ رُو: واژگون رَوَند و دگرگون شونده.

خشم اولیای الهی از نوع خشم مَرِیخی نیست که خشم بر ایشان غالب باشد و ایشان را از مسیر اعتدال خارج نماید.

^۹ کَسْف: گرفتگی ماه یا خورشید. غَسَق: تاریکی. در میان ... : (در میان دو انگشت حقّ و مقهور تجلّی جلال و جمال خداوند).

^۹ المستدرک (حاکم نیشابوری)، ج ۱، ص ۳۰؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلّم: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظِلْمَةٍ...» (خداوند خلق خویش را در تاریکی آفرید، سپس از نور خویش بر ایشان افشانَد؛ پس هر که آن نور به او اصابت نمود، هدایت یافت و هر که آن نور به او اصابت ننمود، گمراه گشت).

مُقْبِلان ... : نیک‌بختان دامان‌قابلیت و استعداد خویش را برای بهره‌مندی از نثار انوار الهی گشوده‌اند.

هر که را دامانِ عشقی نایده *** ز آن نثارِ نورِ بی‌پهره شده
جزوها را روی‌ها سوی گُل است *** بلبلان را عشق با روی گُل است
گاو را رنگ از برون و مرد را *** از درون جو رنگِ سرخ و زرد را
رنگ‌های نیک از خُمِ صفاست *** رنگِ زشتان از سیاه‌آبه‌ی جفاست^۱

صِبْغَةُ اللَّهِ نام آن رنگِ لطیف *** لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگِ کثیف^۲

آنچه از دریا، به دریا می‌رود *** از همان جا کآمد آنجا می‌رود
از سَرِ گُه، سیل‌های تیزرو *** وز تنِ ما، جانِ عشق‌آمیزرو

آتش افروختن پادشاه، و بت در پهلوی آتش نهادن که: «هر که سجود کند، از

آتش برهد!»

آن جُهودِ سگ ببین چه رای کرد *** پهلوی آتش، بُتی بر پای کرد:^۳

«کآنکه این بت را سجود آرد، پُرسست *** ورنیارد، در دل آتش نیشست»
چون سزای این بتِ نَفْسِ او نداد *** از بتِ نَفْسِ بُتی دیگر بزاد

مادر بت‌ها بتِ نَفْسِ شماست *** زآنکه آن بتِ مار و این بُتِ اژدهاست
آهن و سنگ است نَفْسِ و بتِ شَرار *** آن شَرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود؟! *** آدمی با این دو کی ایمن شود؟!
□ سنگ و آهن در درون دارند نار *** آب را بر نارشان نبود گزار
□ ز آب جو، نار برون گشته شود *** در درونِ سنگ و آهن کی رود؟!

^۱ خُم: خمره. خُم صفا: (قلب پاک).

^۲ سوره البقره، آیه ۱۳۸ و ۱۶۱.

^۳ صِبْغَةُ اللَّهِ: رنگ خدایی. لَعْنَةُ اللَّهِ: دور باش از خدا.

^۳ رأی: تدبیر و اندیشه.

□ آهن و سنگ است اصلِ نار و دود *** فرع هر دو، کفرِ ترسا و جُهود
 بُتِ سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان *** نفسِ مر آبِ سیه را چشمه دان
 آن بُتِ منحوت چون سیلِ سیاه *** نفسِ بُتگر چشمه‌ای بر شاهراه
 □ بتِ درونِ کوزه چون آبِ کدر *** نفسِ شومت چشمه آن ای مُصیر^۱
 صد سَبو را بشکند یک پاره‌سنگ *** و آبِ چشمه می‌ز هاند بی‌درنگ
 □ آبِ خُم و کوزه گر فانی شود *** آبِ چشمه تازه و باقی بود
 بت‌شکستن سَهل باشد نیک سَهل *** سَهل دیدنِ نفس را جهل است جهل
 صورتِ نفسِ آر بجویی ای پسر *** قصه دوزخ بخوان با هفت در
 هر نفسِ مکرری و در هر مکر از آن *** غرقِ صد فرعون با فرعونیان
 در خدای موسی و موسی‌گریز *** آبِ ایمان را ز فرعونِ مریز
 دست را اندر احد و احمد بزن *** ای برادر واره از بوجهل تن

آوردنِ پادشاهِ جُهود زنی را با طفل، و انداختن او طفل را در آتش، و به‌سخن آمدنِ

طفل در میانِ آتش

یک زنی با طفل آورد آن جُهود *** پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود
 □ گفت: «ای زن پیش این بت سجده کن *** ورنه در آتش بسوزی بی‌سُخن»
 □ بود آن زن پاکدین و مؤمنه *** سجده آن بت نکرد آن موقنه^۲
 طفل از او بستد، در آتش درفکند *** زن بترسید و دل از ایمان بگند^۳
 خواست تا او سجده آرد پیش بت *** بانگ زد آن طفل: «کائی لم أمت؛
 اندر آ مادر که من اینجا خوشم *** گرچه در صورت میانِ آتشم

^۱ مُصیر: اصرارکننده (بر کفر).

^۲ موقنه: زن بایقین.

^۳ بستد: ستاند، گرفت.

^۴ إِنِّي لَم أمت: همانا من نمرده‌ام و حقیقتاً زنده‌ام.

چشم‌بند است آتش از بهر حجیب *** رحمت است این، سر بر آورده ز حجیب^۱

اندر آ مادر ببین بُرهانِ حق *** تا ببینی عِشرتِ خاصانِ حق
اندر آ و آب ببین آتش‌مثال *** از جهانی کاتش است، آبش مثال^۲

اندر آ اسرار ابراهیم بین *** کاو در آتش یافت و رد و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو *** سختِ خَوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم، رستم از زندانِ تنگ *** در جهانی خوش‌سرایِ خوب‌رنگ
این جهان را چون رَحِم دیدم کُنون *** چون در این آتش بدیدم این سَکون
اندر این آتش بدیدم عالمی *** ذره‌ذره اندر او عیسی‌دمی
نَک جهان نیست‌شکلِ هست‌ذات *** و آن جهائنان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری *** بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده‌ست *** اندر آ مادر، مده دولت ز دست^۳

قدرتِ آن سگ بدیدی، اندر آ *** تا ببینی قدرت و فضلِ خدا
من ز رحمت می‌کشایم پای تو *** کز طَرَب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان *** کاندرا آتش شاه بنهاده‌ست خوان
اندر آ ای همه پروانه‌وار *** اندر این آتش که دارد صد بهار
اندر آ ای مسلمانان همه *** غیر عَذبِ دینِ عذاب است آن همه^۴

- اندر آ ایید و ببینید این‌چنین *** سرد گشته آتش گرم مِهین
- اندر آ ایید ای همه مست و خراب *** اندر آ ایید ای همه عینِ عتاب
- اندر آ ایید اندر این بحر عمیق *** تا که گردد رُوحِ صافی و رقیق»
- مادرش انداخت خود را اندر او *** دست او بگرفت طفلِ مهرخو

^۱ حجیب: حجاب، مخفی داشتن حقیقت امر. حجیب: گریبان.

این آتش ظاهر و حجابی است که مانع دید غافلان است و اگر چشم بسته نباشد و به حقیقت باز باشد تماماً رحمت است.

^۲ آتش‌مثال: آتش‌گونه. از جهانی...: از عالم دنیا که حقیقتش آتش و به‌ظاهر و صورت مانند آب است بیرون بیا.

مرحوم سبزواری: حقیقتی که از عالم ملکوت که مانند آتشی پرنور است نشأت گرفته و در صورت مثالی به‌صورت آب است و حیات‌بخش تمام هستی.

^۳ دولت: بخت، اقبال و سعادت.

^۴ عَذب دین: دین خوش‌گوار.

- اندر آمد مادر آن طفلِ خُرد *** اندر آتش گوی دولت را بُرد
- مادرش هم زین نَسَقُ گفتن گرفت *** دُرِّ و صفِ لطفِ حقِ سَفْتَن گرفت
- بانگ می زد در میان آن گروه *** پُر همی شد جانِ خَلقان از شُکوه
- نعره می زد خلق را: «کای مردمان *** اندر آتش بُنگرید این بوستان»

انداختنِ مردمانِ خود را با اراده در آتش از سرِ شوق

خَلْقِ خود را بعد از آن بی خویشتن *** می فکندند اندر آتشِ مرد و زن
بی مُوگَلُ بی کشش، از عشقِ دوست *** ز آنکه شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کآن عوانانِ خلق را *** منع می کردند: «کآتش دَر مِیا»^۱

آن یهودی شد سیه روی و خَجَل *** شد پشیمان زین سببِ بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق تر شدند *** در فَنای جسمِ صادق تر شدند^۲

مکرِ شیطان هم در او پیچید، شُکر *** دیو خود را هم سیه رو دید، شُکر
آنچه می مالید بر روی گسان *** جمع شد در چهره آن ناگس آن
آن که می درید جامه ی خَلقِ چُست *** شد دریده آن او، ز ایشان درست

کژ ماندن دهانِ آن شخصِ گستاخ که نام پیغمبر به تسخر بُرد^۳

آن، دَهَن کژ کرد و از تَسَخَر بخواند *** نامِ احمد را؛ دهانش کژ بماند
باز آمد: «کای محمّد، عفو کن! *** ای تو را اَلطافِ عِلْمِ مِنْ لَدُنْ؛

من تو را افسوس می کردم ز جهل *** من بُدم افسوس را مَنسوب و اهل»^۴

چون خدا خواهد که پرده ی کس دَرَد *** میلش اندر طعنه پاکان بَرَد
ور خدا خواهد که پوشد عیبِ کس *** کم زند در عیبِ معیوبانِ نَفَس
چون خدا خواهد که مان یاری کند *** میلِ ما را جانبِ زاری کند^۵

ای خُنک چشمی که او گریان اوست *** ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ای ست *** مردِ آخر بین مبارک بنده ای ست
هر کجا آب روان، سبزه بُوَد *** هر کجا اشکِ روان، رحمت شود
باش چون دولا ب نالانِ چشم تر *** تا ز صحنِ جانّت بَر روید خُصَر

^۱ عوان: پاسبان.

^۲ نسخه قونیه: کاندرا ایمان.

^۳ تَسَخَر: مسخره کردن و استهزاء.

^۴ نسخه قونیه: الطاف و علم.

^۵ علمِ مِنْ لَدُنْ: علمِ لَدُنَّی و غیر اکتسابی.

^۶ افسوس: مسخره کردن.

^۷ مان یاری کند: ما را یاری کند.

□ مرحمت فرمود سید، عفو کرد *** چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد^۱
اشک خواهی، رحم کن بر اشکیار *** رحم خواهی، بر ضعیفان رحمت آر^۲

عتاب کردنِ جُهودِ آتش را که: «چرا نمی سوزی؟!» و جوابِ او^۳

رو به آتش کرد شه: «کای تُندخو *** آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟
چون نمی سوزی؟ چه شد خاصیتت؟ *** یا ز بختِ ما دگر شد نیتت؟
می نَبخشایی تو بر آتش پَرست *** آن که نپَرستد تو را، او چون پَرست؟
هرگز - ای آتش - تو صابر نیستی *** چون نسوزی؟ چیست قادر نیستی؟
چشم بند است - ای عجب - یا هوش بند *** چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند؟

^۱ سید: رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم.

^۲ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: رحم خواهی، رحم کن بر اشکبار.

^۳ عتاب: سرزنش.

^۴ چون: چرا. دگر شد: دگرگون شد.

جادویی کردت کسی یا سیمیاست؟ *** یا خلافِ طبع تو از بختِ ماست؟!»^۱

گفت آتش: «من همانم، آنشم *** اندر آ تا تو ببینی تا بشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم *** تیغِ حَقَم، هم به دستوری بُرم
بر در خرگه سگانِ تُرکمان *** چاپلوسی کرده پیش میهمان^۲
ور به خرگه بُگذرد بیگانهر و *** حمله بیند از سگانِ شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی *** کم ز ترکی نیست حق در زندگی»

آتشِ طبعت اگر غمگین کند *** سوزش از امرِ مَلِیکِ دین کند
آتشِ طبعت اگر شادی دهد *** اندر آن شادیِ مَلِیکِ دین نهد^۳
چون که غم بینی، تو استغفار کن *** غم به امر خالق آمد، کار کن
چون بخواهد، عینِ غمِ شادی شود *** عینِ بندِ پائی آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند *** با من و تو مرده، با حق زنده اند
پیش حق، آتش همیشه در قیام *** همچو عاشقِ روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی، آتش جَهَد *** هم به امرِ حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگِ ستم بر هم مزن *** کاین دو می زایند همچون مرد و زن^۴
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک *** تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش *** بی سبب کی شد سبب هرگز به خویش؟!
این سبب را آن سبب عامل کند *** باز گاهی بی پَر و عاطل کنده
و آن سببها گانِ بیا را رهبر است *** آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را مَحَرَم آمد عقلِ ما *** و آن سببها راست مَحَرَم انبیا

^۱ سیمیا: چشم‌بندی.

^۲ خرگاه: خیمه، سراپرده.

^۳ مَلِیک: سلطان.

^۴ نسخه قونیه: آهن و سنگ هوئی.

^۵ عاطل: بی‌کار، بی‌اثر.

این سبب چه بُود؟ به تازی گو رَسَن *** اندر این چَه، این رَسَن آمد به فَن^۱
گردش چرخ این رَسَن را علّت است *** چرخ گردان را ندیدن زَلّت است
این رَسَن های سببها در جهان *** هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ *** تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مَرخ^۲

باد و آتش می شوند از امرِ حق *** هر دو سرمست آمدند از خَمِرِ حق^۳

آبِ جِلْم و آتشِ خشم ای پسر *** هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جانِ باد *** فرق چون کردی میان قومِ عاد؟!۴

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هُودُ گردِ مؤمنان خط می کشید *** نرم می شد باد کآنجا می رسید
هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را *** پاره پاره می شکست اندر هوا
همچنین شبیانِ راعی می کشید *** گرد بر گردِ رَمه خطی پدید^۵
چون به جمعه می شد او وقتِ نماز *** تا نیارد گرگ آنجا تُرکتاز^۶
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن *** گوسپندی هم نگشتی ز آن نشان^۶
بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسپند *** دایره‌ی مردِ خدا را بود بند

^۱ رَسَن: ریسمان.

^۲ مَرخ: نوعی درخت (که چوبش زود آتش می گیرد).

^۳ نسخة قونیه: باد آتش می شود.

^۴ خَمِر: می، شراب.

^۵ راعی: چوپان. شبیان راعی: از زُهاد معروف.

^۶ تُرکتاز آوردن: حمله کردن.

^۶ نگشتی: بیرون نرفت.

همچنین بادِ اجل با عارفان *** نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد *** چون گزیده‌ی حق بود، چو نش گزد؟!
آتش شهوت نسوزد اهل دین *** باغیان را بُرده تا قعر زمین^۱

موج دریا چون به امر حق بتاخت *** اهل موسی را ز قبطی و شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید *** با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید *** بال و پر بگشاد، مرغی شد پرید^۲
□ از دهانت چون برآید حمد حق *** مرغ جنت سازدش ربُّ الفلق^۳

هست تسبیحت بخار آب و گل *** مرغ جنت شد ز نفع صدق دل^۴
کوه طور از نور موسی شد به رقص *** صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز *** جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود، و نصیحت ناصحان او را

این عجائب دید آن شاه جهود *** جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصران گفتند: «از حد مگذران *** مرکب استیزه را چندین مران
□ بگذر از گشتن، مکن این فعل بد *** بعد از این، آتش مزین در جان خود»
ناصران را دست بست و بند کرد *** ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید: *** «پای دار ای سگ؛ که قهر ما رسید»^۵
بعد از آن، آتش چهل گز بر فروخت *** حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

^۱ نسخه قونیه: باقیان.

نسوزد: نسوزاند. باغیان: ظالمان. قعر زمین: (أسفل السافلین)

^۲ چرید: (بهره بُرد).

^۳ حمد حق: ستایش خدا. ربُّ الفلق: پروردگار آفرینش و شکافنده صبح، (شکافنده تاریکی عالم دنیا به نور صورتها و فعلیت‌های ملکوتی).

^۴ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی:

هست تسبیحت به جای آب و گل *** مرغ جنت شد ز نفع صدق دل.

^۵ قهر: غضب (عذاب خدا).

اصل ایشان بود آتش ز اَبْتدا *** سوی اصلِ خویش رفتند انتها
 هم ز آتش زاده بودند آن فَرِیق *** جزوها را سوی کُلِّ باشد طَرِیق
 □ هم ز آتش زاده بودند آن حَسان *** حرف می‌راندند از نار و دُخان^۱
 آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس *** سوخت خود را آتش ایشان چو حَس^۲

آن‌که او بودَه‌سنت (أُمَّه هَاوِیَه) *** هَاوِیَه آمد مر او را زاویَه^۳
 مادر فرزند جویان وی است *** اصل‌ها مر فرع‌ها را در پی است
 آبِ اندر حوضِ گَر زندانی است *** بادُ نَشْفَش می‌کند گَارِ کانی است^۴
 می‌رھاند می‌بَرَد تا معدنش *** اندک اندک، تا نبینی بُردنش
 وین نَفْسِ جان‌های ما را همچنان *** اندک اندک دُرْدَد از حَبِسِ جهان
 تا إِلِیْهِ یَصْعَدُ أَطْيَابُ الْكَلِمِ *** صَاعِدًا مِنَّا إِلَى حَيْثُ عِلْمٌ^۵
 تَرْتَقَى أَنْفَاسُنَا بِالْمُنْتَقَى *** مُتَحَفًّا مِنَّا إِلَى دَارِ الْبَقَا^۶
 نُمَّ تَأْتِينَا مُكَافَأْتُ الْمَقَالِ *** ضِعْفَ ذَاكَ، رَحْمَةً مِنْ ذِي الْجَلَالِ^۷
 نُمَّ يُلْجِنَا إِلَى أَمْثَالِهَا *** كَيْ يَنَالَ الْعَبْدُ مِمَّا نَأْلَاهَا
 هَكَذَا تَعْرُجُ وَ تَنْزِلُ دَائِمًا *** ذَا فَلَا زَالَتْ عَلَيْهِ قَائِمًا^۸
 پارسی گوئیم، یعنی: این کَشش *** زان طرف آید که آمد این چَشش^۹

^۱ حَسان: فرومایگان. نار و دُخان: آتش و دود.

^۲ حَس: خار و خاشاک.

^۳ سوره الفارعة آیه ۹.

^۴ أُمَّه هَاوِیَه: اصلش دوزخ است. زاویَه: گوشه (منزلگاه).

^۵ نَشْف کردن: خشک کردن. باد ... : آب از عناصر اربعه است و رُکن و اصلی دارد؛ بنابراین باد آن را به اصلش باز می‌گرداند.

^۶ سوره الفاطر آیه ۱۰: ﴿كَلِمَةٌ پَاكٌ وَ پَاكِيزَةٌ كِه هِمَان رُوح مُمِنِ اسْت بَه سُوِي حَضْرَت پَرُورْد گَار بَالَا مِی رُود وَ عَمَل صَالِح مَوْجِب بَالَا رَفْتِنِ اَن مِی شُود﴾.

^۷ تا آنجا که کلمات طَبِیَّة (ارواح ما) به سوی او بالا رود تا بدان جایی که فقط خدا می‌داند.

^۸ طبع میرزا محمود: أَنْفَاسُنَا بِالْأَرْتَقَا.

^۹ و ارواح ما با تزکیه به صورت هدیه‌هایی از ما به آن سرای ابدیت بالا می‌روند.

^{۱۰} سپس پاداش کردارمان به مقتضای رحمت پروردگار چندین برابر به ما می‌رسد.

^{۱۱} سپس ما را به ارواح قدسیه و عقول کلّیه ملحق می‌سازد تا این بنده خداوند نیز از آنچه آنان بهره‌مند گشته‌اند، بهره‌مند شود.

^{۱۲} نسخه قونیه: فَلَا زَلْتَ.

این فرود و صعود کلمات الهیه و نفوس، همواره در جریان است و این سنت ثابت پروردگار است.

^{۱۳} چَشش: چشیدن آن لذت.

چشم هر قومی به سویی مانده است *** کآن طرف یک روز ذوقی رانده است
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین *** ذوق جزو از کُلّ خود باشد ببین
 یا مگر آن قابل جنسی بوَد *** چون بدو پیوست، جنس او شود^۱
 همچو آب و نان که جنس ما نبود *** گشت جنس ما و اندر ما فزود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان *** زا عتبار آخر آن را جنس دان^۲
 ور ز غیر جنس باشد ذوق ما *** آن مگر مانند باشد جنس را^۳
 آن که مانند است، باشد عاریت *** عاریت باقی نماند عاقبت^۴
 مرغ را گر ذوق آید از صَفیر *** چون که جنس خود نیابد، شد نَفیر^۵
 تشنه را گر ذوق آید از سراب *** چون رسد در وی، گریزد، جوید آب
 مُفلسان گر خوش شوند از زرّ قلب *** لیک آن رسوا شود در دارِ ضَرَب^۶
 تا زر اندودیت از ره نَفکند *** تا خیالِ کز تو را چه نَفکند^۷

قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن^۸

از کلیله باز خوان این قصه را *** و اندر آن قصه طلب کن حصه را^۹
 □ در کلیله خوانده باشی لیک آن *** قشر افسانه بوَد نی مغز جان^{۱۰}
 طایفه‌ی نخجیر در وادیّ خوش *** بودشان با شیرِ دائم کشمکش
 بس که آن شیر از کمین در می‌رُبود *** آن چَرا بر جمله ناخوش گشته بود
 حیلہ کردند، آمدند ایشان به شیر: *** «کز وظیفه ما تو را داریم سیر
 جز وظیفه در پی صیدی میا *** تا نگردد تلخ بر ما این گیا»^{۱۱}

^۱ همچنین هر موجودی در این عالم، قابلیت این را دارد که به یک جنس دیگر برسد و هم جنس او شود.
^۲ آب و نان هم جنس ما نیست ولی چون در آخر جزء ما می‌شود، آن را به همین لحاظ هم جنس ما بدان.
^۳ و اگر ذوق و کشش ما به سوی غیر هم جنس باشد به خاطر شباهت ظاهری است که آن را هم جنس پنداشته‌ایم.
^۴ شباهت ظاهری عاریتی و ناپایدار است و ابدی نیست.
^۵ صَفیر: تقلید صدای پرندگان برای به‌دام انداختن آن‌ها. نَفیر: متنفر و گریزان.
^۶ . مُفلس: تهی دست. زرّ قلب: طلای قلبی. دارِ ضَرَب: جایی که سکه می‌زنند.
^۷ تا: زنهار، مبادا. زر اندودی: ظاهر طلاکاری شده.
^۸ نخجیران: حیوانات. جهد: تلاش.
^۹ حصه: بهره.
^{۱۰} الحاقی از نسخه ناسخه.
 قشر: پوسته، ظاهر.
^{۱۱} گیا: گیاه.

جواب شیر نخجیران را، و بیان خاصیتِ جهد

گفت: «آری گر وفا بینم نه مکر *** مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر^۱
من هلاکِ فعل و قولِ مردم *** من گزیده‌ی زخمِ مار و کژدم
نفسِ هر دم از درونم در کمین *** از همه مردم بتر در مکر و کین^۲
گوش من «لَا یُلْدَعُ الْمُؤْمِنُ» شنید *** قول پیغمبر به جان و دل گزید»^۳

باز ترجیح نهادنِ نخجیرانِ توکل را بر جهد

جمله گفتند: «ای حکیم باخبر *** اَلْحَدْرَ دَعِ! لَیْسَ یُغْنِیَ عَنِ قَدْرِ^۴
در حدَر شوریدنِ شور و شر است *** رو توکل کن، توکل بهتر است^۵
با قضا پنجه مزن ای تندوتیز *** تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش امرِ حق *** تا نیاید زخمت از رَبِّ الْفَلَقِ»^۶

باز ترجیح نهادنِ شیرِ جهد را بر توکل و تسلیم

گفت: «آری گر توکل رهبر است *** این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند: *** «با توکل، زانوی اُشتر ببند»^۷
رمز «اَلْکَاسِبُ حَبِیبُ اللّٰهِ» شنو *** از توکل در سبب کاهل مشو
□ در توکل جهد و کسب اولی‌تر است *** ز آنکه در ضمنش محبت مضمَر است^۸
□ رو توکل کن تو با کسب ای عمو *** جهد می‌کن، کسب می‌کن موبه‌مو

^۱ زید و بکر: فلانی و فلانی.

^۲ نسخه قونیه: مردم نفس از درونم. طبع میرزا محمود: کژدم نفس.

بتر: بدتر.

^۳ البداية و النّهاية، ص ۳۸۱؛ رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلّم: «مؤمن از یک سوراخ، دو بار گزیده نمی‌شود.»

^۴ اَلْحَدْرَ دَعِ... : ترس و احتیاط را رها کن که تو را از تقدیر الهی حفظ نخواهد کرد!

^۵ حدَر: ترس و احتیاط. شوریدن: برهم زدن و درآمیختن.

^۶ رَبِّ الْفَلَقِ: پروردگار آفرینش.

^۷ إحياء العلوم، ج ۵ ص ۱۵؛ رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلّم: «اعقلها و توکل!»

^۸ الحاقی از نسخه ناسخه. مفتاح الأسرار: تا حبیب حق شوی وین بهتر است.

مضمَر: پنهان. زآنکه... : زیرا تلاش، محبت خدا را در پی دارد.

□ جَهْد كُن، جِدِّي نَمَا تَا وَا رَهِي *** وِر تُو اَز جَهْدَش بَمَانِي، اِبْلَهِي»^۱

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که: «کَسْبُ اَز ضَعْفِ خَلْقِ *** لَقْمَةُ تَزْوِیْرِ دَان بَر قَدْرِ خَلْقِ^۲

□ پس بدان که کسب‌ها از ضعف خاست *** در توکل تکیه بر غیرِ خطاست»

نیست کسبی از توکل خوب‌تر *** چیست از تسلیم خود محبوب‌تر؟!!

بس گریزند از بلا سوی بلا *** بس جَهْد از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود *** آن که جان پنداشت، خون‌آشام بود

در بیست و دشمن اندر خانه بود *** حیله فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌گش *** و آن که او می‌جست، اندر خانه‌اش^۳

دیده ما چون بسی علّت در اوست *** رو فنا کن دید خود در دید دوست^۴

دید ما را دید او نِعَمَ الْعَوَضِ *** هست اندر دید او کَلِّی غَرَضُ^۵

طفل تا گیرا و تا پویا نبود *** مَر کبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی کرد و دست و پا نمود *** در عَنَا افتاد و در کور و کبود^۶

جان‌های خَلْقِ پیش از دست‌وپا *** می‌پایند از وفا سوی صفا

^۱ جدّ: همت و تلاش.

^۲ کَسْب مردم به خاطر ضعف اعتقادشان به خداوند است و از روی مکر و تزویر می‌گویند: «کاسب حبیب خداست» حال آنکه کلامشان لقمه‌ای است به ظاهر آراسته اما تهی از حقیقت که به اندازه دهان (فهم) آنها است.

^۳ کینه‌کش: انتقام‌گیرنده.

^۴ علّت: بیماری (جهل).

^۵ نِعَمَ الْعَوَضِ: بهترین جایگزین. کَلِّی: کلّ، تمام و کامل.

^۶ عَنَا: سختی و زحمت. کور و کبود: رنج و آفت.

چون به امر ﴿إِهْبَطُوا﴾ بندی شدند *** حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند^۱

ما عیالِ حضرتیم و شیر خواه *** گفت: «الْخَلْقُ عِيَالٌ لِلَّهِ»^۲

آن که او از آسمان باران دهد *** هم تواند کاو به رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردنِ شیرِ ترجیحِ جَهْد را بر توکل

گفت شیر: «آری، ولی رَبُّ الْعِبَادِ *** نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام *** هست جَبْرِی بودن اینجا طَمَعِ خَام»^۳

پای داری، چون کنی خود را تو اُنْگ؟! *** دست داری، چون کنی پنهان تو چنْگ؟!^۴

خواجه چون ببلی به دستِ بنده داد *** بی زبان معلوم شد او را مراد

دستِ همچون بیلِ اشارت‌های اوست *** آخر اندیشی، عبارت‌های اوست^۵

چون اشارت‌هاش را بر جان نهی *** در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارت‌هاش اَسْرارت دهد *** بار بردارد ز تو، کَارَت دهد^۶

حاملی، مَحْمول گرداند تو را *** قابلی، مقبول گرداند تو را^۷

قابلِ امر وی ای، قابل شوی *** وصل جویی، بعد از آن واصل شوی^۸

سعی، شکرِ نعمتِ قدرت بُوَد *** جبرِ تو، انکارِ آن نعمت بُوَد

شکرِ نعمتِ افزون کند *** کَفْرُ نعمت از گفت بیرون کند^۹

جبر تو خفتن بُوَد، در ره مَحْسَب *** تا نبینی آن در و درگه مَحْسَب

^۱ سوره الأعراف، آیه ۲۴.

^۲ ﴿إِهْبَطُوا﴾: فرود آید. بندی شدند: اسیر و گرفتار شدند.

^۳ کافی، ج ۲، ص ۱۶۴؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «خلايق، عیال و نان‌خور خداوند هستند.»

^۴ جبری: کسی که انسان را در کردارش غیر مختار و مجبور از سوی خدا می‌داند. طمعِ خام: توقع بی جا و آرزوی امر غیر ممکن.

^۵ چنْگ: پنجه و انگشتان دست.

^۶ آخر اندیشی ...: این عاقبت اندیشی که خداوند به تو بخشیده، همچون سخن شیوایی از اوست که تو را به تلاش وا می‌دارد.

^۷ کَارَت دهد: کار و کیا (بزرگی و سروری) به تو می‌دهد.

^۸ تو که با اشاره او بار را بر دوش کشیدی و تلاش کردی، خواهی دید که او بار را از تو خواهد برداشت. و تو که امر او را پذیرا

گشتی، مقبول او خواهی گشت.

^۹ نسخه قونیه: قابل امر وی ای، فائل شوی.

قابل (۱): پذیرنده. قابل (۲): شایسته (برای وصال حق تعالی).

^۹ نسخه قونیه:

شکر قدرت، قدرتت افزون کند * جبر، نعمت....**

کفر: ناسپاسی.

هان مَحْسَب - ای جبری بی اعتبار - *** جز به زیر آن درخت میوه دار^۱
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد *** بر سر خفته بریزد نُقْل و زاد^۲
جبر، خفتن در میان رهنان *** مرغ بی هنگام کی یابد امان؟!^۳
ور اشارت هاش را بینی زنی *** مرد پنداری و، چون بینی، زنی!^۴
این قدر عقلی که داری، گم شود *** سر که عقل از وی بپرد، دُم شود
ز آنکه بی شُکری بود شوم و سَنار *** می برد بی شُکر را در قَعَر ناره^۵
گر تو گل می کنی، در کار کن *** کسب کن، پس تکیه بر جبار کن^۶
□ تکیه بر جبار کن تا وارهی *** ورنه اُفتی در بلای گمراهی^۷

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند: *** «کأن حریصان کاین سببها کاشتند»^۸
صد هزار اندر هزاران مرد و زن *** پس چرا محروم ماندند از زَمَن؟^۹
صد هزاران قرن ز آغاز جهان *** همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن داناگروه *** که ز بُن برکنده شد زان مکر کوه
□ کرده مکر و حيله آن قوم خبیث *** و ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان را ذوالجلال: *** «لِتَزُولَ مِنْهُ أَقْلَالُ الْجِبَالِ»^{۱۰}
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل *** روی ننمود از سیگال و از عمل^{۱۱}

^۱ نسخه قونیه: کاهل بی اعتبار.

^۲ شاخ: شاخه. افشاندن: تکاندن. نُقْل و زاد: میوه (معارف و نَفحات الهی).

^۳ جبر مانند خوابیدن در میان رهنان است که انسان برای خلاص خود تلاش نکند و به هلاکت برسد. و جبری مانند خروس بی محلی است که قدرت مطلقه حق را در موضع نادرست آن قرار می دهد و این کار، او را به کشتن داده و خون او را مباح می کند.

^۴ بینی زدن: انکار و مقابله. مرد پنداری: خود را مرد می دانی.

^۵ سَنار: ننگ و عار. نار: آتش.

^۶ پس: سپس.

^۷ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۸ کآن ... : آن حریصانی که توجه به اسباب (سعی و تلاش) را (به جای توکل) مرام خویش گزیدند (تمه در بیت بعد).

^۹ صد هزار ... : (همان حریصان). زَمَن: زمانه و روزگار.

^{۱۰} سوره الإبراهیم، آیه ۴۶: ﴿هَمَانَا أَنَا مَكْرٌ نَمُودُنَا وَمَكْرٌ إِيشَانُ نَزْدَ خُدَايَا، هِرْچِنْدَ مَكْرَشَانُ كُوهَا رَا اَز جَا بَرَكُنْدُ﴾.

^{۱۱} نسخه قونیه: از شکار و از عمل.

سوره الزخرف، آیه ۳۲.

هرچه از اعمال و افکار و تدبیر (سگال) عاید بندگان می شود، جز آنچه در قسمت ازلی ایشان نوشته شده است، نیست.

جمله افتادند از تدبیر کار *** مانده کار و حکم‌های کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار *** جهد جز وهمی مپندار ای عیار»^۱

نگریستنِ عزرائیل علیه السلام بر مردی، و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام، و تقریرِ ترجیحِ توکل بر جهد و کوشش

ساده‌مردی چاشتگاهی در رسید *** در سرا عدل سلیمانی دوید^۲
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود *** پس سلیمان گفت: «ای خواجه چه بود؟»
گفت: «عزرائیل در من این‌چنین *** یک نظر انداخت پُر از خشم و کین»
گفت: «هین اکنون چه می‌خواهی؟ بخواه» *** گفت: «فرما باد را ای جان‌پناه
تا مرا زین‌جا به هندستان برد *** بو که بنده کآن طرف شد، جان برد»^۳

نک ز درویشی گریزانند خلق *** لقمه حرص و امل زانند خلق^۴
ترس درویشی مثال آن هراس *** حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب *** بُرد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر، وقت دیوان و لقا *** شه سلیمان گفت عزرائیل را:^۵
□ «کاین مسلمان را به خشم از چه سبب *** بنگریدی؟ بازگو ای پیک رب!
ای عجب، این کرده باشی بهر آن *** تا شود آواره او از خان و مان؟!»
□ گفتش: «ای شاه جهان بی‌زوال *** فهم کژ کرد و نمود او را خیال»^۶
□ من ورا از خشم کی کردم نظر؟! *** از تعجب دیدمش در رهگذر^۷
که مرا فرمود حق: «که امروز هان *** جان او را تو به هندستان ستان!»
□ دیدمش اینجا و بس حیران شدم *** در تفکر رفته، سرگردان شدم
از عجب گفتم: «گر او را صد پَر است *** زو به هندستان شدن دور اندر است!»
□ چون به امر حق به هندستان شدم *** دیدمش آنجا و جانش بستدم»

^۱ عیار: جوانمرد، زیرک.

^۲ چاشتگاه: صبح هنگام. سرا عدل: عدالت‌خانه.

^۳ بو که: امید است که. شد: رفت. جان برد: نجات یابد.

^۴ نک: اینک. درویشی: فقر. لقمه: طعمه. امل: آرزو.

^۵ دیوان: رسیدگی به امور حکومتی. لقا: ملاقات.

^۶ نمود او را خیال: دچار خیال و سوء ظن شد.

^۷ الحاقی از نسخه قونیه.

تو همه کار جهان را هم‌چنین *** کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم، از خود؟! این مُحال *** از که برتابیم، از حق؟! این وبال^۱

باز ترجیح شیر جَهد را بر توکل، و فوایدِ جَهد [را] بیان کردن

شیر گفت: «آری ولیکن هم ببین *** جَهدهای انبیا و مُرسَلین^۲

□ سعی ابرار و جِهادِ مؤمنان *** تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جَهدشان را راست کرد *** آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد^۳
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف *** کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَرِيفٍ هُوَ ظَرِيفٌ؛
دام‌هاشان مرغ گردونی گرفت *** نقص‌هاشان جمله افزونی گرفت»^۴

جَهد می‌کن تا توانی ای کیا *** در طریق انبیا و اولیا^۵

با قضا پنجه‌زدن نبود جَهد *** زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافر من گز زیان کرده‌ست کس *** در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست، این سر را مَبْنَد *** یک دو روزی جَهد کن، باقی بخند
بد محالی جُست کاو دنیا بجُست *** نیک حالی جُست کاو عُقبی بجُست^۶
مکرها در کسب دنیا، بارد است *** مکرها در ترک دنیا، وارد است^۷
مکر آن باشد که زندان خُفَره کرد *** آن که حفره بست، آن مکریست سرد

^۱ مُحال: جایی که به آن انتقال یابند. برتابیدن: روی گرداندن. وبال: سختی و سرانجام بد.

^۲ نسخه قونیه: مؤمنین.

^۳ راست کرد: به نتیجه رساند.

^۴ همه چاره‌جویی‌ها و تلاش‌های ایشان، برای آنان تبدیل به حال لطیف روحی شد؛ چرا که از نیک جز نیکی تراوش نمی‌کند.

^۵ مرغ گردونی گرفت: مرغ عالم ملکوت (قرب خدا) را صید کرد. نقص‌هاشان...: نقص‌های وجودی آن‌ها تبدیل به کمال شد.

^۶ کیا: سرور و بزرگ.

^۷ مُحال: جایگاه. کاو: آن کسی که.

^۸ مکر: چاره‌جویی و تلاش. بارد: سرد، بی‌جان (بی‌نتیجه). وارد: مؤثر و نتیجه‌بخش.

این جهان زندان و ما زندانیان *** حفره گن زندان و خود را وارَهان
 چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن *** نی قُماش و نقره و فرزند و زن^۱
 مال را کز بهر دین باشی حَمول *** «نعمَ مالٌ صالحٌ» گفت آن رسول^۲
 آب در کشتی، هلاکِ کشتی است *** آب در بیرونِ کشتی، پُشتی است^۳
 چون که مال و مُلک را از دل پُراند *** ز آن، سلیمانِ خویش جز مسکین نخواند^۴
 کوزه سربسته اندر آب زَفَت *** از دل پُر بادُ فوقِ آبِ رفت^۵
 بادِ درویشی چو در باطنِ بَوَد *** بر سرِ آبِ جهان ساکن بَوَد^۶
 □ آب نثواند مَر او را غوطه داد *** کِش دل از نفحه‌ی الهی گشت شاد^۷
 گرچه این جمله‌ی جهانِ مُلکِ وی است *** مُلک در چشمِ دلِ او لا شئی است^۸
 پس دهانِ دل ببند و مُهر کن *** پُر گُنش از بادِ کِبَرِ مین لُن^۹
 جَهْدُ حقّ است و دوا حقّ است و درد *** مُنکر اندر نفی جَهْدش جهد کرد^{۱۰}
 □ کسب کن، سَعیی نما و جَهْد کن *** تا بدانی سِرِّ علمِ مین لُن^{۱۱}
 □ گرچه این جمله جهان بر جَهْد شد *** جَهْدُ کی در کامِ جاهل شَهْد شد

^۱ قُماش: پارچه و متاع.

^۲ احیاء العلوم، ج ۱۲، ص ۱۰۵؛ «چه خوب است مال صالح در دست شخص صالح».
 حَمول: حمل کننده.

^۳ پُشتی: حامی و پشتیبان. (اگر مال در دل باشد، تعلق به آن باعث هلاکت است؛ و اگر در دل نباشد، یاری کننده انسان برای رسیدن به مقصد و مقصود است).

^۴ احیاء العلوم، ج ۶ ص ۲۹؛ چون سلیمان علیه السلام به مسجد می رفت و مسکینی می دید، پیش او می نشست و می گفت: «مسکین! جالس مسکیناً؛ مسکینی هم نشین مسکینی گشته است!»

^۵ زَفَت: فراوان. فوق: بالا.

^۶ درویشی: عدم تعلق به دنیا. آب جهان: دریای متلاطم دنیا.

^۷ غوطه دادن: فرو بردن. کِش دل: زیرا دل او. نَفحه: نسیم.

^۸ لا شئی: ناچیز (بی ارزش).

^۹ دهانه دل را (از تصوّر غیر خدا) ببند و آن را مُهر کن تا دلت از هوای کبریاثیت حق پُر شود (و در دنیا غرق نشوی).

^{۱۰} مُنکر... آن کسی که کوشش می کند تا کوشش کردن را باطل نماید، در واقع با کوشش خود نظریه خود را ابطال می کند.

^{۱۱} سِرّ... اسرار الهی و رموز عالم غیب.

مقرر شدن ترجیح جَهد بر توکل

- زین نَمَط بسیار بُرهان گفت شیر *** کز جواب آن جبریان گشتند سیر^۱
روبه و خرگوش و آهو و شغال *** جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان *** کاندین بیعت نیفتد در زیان
قِسْم هر روزش بیاید بی ضرر *** حاجتش نبود تقاضای دگر^۲
- عهد چون بستند و رفتند آن زمان *** سوی مرعی ایمن از شیر ژیان^۳
□ جمع بنشستند یک جا آن وحوش *** اوفتاده در میان جمله جوش^۴
□ هر کسی تدبیر و رأیی می زدی *** هر کسی در خون هر یک می شدی^۵
□ عاقبت شد اتفاق جمله شان *** تا بیاید فُرعه ای اندر میان
□ فُرعه بر هر کاو فِتْد، او طعمه است *** بی سخُن شیر ژیان را لقمه است
□ هم بر این کردند آن جمله قرار *** قرعه آمد سربه سر را اختیار
قرعه بر هر کاو فِتادی روز روز *** سوی آن شیر او دَویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد آن ساغر به دُور *** بانگ زد خرگوش: «کَاخِرُ چند جوُر؟!»^۶

انکار کردن نَخجیران و جواب خرگوش ایشان را

- قوم گفتندش که: «چندین گاه ما *** جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عَنود *** تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود!»^۷
گفت: «ای یاران مرا مهلت دهید *** تا به مَکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد به مَکرم جانتان *** مآند این، میراث فرزندانتان»

- هر پیمبرُ اَمَّتَان را در جهان *** هم چنین تا مَخَلَصی می خواندشان^۸
کز فلک راه برون شو دیده بود *** در نظر چون مردمک پیچیده بود^۹

^۱ نَمَط: گونه، روش.

^۲ قِسْم: قسمت، روزی.

^۳ مرعی: سبزه زار.

^۴ وحوش: حیوانات.

^۵ رأی زدن: نظر دادن. در خون...: نزاع و دعوا می کردند.

^۶ چون...: در گردش جام می (مرگ) نوبت به خرگوش رسید.

^۷ عَنود: سرکش.

^۸ مَخَلَص: راه نجات.

^۹ در نظر...: همه عالم در ادراک پیغمبر مُنطوی و گنجیده است، مانند انعکاس اشیاء در مردمک چشم.

مردمش چون مردمک دیدند خُرد *** در بزرگی مردمک کس پی نبرد^۱

اعتراض کردنِ نَخجیران بر خرگوش، و جوابِ خرگوشِ ایشان را

قوم گفتندش که: «ای خر، گوش‌دار *** خویش را اندازه خرگوش دار!

هین چه لاف است این؟! که از تو مهتران *** درنیاوردند اندر خاطر آن^۲

مُعجَبی یا خود قضا مان در پی است؟ *** ورنه این دم، لایق چون تو کی است؟»^۳

گفت: «ای یاران، حَقَم الهام داد *** مر ضعیفی را قوی رأیی فِتاد»^۴

^۱ مردم او را مانند مردمک چشم کوچک دیدند...

^۲ لاف: ادعای گزاف. مهتر: بزرگ‌تر.

^۳ مُعجَب: خودبین و خودپسند. دَم: ادعا.

^۴ حَقَم: حضرت حق مرا. قوی رأی: فکر و اندیشه استوار.

آنچه حق آموخت مر زنبور را *** آن نباشد شیر را و گور را^۱
خانه‌ها سازد پُر از حلّوای تر *** حق بر او آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پيله را *** هیچ پيلي داند آن گون حيله را؟!
آدم خاکی ز حق آموخت علم *** تا به هفتم آسمان افروخت علم^۲
نام و ناموس ملک را در شکست *** کوری آن کس که با حق در شک است^۳
زاهد ششصد هزاران ساله را *** پوزبندی ساخت آن گوساله را^۴
تا نتاند شیر علم دین کشید *** تا نگردهد گرد آن قصر مَشیده
علم‌های اهلِ حسن شد پوزبند *** تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فِتاد *** کآن به گردون‌ها و دریاها نداد^۵
چند صورت، آخر ای صورت‌پرست؟! *** جان بی‌معنیت از صورت نَرست؟!^۶
گر به صورت آدمی انسان بُدی *** احمد و بوجهل هم یکسان بُدی
□ احمد و بوجهل در بتخانه رفت *** زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت^۷
□ این درآید، سر نهند آن را بُتان *** و آن درآید، سر نهد چون اَمّتان
نقش بر دیوار، مثلِ آدم است *** بنگر از صورت چه چیز او را کم است؟!
جان کم است آن صورت بی‌تاب را *** رو بجو آن گوهر کمیاب را^۸
شد سر شیران عالم جمله پست *** چون سگ اصحاب را دادند دست^۹
چه زیان آستش از آن نقش نفور *** چون که جانش غرق شد در بحر نور؟!^{۱۰}

^۱ سوره النحل، آیه ۶۸.

گور: گوره‌خر.

^۲ افروخت علم: مشعل علم را در تمام عوالم روشن ساخت.

^۳ نام... : آوازه و شرافت و جایگاه فرشتگان را در هم شکست (از ایشان پیشی گرفت). آن کس: (ابلیس).

^۴ زاهد ششصد هزار ساله، گوساله: (ابلیس).

^۵ تا نتاند... : تا آن گوساله (ابلیس) نتواند از شیر علم بهره ببرد. قصر مَشید: قصر بلند و استوار (علم و اسرار الهی).

^۶ سوره الأحزاب، آیه ۷۲.

خداوند دل آدمی را که همچون قطره‌ای در مقابل دریای عالم بود، گوهر معرفتی بخشید که به آسمان‌ها و دریاها عطا نمود.

^۷ ای صورت‌پرست، چقدر به دنبال صورت و ظاهر هستی؟! آیا جان تھی از حقیقت تو هنوز از توجه به ظاهر رها نگشته است؟!
^۸ شدن: رفتن. زفت: بسیار و عظیم.

^۹ نسخه قونیه: با تاب (پر جلوه).

صورت بی‌تاب: عکس بی‌فروغ.

^{۱۰} ... چون دست عنایت الهی سگ اصحاب کفّ را مدد نمود.

^{۱۱} نقش نفور: ظاهر منفور (و ناپاک) سگ بودن.

وَصَفِ صَوْرَتِ نَيْسْتِ اَنْدَرِ خَامِه‌ها *** عَالِمِ وِ عَادِلِ بُوَدِ دَرِ نَامِه‌ها^۱
عَالِمِ وِ عَادِلِ هَمِه مَعْنِی‌سْتِ بَسِ *** کِشِ نِیَابِیِ دَرِ مِکَانِ وِ بَیْشِ وِ پَسِ^۲
مِ‌زَنْدِ بَرِ تَنِ زِ سَوِیِ لَامَکَانِ *** مِ‌نَکَنْجِدِ دَرِ فَلَکِ خَوْرَشِیْدِ جَانِ^۳
اِیْنِ سَخْنِ پَایَانِ نَدَارِدِ، گَوْشِ دَارِ *** گَوْشِ سَوِیِ قِصَّهٔ خَرْگَوْشِ دَارِ

ذکرِ دانشِ خرگوش، و بیانِ فضیلت و منافع دانش

گَوْشِ خَرِ بَفَرَوْشِ وِ دِیْگَرِ گَوْشِ خَرِ *** کَایِنِ سَخْنِ رَا دَرِ نِیَابِدِ گَوْشِ خَرِ
رَوِ تُو رَوِ بَه‌بَازِیِ خَرْگَوْشِ بَیْنِ *** مَکَرِ وِ شِیْرِ اَنْدَازِیِ خَرْگَوْشِ بَیْنِ
خَاتِمِ مُلْکِ سَلِیْمَانِ اسْتِ عِلْمِ *** جَمْلِه عَالَمِ صَوْرَتِ وِ جَانِ اسْتِ عِلْمِ
آدَمِیِ رَا زِیْنِ هَنْزِ بَیْچَارِه گِشْتِ *** خَلْقِ دَرِیَاها وِ خَلْقِ کَوْه وِ دِشْتِ؛
زَوِ پَلَنْگِ وِ شِیْرِ تَرَسَانِ هَمْچُو مَوْشِ *** زَوِ شُدِه پَنْهَانِ بَه دِشْتِ وِ کُهِ وِ حَوْشِ
زَوِ پَرِیِّ وِ دِیُو سَاحِل‌ها گِرَفْتِ *** هَرِ یَکِیِ دَرِ جَایِ پَنْهَانِ جَا گِرَفْتِ^۴
آدَمِیِ رَا دِشْمَنْ پَنْهَانِ بَسِی‌سْتِ *** آدَمِیِّ بَاحْذَرِّ عَاقِلِ کَسِی‌سْتِ^۵
خُلْقِ خَوْبِ وِ زِشْتِ هَسْتِ اَزِ مَآ نَهَانِ *** مِ‌زَنْدِ بَرِ دَلِ بَه هَرِ دَمِ کَوِ پِشَانِ^۶
بَهْرِ غَسْلِ اَرِ دَرِ رَوِیِ دَرِ جَوِیْبَارِ *** بَرِ تُو آسِیْبِیِ زَنْدِ دَرِ اَبِ خَارِ^۷
گَرِچِه پَنْهَانِ خَارِ دَرِ اَبِ اسْتِ پِسْتِ *** چَوْن‌کِه دَرِ تُو مِ‌خَلْدِ، دَانِیِ کِه هَسْتِ^۸
خَارِ خَارِ حَسِّها وِ وِسَوْسِه *** اَزِ هَزَارِ اَنْ کَسِ بُوَدِ، نِیِ یَکِ گَسِه^۹
بَاشِ تَا حَسِّها یِ تُو مُبْدَلِ شَوْدِ *** تَا بَیْنِی‌شَانِ وِ مِشْکَلِ حَلِ شَوْدِ^{۱۰}

^۱ در قلم نویسندگان، اوصاف ظاهری ذکر نمی‌گردد؛ بلکه اوصاف حقیقی بیان می‌شود.

^۲ تصحیح شده از نسخهٔ قونیه.

کِش: که آن را.

^۳ خورشید جان از عالم ملکوت به سوی تن، پرتوافشانی می‌کند...

^۴ بیچاره گشت: به تسخیر او درآمد. خلق...: همهٔ مخلوقات.

^۵ ساحل‌ها گرفت: (از ترس انسان) در سواحل سکنی گزیدند.

^۶ باحذر: محتاط.

^۷ خلق: اخلاق. می‌زند...: این صفات نیک و بد پنهان دیگران هر لحظه بر در دل ما می‌کوبد تا در قلب وارد شود و تأثیر گذارد.

^۸ غسل: شستشو.

^۹ پست: (زیر آب). می‌خلد: فرو می‌رود.

^{۱۰} نسخهٔ قونیه: وحی‌ها و وسوسه. طبع کلاله خاور: حيله‌ها و وسوسه.

خار خار: تشویش و اضطراب. حس‌ها: ادراکات حواس.

^{۱۱} باش: صبر کن. مُبدل شود: عوض شود. بینی‌شان: خلق خوب و زشت که تابه‌حال از تو پنهان بود، برای تو آشکار می‌شود.

تا سخن‌های کیان رد کرده‌ای؟ *** تا کیان را سرور خود کرده‌ای؟^۱

باز جُستن نَخجیرانِ سرّ و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند: «کای خرگوش چُست *** در میان نِه آنچه در ادراکِ توست^۲

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای *** بازگو رأیی که اندیشیده‌ای

مشورتِ ادراک و هشیاری دهد *** عقل‌ها مَر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر: بکن - ای رایزن - *** مشورت "گَالْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَن!"^۳

□ قولِ پیغمبر به جان باید شُنود *** بازگو تا چیست مقصودِ تو زود؟»

^۱ کیان: چه کسانی.

^۲ چُست: چالاک (زیرک). نه: بنه، بگذار.

^۳ التّمهید (ابن‌عبدالبرّ)، ج ۸، ص ۳۶۶؛ «آن کسی که طرف مشورت قرار می‌گیرد، امین شمرده شده (پس نباید خیانت کند).» رایزن: عاقل و باتدبیر.

منع کردنِ خرگوشِ راز را از نخجیران

گفت: «هر رازی نشاید باز گفت *** جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت»^۱

از صفا گر دم زنی با آینه *** تیره گردد زود با ما آینه^۲
در بیان این سه، کم جنبان لبت *** از ذهاب و از ذهاب وز مذهب^۳
کاین سه را خصم است بسیار و عدو *** در گمینت ایستد چون داند او^۴
ور بگویی با یکی، گوی: «الوداع» *** کُلُّ سِرِّ جَاوَزَ الْإِثْنَيْنِ شَاع^۵
گر دو سه پزنده را بندی به هم *** بر زمین مانند محبوس از آلم^۶
مشورت دارند سرپوشیده خوب *** در کنایث با غلط افکن مشوب^۷
مشورت کردی پیمبر بسته سر *** گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفתי رای را *** تا نداند خصم سر از پای را^۸
او جواب خویش بگرفتی از او *** وز سؤالش می نبردی غیر بو

^۱ جفت... : اصطلاحی در یک بازی قدیمی (امری برخلاف انتظار صورت می گیرد و در آنچه صلاح می پنداریم، فساد واقع می شود).

^۲ اگر به خاطر صفای آینه راز خود را با آن بگویی، بخار گرفته و تیره می گردد.

^۳ جامع الأسرار و منبع الأنوار، ص ۲۲۷؛ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «مخفی بدار رفتن خود و راز خود و مذهب خود را!»

^۴ خصم: نزاع کننده (در ظاهر). عدو: دشمن (در دل).

^۵ نسخه قونیه: با یکی دو، الوداع.

الوداع: خداحافظی کردن (با آن راز). کُلُّ سِرِّ... : هر رازی که از دو لب (یا از دو نفر) تجاوز کند، فاش می گردد.

^۶ محبوس از آلم: گرفتار غم و اندوه در بند بودن.

^۷ سپس آن پرندگان مخفیانه مشورت می کنند، ولی مشورتشان را با رفتاری غلط انداز آمیخته می سازند که گویی نزاع می کنند.

^۸ رای: رأی و نظر.

□ این سخن پایان ندارد، بازگرد *** سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

قصه مکر کردنِ خرگوش با شیر، و به سر بردن^۱

□ حاصل، آن خرگوش رأی خود نگفت *** مکر اندیشید با خود طاق و جفت^۲

□ با وحوش از نیک و بد ننگشود راز *** سرّ خود با جان خود می‌راند باز

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن *** بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن^۳

ز آن سبب کاندر شدن و اماند دیر *** خاک را می‌گند و می‌غزید شیر^۴

گفت: «من گفتم که عهد آن خسان *** خام باشد، خام و سست و نازسان!»^۵

دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فکند *** چند بفریید مرا این دهر، چند؟!^۶

سخت درمآند امیر سُست‌ریش *** چون نه پس بیند نه پیش، از احمقیش^۷

راه هموار است و زیرش دام‌ها *** قحطِ معنا در میانِ نام‌ها^۸

لفظ‌ها و نام‌ها چون دام‌هاست *** لفظِ شیرینِ ریگِ آبِ عمر ماست^۹

□ عمر چون آب است، وقت او را چو جو *** خُلقِ باطنِ ریگِ جویِ عمر تو^{۱۰}

آن یکی ریگی که جوشد آب از او *** سخت کمیاب است، رو آن را بجو

^۱ به سر بردن: وقت تلف کردن، دیر رفتن.

^۲ حاصل: خلاصه اینکه. مکر...: همه جوانب مکر خود را بررسی کرد.

^۳ شدن: رفتن.

^۴ و اماند دیر: تأخیر کرد.

^۵ خسان: فرومایگان.

^۶ دمدمه: مکر. از خر فکند: از رسیدن به مطلوب باز داشت.

^۷ سست‌ریش: ابله و ساده‌لوح.

^۸ قحط معنا...: القاب و عناوین بی‌محتوا و بی‌معنا، دام‌راهند.

^۹ لفظ شیرین...: سخنان به‌ظاهر زیبا مانند زمین‌شنی که آبِ جو را به خود می‌کشد، عمر را تباه می‌کند.

^{۱۰} خُلق...: صفات باطنی نسبت به عمر همچون شن است. (صفات خوب مانند ریگ چشمه‌ای که آب از آن می‌جوشد، مایه جوشش رشد و کمال است؛ و صفات بد مانند شنزاری که آب را فرو می‌کشد، عمر انسان را تباه می‌سازد).

- منبع حکمت شود حکمت طلب *** فارغ آید او ز تحصیل و سبب^۱
- هست آن ریگ - ای پسر - مرد خدا *** کاو به حق پیوست و از خود شد جدا
- آب عذب دین همی جوشد از او *** طالبان را زان حیات است و نمو^۲
- غیر مرد حق چو ریگ خشک دان *** کابِ عمرت را خورد او هر زمان
- طالب حکمت شو از مرد حکیم *** تا از او گردی تو بینا و علیم
- لوح حافظ لוח محفوظی شود *** عقل او از روح محفوظی شود^۳
- چون معلّم بود عقلش ز ابتدا *** بعد از این شد عقل شاگردی و را^۴
- عقل چون جبریل گوید: «أحمدا *** گر یکی گامی زنم، سوزد مرا
- تو مرا بگذار، زین پس پیش ران *** حدّ من این بود ای سلطان جان»^۵
- هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر *** او همین داند که گیرد پای جبر^۶
- هر که جبر آورد، خود رنجور کرد *** تا همان رنجوری اش در گور کرد
- گفت پیغمبر که: «رنجوری به لاغ *** رنج آرد تا بمیرد چون چراغ»^۷
- جبر چه بود؟ بستن اشکسته را *** یا بیبوستن رگی بگسسته را^۸
- چون در این ره پای خود بشکسته ای *** بر که می خندی چو پا را بسته ای؟!^۹
- و آن که پایش در ره کوشش شکست *** در رسید او را بُراق و برنشست^{۱۰}

^۱ فارغ ... : از اسباب ظاهری و کسب علم بی نیاز گردد.

^۲ آب عذب: آب گوارا. نمو: رشد.

^۳ لوح حافظ: صفحه ذهن انسان که ادراکات در آن نقش می بندد. لوح محفوظ: لوح عالم ملکوت که حقایق کلیه در آن نقش بسته است. روح: مخلوقی بالاتر از ملائکه و جبرئیل. محفوظ: بهره مند.

^۴ هرگاه عقل در ابتدا معلّم و مربّی او باشد ...

^۵ مناقب (ابن شهر آشوب)، ج ۱، ص ۱۷۹؛ فقال جبرئیل علیه السلام: «... لَوَدَدْتُ أَنْمَلَّةً، لَأَخْتَرْتُ!»

^۶ از کاهلی: از روی تنبلی. بی شکری: به کار نبردن نعمت های الهی در آنچه هدف از آن است. صبر: تحمل در مجاهدت و تلاش. گیرد پای جبر: جبری بودن را مرام و روش خود قرار دهد.

(جبر: آن است که انسان را غیرمختار و ازسوی خدا مجبور بدانند.)

^۷ روح البیان، ج ۳، ص ۲۱۹؛ «لَا تَمَارِضُوا فَتَمَرِضُوا!»؛ (خود را به مریضی نزنید که مریض می شوید).

رنجوری به لاغ: به دروغ خود را به مریضی زدن.

^۸ جبر (در لغت) به معنای التیام دادن و اصلاح است.

^۹ نسخه قونیه: پای خود نشکسته ای.

ای جبری! تو که در راه کمال، کوشش نمی کنی و پای (تلاش) خودت را با این توهمات بسته ای، به چه کسی می خندی؟

^{۱۰} بُراق: مرکب معراج رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم (عنایت الهی).

حاملِ دین بود او، مَحْمُول شد *** قابلِ فرمان بُد او، مقبول شد^۱
 تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه *** بعد از این، فرمان رساند بر سپاه
 تاکنون اختر اثر کردی در او *** بعد از این باشد امیرِ اختر^۲ او
 گر تو را اشکال آید در نظر *** پس تو شکّ داری در ﴿اِنْشَقَّ الْقَمَرُ﴾^۳
 تازه کن ایمان، نه از گفتِ زبان *** ای هوی را تازه کرده در نهان^۴
 تا هوی تازه‌ست، ایمان تازه نیست *** کاین هوی جز قفلِ آن دروازه نیست
 کرده‌ای تأویلِ حرفِ بکر را *** خویش را تأویل کن، نی ذکر را^۵
 □ فکر تو تأویل کرده ذکر را *** ذکر را مان و بگردان فکر را^۶
 بر هوی تأویلِ قرآن می‌کنی *** پست و کز شد از تو معنی سنی^۷

زیافتِ تأویلِ رکیکِ مگس^۸

□ مآند احوالت بدان طرفه‌مگس *** کاو همی پنداشت خود را هست کس^۹
 □ از خودی سرمست گشته بی‌شراب *** ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
 □ وصفِ بازان را شنیده در زمان *** گفته: «من عنقای و قتم بی‌گمان»^{۱۰}
 آن مگس بر برگِ کاه و بولِ خر *** همچو کشتی‌بان همی افراشت سر^{۱۱}
 گفت: «من کشتی و دریا خوانده‌ام *** مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام^{۱۲}
 اینک این دریا و این کشتی و من *** مردِ کشتی‌بان و اهلِ رأی و فن»

^۱ او ابتدا دین را بر دوش کشید تا بر مرکب عنایت الهی سوار شد. و او در آغاز فرمان خدا را پذیرفت تا مقبول حق واقع گشت.

^۲ اختر: ستاره (افلاک).

^۳ سوره القمر، آیه ۱؛ ﴿ماه دو نیم شد﴾ (اشاره به معجزه پیامبر در ابتدای بعثت).

^۴ هوی: هوای نفس.

^۵ تأویل: تفسیر و تبیین حقایق کلام. حرف بکر: کلام تازه و بدیع (قرآن). ذکر: قرآن.

^۶ الحاقی از نسخه ناسخه.

مان: رها کن (آن را تأویل نکن). بگردان: عوض کن.

^۷ سنی: والا مرتبه.

^۸ زیافت: ناروایی. رکیک: سست و سخیف.

^۹ طرفه: عجیب و جالب توجه.

^{۱۰} باز: پرنده بلندپرواز شکاری. عنقا: سیمرغ.

^{۱۱} بول: ادرار.

^{۱۲} من مطالبی درباره دریا و کشتی خوانده بودم...

بر سر دریا همی راند او عمَد *** می نمودش این قدر بیرون ز حد^۱
 بود بی حد آن چمین نسبت بدو *** آن نظر کاو بیند آن را راست کو؟!^۲
 عالمش چندان بود کیش بینش است *** چشم چندین بحر همچندینش است^۳
 صاحب تاویل باطل چون مگس *** و هم او بولِ خر و، تصویرِ خَس^۴
 گر مگس تاویل بگذارد به رای *** آن مگس را بخت گرداند هُمای^۵
 آن، مگس نبود کیش این غیرت بود *** روح او نی درخور صورت بود^۶
 همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد *** روح او کی بود اندر خورد؟^۷!

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می گفت از سر تیزی و خشم: *** «کز ره گوشم عدو بر بست چشم^۸
 مکرهای جبریانم بسته کرد *** تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد^۹
 زین سپس من نشنوم آن دمدمه *** بانگ دیوان است و غولان آن همه^{۱۰}

بردان - ای دل - تو ایشان را، مایست *** پوستشان برکن کیشان جز پوست نیست»^{۱۱}
 پوست چه بود؟ گفته‌های رنگ‌رنگ *** چون زره بر آب کیش نبود درنگ
 این سخن چون پوست و، معنا مغز دان *** این سخن چون نقش و، معنا همچو جان
 پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش *** مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

^۱ عمَد: نوعی قایق. می نمودش ... : اندازه آن برگ کاه و بول برای او بسیار بزرگ جلوه می کرد.

^۲ چمین: ادرار. راست: درست و واقعی.

^۳ عالم در نظر مگس به اندازه بینش او کوچک است و چشمی که قدرت دیدن چندین دریا را دارد، وسعت عالمش به اندازه همان دریاها است.

^۴ آن کس که به گزاف و بی اساس تاویل (قرآن) می کند همچون آن مگس است و او هاشم مانند ادرار خر و تصوّر اتش مانند خس و خاشاک بی مقدار است.

^۵ تاویل به رای: تفسیر و تاویل (قرآن) بر اساس فکر و رأی کوتاه خود.

^۶ نسخه قونیه: این عبرت (پندگیری).

غیرت: غیرت درباره حقایق قرآن که آن را با او هاشم خود آمیخته نکند.

^۷ در خورد: درخور. (روحش بزرگ است و به اندازه جسم کوچکش نیست).

^۸ تیزی: تندخویی. عدو: دشمن.

^۹ بسته کرد: دست و پایم را بست. خسته: آزرده و مجروح.

^{۱۰} دمدمه: مکر و فریب. دیوان: جمع دیو.

^{۱۱} ای دل آن‌ها را پاره پاره کن و درنگ نکن، پوستشان را برکن؛ زیرا آن‌ها را زیر این پوست، مغز و حقیقتی نیست.

چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب *** هر چه بنویسی، فنا گردد شتاب
نقش آب است، ار وفا خواهی از آن *** بازگردی دست‌های خود گزان
باد در مردم هوی و آرزوست *** چون هوی بگذاشتی، پیغام هوست
خوش بود پیغام‌های کردگار *** کاو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبه شاهان بگردد و آن کیا *** جز کیا و خطبه‌های انبیا^۱
ز آنکه بوش پادشاهان از هوست *** بارنامه‌ی انبیا از کبریاست^۲
از یرم‌ها نام شاهان برگنند *** نام احمد تا قیامت می‌زنند^۳
نام احمد نام جمله‌ی انبیاست *** چون که صد آمد، نود هم پیش ماست
□ این سخن پایان ندارد ای پسر *** قصه خرگوش گو و شیر نر

^۱ کلام و وعده‌های پادشاهان و سروری آن‌ها دوام و ثبات ندارد و زوال‌پذیر است؛ برخلاف وعده و کلام و سروری انبیا.

^۲ بوش: شکوه و کز و فر. بارنامه: حشمت و بزرگی.

^۳ یرم: درهم، سکه.

هم در بیانِ مکرِ خرگوش و تأخیرِ او در رفتن

در شدنِ خرگوش بس تأخیرِ کرد *** مکر را با خویشتنِ تقریرِ کرد^۱
در ره آمد بعدِ تأخیرِ دراز *** تا به گوشِ شیر گوید یک‌دو راز

تا چه عالم‌هاست در سودایِ عقل! *** تا چه باپهناست این دریایِ عقل!^۲

□ بحر بی‌پایان بودِ عقلِ بشر *** بحر را غَوّاص باید ای پسر

صورتِ ما اندرین بحرِ عذاب *** می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب^۳

تا نشد پُر، بر سرِ دریا چو طشت *** چون‌که پر شد طشت، در وی غرق گشت

عقلُ پنهان است و، ظاهرُ عالمی *** صورتِ ما موج یا از وی نمی

هرچه صورتِ می‌وسیلت سازدش *** ز آن وسیلت بحرُ دور اندازدش^۴

تا نبیند دلُ دهنده‌ی راز را *** تا نبیند تیزُ دورانداز را^۵

اسبِ خود را یاوه داند وز ستیز *** می‌دواند اسبِ خود در راهِ تیز^۶

اسبِ خود را یاوه داند آن جواد *** و اسبِ خود، او را کِشان کرده چو باد^۷

در فغان و جست‌وجو آن خیره‌سر *** هر طرف پرسان و جویان در به‌در:

«کآن که دزدید اسبِ ما را کو و کیست؟» *** این که زیر ران توست ای خواجه چیست؟!^۸

«آری این اسب است لیک آن اسب کو؟» *** باخود آ ای شهسوارِ اسب‌جو!^۹

□ وصف‌ها را مُسْتَمِعِ گوید به‌راز *** تا شناسد مرْدُ اسبِ خویش باز^{۱۰}

جان ز پیدایی و نزدیکی‌ست گم *** چون شکم‌پر آب و لبِ خشکی چو خُم^{۱۱}

^۱ شدن: رفتن. تقریر کرد: مرور کرد.

^۲ سودای عقل: سویدا و اندرون عقل.

^۳ عذاب: جمع عذب، پاکیزه و زلال.

^۴ هرچه صورت و ظاهر، وسیله‌ای برای ادراک بحرِ عمیقِ عقل برمی‌گیرد، بحرِ عقل آن وسیله را ناکارآمد می‌سازد.

^۵ دورانداز: تیرانداز (عقل که علت حقیقی است).

^۶ تصحیح‌شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: را راه تیز.

اسب خود (حقیقت عقل) را گم‌شده پنداشته و از روی کج فهمی و انکار، همان اسب را برای یافتن آن می‌دواند.

^۷ یاوه: گم شده. جواد: جوانمرد.

^۸ با خود آ: به خود بیا.

^۹ مُسْتَمِع: شنونده حدیث گم شدن اسب (هادی و معلّم).

^{۱۱} چون ... : مانند کوزه‌ای که درونش پر آب است و لبش خشک.

□ در درون خود بیفزا درد را *** تا ببینی سبز و سرخ و زرد را^۱

کی ببینی سرخ و سبز و بور را *** تا ببینی پیش از این سه، نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو *** شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود *** پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون *** همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست *** و آن درون از عکس انوار غلاست^۲
نور نور چشم خود نور دل است *** نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل، نور خداست *** کاو ز نور عقل و حس، پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را *** پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را^۳

□ شب ندیدی رنگ، کآن بی نور بود *** رنگ چه بود؟ مهره کور و کبود؛

که نظر بر نور بود، آنکه به رنگ *** ضد، به ضد پیدا شود چون روم و زنگ^۴

دیدن نور است، آنکه دید رنگ *** وین به ضد نور دانی بی درنگ

پس به ضد نور دانستی تو نور *** ضد ضد را می نماید در صدور^۶

□ رنج و غم را حق پی آن آفرید *** تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید

پس نهانیها به ضد پیدا شود *** چون که حق را نیست ضد، پنهان بود^۷

نور حق را نیست ضدی در وجود *** تا به ضد، او را توان پیدا نمود

^۱ تا ببینی ... : تا تجلیات حضرت حق را در درون خود ببیند.

^۲ سُهی: (ستارگان). غلی: ملکوت.

^۳ به ضد... : به واسطه تاریکی، آن نور را شناختی.

^۴ کآن: زیرا که آن. رنگ ... : رنگ همانند مهرههایی است که به خودی خود بی فروغند و بدون نور دیده نمی شوند.

^۵ روم و زنگ: رومیان و زنگیان (دو جنس متضاد مانند سفیدی و سیاهی که به وسیله اختلافشان شناخته می شوند).

^۶ صدور: ظهور و آشکار شدن.

^۷ چون که... : چون خداوند تمام هستی عالم را در بر گرفته است، ضدی ندارد تا به وسیله آن شناخته شود.

لَا جَرَمَ أَبْصَارُنَا لَا تُدْرِكُهُ *** (وَهُوَ يَدْرِكُ) بَيْنَ تَوَازِ مَوْسَىٰ وَ كُفَّهِ^۱
 صورت از معنا، چو شیر از بیشه دان *** یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست *** تو ندانی بحر اندیشه کجاست^۲
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف *** بحر آن دانی که هم باشد شریف
 چون ز دانش موج اندیشه بتاخت *** از سخن و آواز او صورت بساخت
 از سخن صورت بزاد و باز مُرد *** موج خود را باز اندر بحر بُرد
 صورت از بی‌صورتی آمد بُرون *** باز شد که: (إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ)^۳
 پس تو را هر لحظه مرگ و رَجَعَتِ ست *** مصطفیٰ فرمود: «دنیایا ساعتی ست»^۴
 فکر ما تیری ست از هُو در هوا *** در هوا کی پایدار آید ندا؟!^۵
 هر نفس نو می‌شود دنیا و، ما *** بی‌خبر از نو شدن اندر بقا^۶
 عمر همچون جوئی نُوئو می‌رسد *** مُسْتَمِرِّی می‌نماید در جسد^۷
 آن ز تیزی، مُسْتَمِرِّ شکل آمده‌ست *** چون شَرَز کِش تیز جُنَبانی به دست^۸
 شاخ آتش را چو جنَبانی به‌ساز *** در نظر آتش نماید بس دراز^۹

^۱ سوره الأنعام، آیه ۱۰۳؛ ﴿دیدگان، او را ادراک نمی‌کند و در نمی‌یابد؛ و اوست که دیدگان را در می‌یابد﴾.
 سوره أعراف، آیه ۱۴۳؛ ﴿و چون موسیٰ به وعده‌گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: «پروردگارا، خود را به من بنمای تا بر تو بنگرم!» خداوند فرمود: «هرگز مرا نخواهی دید! لیکن به کوه بنگر؛ اگر آن را بر جای خود استوار یافتی، مرا خواهی دید.» پس چون پروردگارش به کوه تجلی نمود، کوه را خرد و متلاشی نمود؛ و موسیٰ بیهوش بر زمین افتاد...﴾.
 بنابراین دیدگان ما هرگز او را در نمی‌یابد؛ و اوست که دیدگان را در می‌یابد. و این معنا را در داستان حضرت موسیٰ علیه السلام و کوه طور بنگر.

^۲ بحر: دریا.

^۳ سوره البقره، آیه ۱۵۶؛ ﴿تحقیقاً ما به‌سوی او باز می‌گردیم﴾.

باز شد: به همانجا بازگشت.

^۴ عوالی اللئالی، ج ۱، ص ۳۳۳؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «دنیایا ساعتی است، پس آن را در طاعت الهی قرار بده!»

رَجَعَت: بازگشت.

^۵ نسخه قونیه: در هوا کی باید؟ آید تا خدا.

هُوَ: حضرت حق عزوجل. ندا: کلام.

^۶ اندر بقا: در حال گذران حیات و زندگی.

^۷ مستمری می‌نماید: امری مستمر و ممتد دیده می‌شود.

^۸ عُمَر از سرعت آفرینش، یک واحد به‌هم پیوسته دیده می‌شود، مانند آتش گردانی که آن را با دست خویش بچرخانی.

^۹ شاخ: شاخه. به‌ساز: منظم و در یک راستا. دراز: ممتد.

این درازی مدّت از تیزی صنّع *** می‌نماید سرعت‌انگیزی صنّع^۱
طالب این سیر اگر علامه‌ای ست *** نك حُسامُ الدّین که سامی‌نامه‌ای ست^۲
□ وصفِ او از شرحِ مُستَغنی بُوَد *** رو حکایت کن که بی‌گه می‌شود^۳

رسیدن خرگوش به شیر، و خشم شیر بر وی

شیرِ اندر آتش و در خشم و شور *** دید کآن خرگوش می‌آید ز دور^۴
می‌دود بی‌دهشت و گستاخِ او *** خشمگین و تند و تیز و تُرش‌رو^۵
کز شکسته‌آمدنِ تهمت بُوَد *** وز دلیری دفعِ هر ریبِت بُوَد^۶
چون رسید او پیش‌تر نزدیکِ صف *** بانگ برزد شیر: «هان ای ناخلف!^۷
من که گاو ان را ز هم بَدْریده‌ام *** من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم‌خرگوشی که باشد کاو چنین *** امر ما را اَفکَنَد اندر زمین؟!»
ترکِ خواب و غفلتِ خرگوش کن *** عُرْشِ این شیرِ ای خرگوش کن

^۱ درازی مدّت: کشیدگی زمان. تیزی صنّع: سرعت آفرینش.

^۲ نك: اینک. سامی‌نامه‌ای: دفتری از اسرار الهی.

^۳ مُستَغنی: بی‌نیاز. بی‌گه: دیر.

^۴ شور: هیجان و آشوب.

^۵ دهشت: ترس.

^۶ که اگر با ترس و لرز بیاید، مورد تهمت است (که گناه‌کار است)؛ ولی آمدن با حالت بی‌باکی، هر شک و تردید را برطرف می‌کند.

^۷ صَفّ: (درگاه شیر).

عذرگفتن خرگوش به شیر از تأخیر، و لابه کردن^۱

گفت خرگوش: «الأمَان، عذریم هست *** گر دهد عفو خداوندیت دست
□ بازگویم چون تو دستوری دهی *** تو خداوندی و شاه و من رهی»^۲
گفت: «چه عذر ای قُصور ابلهان؟! *** این زمان آیند در پیش شهان؟!»^۳
مرغ بی‌وقتی، سرت باید بُرید *** عذرِ احمق را نمی‌باید شنید
عذرِ احمقِ بدتر از جُرْمش بُوَد *** عذرِ نادان ز هر دانش شود^۴
عُذرت ای خرگوش از دانش تهی *** من نه خرگوشم که در گوشم نهی»^۵
گفت: «ای شه، ناکسی را کس شمار *** عذرِ اِستم‌دیده‌ای را گوش‌دار
خاص از بهر زکاتِ جاهِ خود *** گم‌رهی را تو مَران از راه خود^۶
بَحْرُ کاو آبی به هر جو می‌دهد *** هر خَسی را بر سر و رو می‌نهد^۷
کم نخواهد گشت دریا زین گرم *** از گرم دریا نگردد بیش و کم»
گفت: «دارم من گرم بر جای او *** جامهٔ هر کس بُرم بالای او»^۸
گفت: «بشنو، گر نباشم جای لطف *** سَر نهادم پیش اژدرهای عُنف»^۹
من به وقتِ چاشت در راه آمدم *** با رفیقِ خود سوی شاه آمدم^{۱۰}
با من از بهر تو خرگوشی دگر *** جفت و هم‌ره کرده بودند آن نفر^{۱۱}
شیری اندر راهِ قَصِدِ بنده کرد *** قَصِدِ هر دو هم‌ره آینده کرد^{۱۲}
گفتمش: «ما بندهٔ شاهنشهییم *** خواجه‌تاشانِ کِه آن درگهییم»^{۱۳}

^۱ لابه کردن: خواهش کردن.

^۲ رهی: غلام و بنده.

^۳ ای قُصور ابلهان: ای تمثال قُصور و نفهمی ابلهان.

^۴ نسخهٔ ناسخه: عذر دانا در پی علمش بود.

^۵ خره گوش: دراز گوش، الاغ.

^۶ خاص: خاصه، مخصوصاً. زکات جاه: حقوق ضعیفان که برعهدهٔ صاحب منصبان است.

^۷ خَس: خاشاک.

^۸ بر جای او: در جای مناسب خودش. جامه...: لباس هر کسی را به اندازهٔ تن او می‌دوزم (هر کاری، سر جای خودش).

^۹ نباشم جای لطف: مستحق لطف نباشم. عُنف: خشونت.

^{۱۰} چاشت: صبحدم.

^{۱۱} نفر: گروه.

^{۱۲} آینده: کسی که می‌آید.

^{۱۳} خواجه‌تاشان: غلامان، نوکران. کِه: کوچک، حقیر.

گفت: «شاهنشاه که باشد؟! شرم‌دار! *** پیش من تو یاد هر ناکس مَیار!
هم تو را و هم شَهَت را بَرِدرم *** گر تو با یارت بگردید از بَرَم»
گفتمش: «بگذار تا بار دگر *** روی شه بینم، بَرَم از تو خبر»
گفت: «همزه را گِرَو نه پیش من *** ورنه قربانی تو اندر کیش من»
لابه کردیمش بسی، سودی نکرد *** یار من بَسند، مرا بگذاشت فردا^۱

□ مانده آن همزه گرو در پیش او *** خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زَفَتی سه‌چندان بُد که من *** هم به لطف و هم به خوبی هم به تن^۲
بعد از این، زان شیر آن ره بسته شد *** حال ما این بود کِت دانسته شد^۳
از وظیفه بعد از این امید بُر *** حق همی‌گویم تو را و الحَقُّ مُرّ^۴
گر وظیفه بایدت، ره پاک کن *** هین بیا و دفع آن بی‌پاک کن»

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت: «بِسْمِ اللّٰهِ، بیا تا او کجاست؟ *** پیش رو شو، گر همی‌گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم *** ور دروغ است این، سزای تو دهم»
اندر آمد چون قلاووزی به پیش *** تا بُرد او را به سوی دام خویش^۵
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود *** چاه مَغ را دام جانش کرده بود^۶
می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه *** اینت خرگوشی چو آب زیر کاه^۷
آب گاهی را ز هامون می‌برد *** آب کوهی را عجب چون می‌برد!^۸
دام مکر او کمند شیر بود *** طرفه خرگوشی که شیری را رُبود^۹

^۱ بَسند: بستاند، گرفت. فرد: تنها.

^۲ زَفَتی: فربهی، چاقی.

^۳ تصحیح نیکلسون: رشته اَیمان ما بگسسته شد.

اَیمان: قسم‌ها.

کِت: که برای تو.

^۴ وظیفه: مقرری، جیره روزانه. الحَقُّ مُرّ: کلام حق، تلخ است.

^۵ قلاووز: کسی که پیشرو لشکر است، راهنما.

^۶ مَغ: عمیق.

^۷ اینت: این تو را؛ به‌به؛ عَجَب.

^۸ هامون: دشت.

^۹ کمند: دام. طرفه: نادر و شگفت‌انگیز.

موسی‌ای فرعون را تا رود نیل *** می‌کشد با لشکر و جمعی ثقیل^۱
 پشه‌ای نمرود را با نیم پَر *** می‌شکافد بی‌محابا مغز سر^۲
 حال آن کاو قولِ دشمن را شنود *** بین سزای آن که شد یار حسود
 حال فرعونی که هامان را شنود *** حال نمرودی که شیطان را ستود
 دشمن ارچه دوستانه گویدت *** دام دان، گرچه ز دانه گویدت
 گر تو را قندی دهد، آن زهر دان *** گر به تو لطفی کند، آن قهر دان
 چون قضا آید، نبینی غیر پوست *** دشمنان را باز نشناسی ز دوست
 چون چنین شد، ابتهال آغاز کن *** ناله و تسبیح و روزه ساز کن^۳
 ناله می‌کن: «کای تو غلامُ العیوب! *** زیر سنگِ مکرِ بد ما را مکوب؛
 □ یا کریمِ العفو، ستارِ العیوب *** انتقام از ما مکش اندر ذنوب^۴
 □ آنچه در گون است ز اشیا و آنچه هست *** وانما جان را به هر حالت که هست^۵
 گر سگی کردیم ای شیر آفرین *** شیر را مگمار بر ما زین کمین^۶
 آبِ خوش را صورتِ آتش مده *** اندر آتش صورتِ آبی مَنه^۷
 از شرابِ قهر چون مستی دهی *** نیست‌ها را صورتِ هستی دهی»^۸
 چیست هستی؟ بندِ چشم از دیدِ چشم *** تا نماید سنگِ گوهر، پشمِ یَشم^۹
 چیست هستی؟ حسّ‌ها مُبدل شدن *** چوبِ گز اندر نظر صندل شدن^{۱۰}

^۱ ثقیل: بسیار.

^۲ بی‌محابا: بی‌پروا.

^۳ ابتهال: زاری و تضرع.

^۴ غلام العیوب: داننده اسرار و نهانی‌ها.

^۵ ای آن که عفویش کریمانه است و ای پوشاننده عیب‌ها...

^۶ کشف المحجوب (هجویری)، ص ۵۲۶؛ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت: «اللهم أرنا الأشياء كما هي!» (خداوندا، اشیا را همان‌طور که هست به ما نشان بده!)

^۷ کون: عالم هستی. وانما جان را: به جان ما نشان بده.

^۸ سگی: ظلم و بی‌رحمی.

^۹ آبی: آب بودن.

^{۱۰} هرگاه اراده کنی که افراد را گرفتار قهاریت و غضب خویش سازی، نیست‌ها را هست (و اعتباریات را حقیقی) جلوه می‌دهی و ایشان را از دیدن آن جلوه ظاهر، مست می‌گردانی.

^{۱۱} نسخه قونیه: چیست مستی؟

هستی مجازی آن است که مانع از دیدن حقیقت شود... یشم: سگی گران‌بها.

^{۱۱} نسخه قونیه: چیست مستی؟

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد، و بیان آنکه چون قضا آید، چشم‌ها بسته شود

چون سلیمان را سرا پرده زدند *** جمله مرغانش به خدمت آمدند^۱
همزبان و محرم خود یافتند *** پیش او یک‌یک به جان بشتافتند
جمله مرغان، ترک کرده جیک‌جیک *** با سلیمان گشته اُفصَح من اُخیک^۲

همزبانی خویشی و پیوندی است *** مرد با نامحرمان چون بندی است^۳
ای بسا هندو و تُرک همزبان *** ای بسا دو تُرک چون بیگانگان
گه خیال تاجری و داوری *** همدلی از همزبانی بهتر است؛
غیر نطق و غیر ایما و سیجَل *** صد هزاران ترجمان خیزد ز دل^۴

^۱ مُبدل شدن: عوض شدن. صندل: چوبی گران بها.

^۲ سرا پرده: خیمه، بارگاه.

^۳ با سلیمان...: با سلیمان شیواتر از دو برادر سخن گفتند.

^۴ هم‌زبانی: هم‌زبانی واقعی. خویشی و پیوندی: تناسب روحی. نامحرم: بیگانه، غریبه. بندی: زندانی.

^۵ محرمی: آشنایی و نزدیکی. هم‌زبانی: زبان مشترک داشتن.

^۵ نطق: سخن. ایماء: اشاره. سیجَل: نوشتار. ترجمان: بیانگر.

جمله مرغان هر یکی اسرار خود *** از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود *** از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش *** بهر آن تاره دهد او را به پیش^۱

چون ببايد برده‌ای را خواهی *** عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چون که دارد از خریدار پش ننگ *** خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت دهد رسید و پیشه‌اش *** و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت: «ای شه یک هنر کان کهنتر است *** بازگویم، گفت کوته بهتر است»^۲

گفت: «برگو تا کدام است آن هنر؟» *** گفت: «من آنکه که باشم اوج پر^۳

بنگرم از اوج با چشم یقین *** من ببینم آب در قعر زمین
تا کجای است و چه عمق استش، چه رنگ *** از چه می جوشد، ز خاکی یا ز سنگ؟
ای سلیمان بهر لشکرگاه را *** در سفر می‌دار این آگاه را»
پس سلیمان گفت: «شو ما را رفیق *** در بیابان‌های بی‌آب، ای شفیق^۴

□ همره ما باشی و هم پیشوا *** تا کنی تو آب پیدا بهر ما
□ تا بیابی بهر لشکر آب را *** در سفر سقا شوی اصحاب را
□ باش همراه من اندر روز و شب *** تا نبیند از عطش لشکر تعب»^۵
□ بعد از آن، هدهد بدو همراه بود *** زآنکه از آب نمان آگاه بود

^۱ از روی تکبر و اظهار هستی، خود را نمی ستودند....

^۲ کهنتر: کوچک‌تر.

^۳ اوج پر: در حال پرواز بر اوج آسمان.

^۴ شفیق: یار مهربان و دلسوز.

^۵ عطش: تشنگی. تعب: رنج و سختی.

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود، آمد در حسد *** با سلیمان گفت: «کاو کز گفت و بد
از ادب نبود به پیش شئه مقال *** خاصه، خود لاف دروغین و مُحال^۱
گر مر او را این نظر بودی مُدام *** چون ندیدی زیر مُشتی خاک دام؟
چون گرفتار آمدی در دام او؟ *** چون قفس اندر شدی ناکام او؟^۲
پس سلیمان گفت: «ای هدهد رَواست *** کز تو در اوّل قَدَح این دُرد خاست؟!^۳
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ؟! *** پیش من لافی زنی آنکه دروغ؟!^۴»

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را علیه السّلام در این طعنه

گفت: «ای شه، بر من عور گدا *** قول دشمن مشنو از بهر خداه
گر به بطلان است دعوی کردنم *** من نهادم سر، ببُر از گردنم»

زاغ کاو حکم خدا را مُنکِر است *** گر هزاران عقل دارد، کافر است
در تو تا کافی بود از کافران *** جای گند و شهوتی، چون کافِ ران^۶

^۱ مقال: سخن گفتن. مُحال: امر غیر ممکن.

^۲ قفس اندر شدی: در قفس گرفتار شدی.

^۳ در اوّل ... : در اوّلین جام از خُم شراب، لُرد و ناصافی ارائه دادی.

^۴ تصحیح شده براساس نسخه قونیه.

^۵ عور: برهنه.

^۶ کافی: به اندازه یک حرف کاف (شمه و اثری از کافران). کاف: شکاف.

«من ببینم دام را اندر هوا *** گر نیوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید، شود دانش به خواب *** مه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است؟! *** از قضا دان کاو قضا را مُنکر است»^۱

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی، و ترک تاویل

«بِوَالْبَشَرِ كَاو "عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ" بَگ است *** صد هزاران علمش اندر هر رگ است»^۲

اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست *** تا به پایان جان او را داده دست
هر لقب کاو داد، آن مُبدل نشد *** آن که چُستش خواند، او کاهل نشد^۳

□ هر که را او مُقبِل و آزاد خواند *** او عزیز و خرّم و دلشاد ماند^۴

هر که آخر مؤمن است، اوّل بدید *** هر که آخر کافر، او را شد بدید
□ هر که آخر بین بود او مؤمن است *** هر که آخر بین بود او بی‌دن است^۵

اسم هر چیزی تو از دانا شنو *** رمز سرّ "عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ" شنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش *** اسم هر چیزی بر خالق سیرش^۶

نزد موسی نام چوبش بُد عصا *** نزد خالق بود نامش ازدها

بُد عمر را نام اینجا بُت‌پرست *** لیک مؤمن بود نامش در اُلت^۷

آن که بُد نزدیک ما نامش منی *** پیش حق این نقش بُد که: با منی^۸

صورتی بُد این منی اندر عدم *** پیش حق موجود، نه بیش و نه کم^۹

حاصل، آمد آن حقیقت نام ما *** پیش حضرت، کآن بود انجام ما^{۱۰}

^۱ پوشیده بودن حقیقت از ما بنا بر اراده خدا امر نادری نیست، و همین نادیدن حقیقت توسط کلاغ نیز از قضا و اراده خدا است.

^۲ سوره البقره، آیه ۳۱.

آدم علیه السلام که تاج سروری «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ» را بر سر داشت و خداوند اسماء خویش را به او آموخت، صد هزاران ...

^۳ مُبدل نشد: عوض نشد. چُست: چابک. کاهل: تنبل و سست.

^۴ مُقبِل: خوش اقبال، سعادت‌مند.

^۵ بی‌دن: بی‌دین.

^۶ بر ما: نزد ما. سیرش: سرّ و حقیقتش.

^۷ اُلت: عالم ذرّ که خداوند در آن عالم از بندگان خود، شهادت به ربوبیت خویش گرفت.

^۸ نزدیک: نزد. با منی: مقام خلافت‌اللّهی داری و همنشین منی.

^۹ این منی که ما آن را مایعی پست و ناچیز می‌بینیم، نزد خدا در عالم اعدام و اعیان ثابته، صورتی تمام بود و با تمام کمالات خود موجود.

^{۱۰} الحاصل، آن حقیقتی که نام ما در نزد خداوند است، همان است که عاقبت و سرانجام ما خواهد بود.

مرد را بر عاقبت نامی نهند *** نی بر آن کآن عاریت، نامی نهند^۱
چشمِ آدم کاو به نورِ پاک دید *** جان و سرّ نام‌ها گشتش پدید
چون ملکُ انوارِ حق از وی بیافت *** در سجود افتاد و در خدمت شتافت^۲
□ چون ملائکُ نورِ حق دیدند از او *** جمله افتادند در سجده به رو
مدح این آدم که نامش می‌برم *** قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا *** دانش یک نهی شد بر وی خطا:^۳
«کای عجب، نهی از پیِ تحریم بود؟ *** یا به تأویلی بُد و توهیم بود؟»^۴
در دلش تأویل چون ترجیح یافت *** طبع در حیرت سوی گندم شتافت^۵
باغبان را خار چون در پای رفت *** دزد فرصت یافت، کالا بُرد تفت^۶
چون ز حیرت رست و باز آمد به راه *** دید بُرده دزد رخت از کارگاه
«رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا» گفت و آه *** یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه^۷
این قضا ابری بود خورشیدپوش *** شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاهِ حکم *** من نه تنها جاهلم در راهِ حکم^۸

^۱ [در ملکوت] براساس عاقبت، اشخاص را نام‌گذاری می‌کنند؛ نه بر حال عاریتی که [مردم در دنیا] براساس آن نام می‌گذارند.

^۲ سوره الحجج، آیه ۲۹.

^۳ طبع میرزا محمود و طبع کلاله خاور: شد بر وی غطا (پوشیده).

^۴ یا به تأویلی... : یا اینکه نهی خدا وجهی دارد و برای به وهم انداختن من (آدم علیه السلام) بوده و مقصودش تحریم نبوده است.

^۵ طبع: خوی و سرشتی که توجه به سوی عالم طبع و کثرت دارد.

^۶ تفت: تند و باشتاب.

^۷ سوره الأعراف، آیه ۲۳.

رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا: «پروردگارا! ما [به خویشتن] ستم روا داشتیم.»

^۸ من اگر با آمدن قضای قاهر الهی دام را نبینم، تنها من نیستم که بنا بر اراده او جاهل شده‌ام (بلکه همگان مقهور آن هستند).

ای خُنک آن کاو نکوکاری گُند *** زور را بگذارَد و زاری گُند
 گر قضا پوشد سیّه همچون شَبْت *** هم قضا دستت بگیرد عاقبت
 گر قضا صد بار قصدِ جان کند *** هم قضا جائت دهد، درمان کند
 این قضا صد بار اگر راهت زند *** بر فراز چرخ، خرگاهت زند^۱

از کَرَم دان آنکه می‌ترساندت *** تا به مُلکِ ایمنی بُنشانَدت
 □ چون بترساند تو را، آگه شوی *** و ر نترساند تو را، گُمره شوی
 این سخن پایان ندارد، گشت دیر *** گوش کن تو قصّه خرگوش و شیر

پای وا پس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیکِ چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد *** پر غضب، پر کینه و بدخواه شد
 □ بود پیشاپیش خرگوش دلیر *** ناگهان پا و اکشید از پیش شیر
 □ چون که نزد چاه آمد شیر دید *** کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
 گفت: «پا واپس کشیدی تو چرا؟ *** پای را واپس مکش، پیش اندر آ»
 گفت: «کو پایم؟ که دست و پای رفت *** جان من لرزید و دل از جای رفت
 رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر؟ *** ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر»

حَقّ چو سیما را مُعرّف خوانده است *** چشمِ عارف سوی سیما مانده است^۲

رنگ و بو غَمّاز آمد چون جَرَس *** از فَرَس آگه کند بانگِ فَرَس^۳
 بانگِ هر چیزی رساند زو خبر *** تا بدانی بانگِ خر از بانگِ در
 گفت پیغمبر به تمییز کسان: *** «مَرءٌ مَخْفِیٌّ اَدِی طَیِّ اللِّسَانِ»^۴
 رنگِ رو از حالِ دل دارد نشان *** رحمتم کن، مهر من در دل نشان
 رنگِ روی سرخ دارد بانگِ شُکر *** رنگِ روی زرد دارد صبر و نُکر^۵
 در من آمد آنچه در وی گشت مات *** آدمی و جانور، جامد، نبات^۶
 در من آمد آن که دست و پا بَرَد *** رنگِ روی و قوّتِ سیما بَرَد^۷
 آن که در هرچه درآمد، بشکند *** هر درخت از بیخ و بُن او برگند

^۱ چرخ: فَلک، آسمان. خرگاه: خیمه و سرا پرده.

^۲ سوره محمد (صلی الله علیه و آله و سلّم) آیه ۳۰.

مُعرّف: بیانگر باطن.

^۳ غَمّاز: اشاره‌کننده و خبردهنده. جَرَس: زنگ. فَرَس: اسب.

^۴ در کتب حدیثی از امیرالمؤمنین علیه السلام روایت شده است.

به تمییز کسان: برای شناخت دیگران. مَرءٌ...: مرد در لا به لای گفتار خویش پنهان است (و زبان از درون او پرده برمی‌دارد).

^۵ نُکر: دشواری و ناخوشی.

^۶ آنچه: (مرگ). مات: مبهوت و مقهور (سیطره آن).

^۷ آن که دست و پا بَرَد: ترس از مرگ و هلاکت که قدرت تصرف مرا می‌گیرد.

این خود آجز ایند، کلیّات از او *** زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو^۱
تا جهان گه صابر است و گه شکور *** بوستان گه خُله پوشد گاه عور^۲
آفتابی کاو برآید نارگون *** ساعتی دیگر شود او سرنگون^۳
اختران تافته بر چارطاق *** لحظه لحظه مبتلای احتراق؛
ماه کاو افزود ز اختر در جمال *** شد ز رنج دِقّ او همچون خیال^۴
این زمین باسکونِ بادب *** اندر آرد زلزله‌ش در لرز و تب
ای بسا گه زین بلای مُرده ریگ *** گشته است اندر جهان او خرده ریگ^۵
این هوا با رُوح آمد مُقترن *** چون قضا آید، و با گشت و عَفِن^۶
آبِ خوش کاو رُوح را همشیره شد *** در غدیری، زرد و تلخ و تیره شد^۷
آتشی کاو باد دارد در بُروت *** هم یکی بادی بر او خواند، تموت^۸
□ خاک کاو شد مایه کُل در بهار *** ناگهان بادی برآرد زو دَمار^۹

^۱ کلیّات عالم از عارض شدن مرگ رخ زرد و فاسد گشته و تغییر بو می دهند، چه برسد به انسان‌ها و موجودات که جزئیات عالم اند.

^۲ خُله: لباس نو. گاه عور: گاهی برهنه است.

^۳ نارگون: مانند شعله آتش.

^۴ تافته: برافروخته. بر چارطاق: بر فراز آسمان. احتراق: سوختن.

^۵ رنج دِقّ: بیماری‌ای که تن را لاغر می کند. خیال: شبّه.

^۶ بلای مرده ریگ: بلای دیرینه (زلزله).

^۷ رُوح: نسیم خوش. عَفِن: بدبو و متعفن.

^۸ آب گوارا که در صفا مانند رُوح جان بخش است، در آبگیر، زرد و تلخ و تیره می شود.

^۹ باد در بُروت: باد تکبّر و غرور. هم یکی...: همان آتش بادی بر آن می وزد و می میرد.

- حالِ دریا ز اضطراب و جوشِ او *** فهم کن تبدیل‌های هوشِ او^۱
- چرخ سرگردان که اندر جست و جوست *** حالِ او چون حالِ فرزندانِ اوست^۲
- گه حَضِیض و گه میانه‌گاهِ اوج *** اندر آن از سَعَد و نَحْسی فوج فوج^۳
- گه شَرَف گاهی صُعود و گه فَرَح *** گه و بال و گه هُبُوط و گه تَرَح؛^۴
- از خود - ای جزو ز کُلِّها مُخْتَلِط - *** فهم می‌کن حالتِ هر مُنْبَسِط^۵
- چون نصیبِ مهتران درد است و رنج *** کِهتران را کی تواند بود گنج؟!^۶
- چون که کَلِّیات را رنج است و درد *** جزو ایشان چون نباشد روی زرد؟!^۷
- خاصه جزوی کاو ز اَضداد است جمع *** ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
- این عجب نبُود که میش از گرگ جَسْت *** این عجب که میش دل در گرگ بست
- زندگانی آشتیِ صِدْهاست *** مرگِ آن کاندَر میانشان جنگ خاست
- صلح اَضداد است این عمر جهان *** جنگِ اَضداد است عمر جاودان^۷
- زندگانی، آشتیِ دشمنان *** مرگ و ارفتن به اصلِ خویش دان
- صلح دشمن‌دار باشد عاریت *** دل به‌سوی جنگ دارد عاقبت
- روزکی چند از برای مصلحت *** با هَمند اندر وفا و مَرَحْمَت^۸
- عاقبت هر یک به جوهر بازگشت *** هر یکی با جنس خود اَنباز گشت^۹
- لطفِ باری این پلنگ و رَنگ را *** اِلْف داد و بُرد زیشان جنگ را^{۱۰}
- لطفِ حقّ این شیر را و گور را *** اِلْف داده‌ست این دو ضدّ دور را
- چون جهان رنجور و زندانی بود *** چه عجب رنجور اگر فانی بود؟!^{۱۰}

^۱ از حال جوش و اضطراب امواج دریا (انسان)، حال اندرون (عقل) او را دریاب.

^۲ حال فلک سرگردان نیز مانند موالید و فرزندان او (جماد و نبات و حیوان) است که همه در جست و جو و تکاپو هستند.

^۳ حَضِیض: نقطه پست و پایین. سَعَد: خجستگی و مبارکی.

^۴ صُعود: بالا رفتن. فَرَح: خوشحالی. هُبُوط: سقوط. تَرَح: اندوه.

^۵ ای انسان که جزئی از این عالم و آمیخته‌ای از عناصری، از حال خودت حال کلیات بسیط عالم را که از آن نشأت گرفته‌ای دریاب!

^۶ مهتران: بزرگان و سروران. کِهتران: کوچکان و پایین‌دستان.

^۷ عمر جاودان: مردن و رفتن به سرای جاویدان.

^۸ مَرَحْمَت: لطف و مهربانی.

^۹ اَنباز گشت: قرین و همنشین شد.

^{۱۰} رَنگ: بز کوهی. اِلْف: اُلفت.

خواند بر شیر او از این رو پندها *** گفت: «من پس مانده‌ام زین بندها»^۱

پرسیدن شیر سبب پا و آپس کشیدن خرگوش را و جواب او

شیر گفتش: «تو ز اسبابِ مرض *** این سبب گو خاص، کاین آستَم غرض^۲

□ پای را و آپس کشیدی تو چرا؟! *** می‌دهی بازیچه‌ واهی مرا؟!»

گفت: «آن شیرِ اندر این چه ساکن است *** اندر این قلعه ز آفات ایمن است

□ یارِ من بستد ز من در چاه بُرد *** برگرفتش از ره و بیراه بُرد»

قعر چه بُگزید هر کاو عاقل است *** زآنکه در خلوت صفاهای دل است

ظلمتِ چه، به که ظلمت‌های خَلق *** سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق^۳

گفت: «پیش آ، زخم او را قاهر است *** تو ببین کآن شیر در چه حاضر است؟!»^۴

گفت: «من سوزیده‌ام ز آن آتشی *** تو مگر اندر بر خویشم کِشی^۵

تا به پستی تو - ای کانِ کرم - *** چشم بُگشایم، به چه در بنگرم^۶

□ من به پستی تو تانم آمدن *** تو نگه دارم در آن چه بی‌رسن»^۷

[نظر کردن شیر در چاه، و دیدن عکس خود را و آن خود را آب]

چون که شیر اندر بر خویشش کشید *** در پناه شیر تا چه می‌دوید

چون که در چه بنگریدند اندر آب *** اندر آب از شیر و او در تافت تاب^۸

شیر عکس خویش دید از آب تفت *** شکلِ شیری در برش خرگوش رفت^۹

چون که خصم خویش را در آب دید *** مر ورا بُگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کاو گنده بود *** زآنکه ظلمش بر سرش آینده بود^{۱۰}

^۱ پس مانده‌ام: (از چاه) عقب ایستاده‌ام.

^۲ این سبب ... : علت این پریشانی خود را بخصوصه به من بگو که خواستار همان هستم.

^۳ سر نبرد ... : کسی که با مردم معاشرت دارد، سر به سلامت نبرد.

^۴ زخم او را قاهر است: ضربه من بر او غالب است.

^۵ ز آن آتشی: از آن شیر آتشین و خشمگین.

^۶ پستی: پشتیبانی و حمایت. کان: معدن.

^۷ تانم آمدن: بتوانم بیایم. نگه دارم: مرا نگه دار. رسن: ریسمان.

^۸ در تافت تاب: تصویری منعکس شد.

^۹ تفت: بلافاصله. رفت: فریه.

^{۱۰} چهی کاو: چاه (ظلمی) که خود (شیر). آینده بود: آمده بود.

«چاهِ مُظْلِمِ گشت، ظلمِ ظالمان» *** این چنین گفتند جمله‌ی عالمان^۱
هر که ظالم‌تر، چَهِش پُر هُوَل‌تر *** عدل فرموده‌ست بدتر را بتر^۲
ای که تو از ظلمِ چاهی می‌گنی *** از برای خویش دامی می‌تنی^۳
□ بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌گنی *** دان که اندر قعرِ چاهِ بی‌بُنی^۴
گردِ خود چون کرمِ پيله بَر مَنَن *** بهر خود چه می‌گنی، اندازه گن
مر ضعیفان را تو بی‌خِصمی مدان *** از نُبی «إِذْ جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ» بخوان^۵
گر تو پیلی خصمِ تو از تو رمید *** نَك جزا طَیْرًا أَبَابِیْلَتَ رسید^۶
گر ضعیفی در زمین خواهد امان *** غُلْغُل افتد در سپاهِ آسمان
گر به دندانش گزی پُر خون گنی *** دردِ دندانت بگیرد چون گنی^۷»

شیرِ خود را دید در چه وز غُلُو *** خویش را نشناخت آن دم از عدو^۸
عکسِ خود را او عدوی خویش دید *** لا جرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در گسان *** خوی تو باشد در ایشان ای فُلان
اندر ایشان تافته هستی تو *** از نفاق و ظلم و بدمستی تو^۹
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی *** بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان *** و رنه دشمن بوده‌ای خود را به جان

^۱ جامع الأخبار (شعیری)، ص ۱۵۵؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «إِيَّاكُمْ وَ الظُّلْمَ، فَإِنَّ الظُّلْمَ ظُلُمَاتُ يَوْمِ الْقِيَامَةِ.» (از ظلم پرهیزید؛ چرا که ظلم و ستم، همان تاریکی‌های روز قیامت است).
مُظْلِم: تاریک.

^۲ سوره یونس، آیه ۲۷.

پُر هُوَل‌تر: ترسناک‌تر. عدل: خداوند عادل. بتر: بدتر.

^۳ می‌تنی: می‌بافی.

^۴ بی‌بُن: بی‌انتها.

^۵ سوره النصر، آیه ۱.

نُبی: قرآن کریم. بی‌خِصم: بی‌یاور (بی‌دادخواه).

^۶ سوره الفیل.

تو حتّی اگر فیلی باشی که دشمن را فراری دهی، خداوند پرندگان ابابیل را بر تو مسلط خواهد نمود (مانند قصّه اصحاب فیل).

^۷ اگر مظلوم را با دندان مجروح سازی و خونس را بریزی... .

^۸ غُلُو: فرط سرکشی. عدو: دشمن.

^۹ تافته: منعکس شده. بدمستی: هرزه‌گویی و بدکرداری در حالت مستی و زوال عقل.

حمله بر خود می‌کنی ای ساده‌مرد *** همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی *** پس بدانی کز تو بود آن ناگسی

شیر را در قعر پیدا شد که: بود *** نقش او، آن کیش دگر کس می‌نمود^۱
هر که دندان ضعیفی می‌گند *** کار آن شیر غلطبین می‌گند
ای بدیده خالی بد بر روی عم *** عکس خالی توست آن، از عم مَرَم^۲

«مؤمنان آینه‌ی یکدیگرند» *** این خبر را از پیمبر آوردند^۳
پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود *** ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود؛
گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش *** خویش را بد گو، مگو کس را تو پیش

^۱ برای شیر در قعر چاه معلوم شد که: آن کسی که او را دیگری می‌پنداشت، تصویر و عکس خود او بود.

^۲ عم: عمو. مَرَم: فرار نکن.

^۳ سنن اَبی داود، ج ۲، ص ۴۶۰؛ رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم: «**المؤمنُ مرآةُ المؤمنِ**».

^۴ کَبُودَت می‌نمود: در نظرت تیره و تار دیده می‌شد.

مؤمن آر «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» نبود *** عیب مؤمن را برهنه چون نمود؟!^۱
 چون که تو «يَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ» بُدی *** نیکویی را واندیدی از بدی^۲
 اندک اندک نور را بر نار زن *** تا شود نار تو نور ای بُوَالْحَزَنِ^۳
 تو بزنی یا رَبَّنَا آبِ طَهْوَرِ *** تا شود این نارِ عالمِ جمله نور^۴
 آب و دریا جمله در فرمانِ توست *** آب و آتش - ای خداوند - آن توست
 گر تو خواهی، آتشِ آبِ خوش شود *** و نخواهی، آب هم آتش شود
 بی طلب تو این طَلْبَمَانِ داده‌ای *** بی‌شمار و عَدُوَّ بنهاده‌ای^۵
 □ با طلب چون نَدَهی ای حَيِّ وُدود؟! *** کز تو آمد جملگی جود و وجود^۶
 □ در عدم کی بود ما را خود طلب؟! *** بی‌سبب کردی عطاهاى عجب
 □ جان و نان دادی و عمر جاودان *** سایر نعمت که ناید در بیان
 این طلب در ما هم از ایجادِ توست *** رستن از بی‌داد یا رَبِّ، دادِ توست^۷
 بی‌طلب هم می‌دهی گنجِ نهران *** رایگان بخشیده‌ای جان جهان
 □ هَكَذَا أَنْعَمَ إِلَى دَارِ السَّلَامِ *** بِالنَّبِيِّ الْمُصْطَفَى خَيْرَ الْأَنْامِ!^۸

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که: «شیر در چاه افتاد!»

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت *** سوی نخجیران روان شد تا به دشت

^۱ نسخه قونیه: غیب مؤمن.

سنن ترمذی، ج ۴، ص ۳۶۰؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ...» (از فراست و هوشیاری مرد مؤمن غافل نباشید، چرا که او پیوسته با نور خدا می‌نگرد) - سپس این آیه را تلاوت فرمود: ﴿هَمَانَا فِي أَنْ، نَشَانَهُ هَائِي اسْتِ بَرَايِ اَهْلِ بَصِيرَتٍ﴾.

يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ: با نور خدا می‌نگرد. برهنه... چگونه آشکارا ببیند؟

^۲ نسخه قونیه: در بدی از نیکویی غافل شدی.

يَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ: با آتش خدا می‌نگرد (با نور الهی ننگرد؛ بلکه نگاه کز او از آتش دوری از خدا و تاریکی نفس، نشأت گرفته باشد).

^۳ نار: آتش. ای بُوَالْحَزَنِ: ای شخص اندوهگین و غصه‌دار!

^۴ یا رَبَّنَا: ای پروردگار ما. طَهْوَر: پاک.

^۵ آنگاه که خواست و تقاضایی در وجودمان نبود، تو آن را در ما قرار دادی و عطای بسیار و بی‌شمار به ما ارزانی داشتی.

^۶ طلب: درخواست. حی و دود: خداوند زنده و بسیار مهربان.

^۷ ایجاد: پدیدآوردن. رستن...: رهایی ما از ستم پیشگی نیز از عطای توست.

^۸ و همچنین به طفیل وجود و برکت برترین خلاق و پیغمبر برگزیده‌ات، عطای خویش را بر ما تمام کن و ما را به سوی سرای سعادت و عافیت هدایت فرما.

□ شیر را چون دید محوِ ظلمِ خویش *** سوی قوم خود دوید او پیش پیش
 □ شیر را چون دید گشته‌ی ظلمِ خود *** می‌دوید او شادمان و بارشدا^۱
 شیر را چون دید در چه گشته زار *** چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار^۲
 دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ *** سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبسِ خاک آزاد شد *** سر برآورد و حریفِ باد شد^۳
 برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند *** تا به بالای درخت اِستافتند
 با زبانِ (شَطْأه) شکر خدا *** می‌سُراید هر بر و برگی جدا^۴
 □ بی‌زبانِ هر بار و برگ و شاخ‌ها *** می‌سُراید ذکر و تسبیح خدا
 که بی‌رُزْد اصلِ ما را ذوالعطا *** تا درختِ (اِسْتَعْلَظ) آمد (فَاسْتَوَى)^۵
 جان‌های بسته اندر آب و گل *** چون رهند از آب و گل‌ها شاددل
 در هوای عشقِ حقِ رقصان شوند *** همچو قرصِ بدرِ بی‌نقصان شوند^۶
 جسمشان در رقص و جان‌ها خود مپرس *** و آن که گردد جان از آن‌ها، خود مپرس^۷
 شیر را خرگوش در زندان نشاند *** ننگِ شیری کاو ز خرگوشی بماند
 در چنین ننگی و آنکه - ای عجب - *** «فخر دین» خواهی که گویندت لقب!
 ای تو شیری در تکِ این چاه فرد *** نفسِ چون خرگوشِ خونت ریخت، خورده^۸
 نفسِ خرگوشت به صحرا در چرا *** تو به قعر این چه چون و چرا^۹

^۱ با رَسَد: نجات یافته و پیروز.
^۲ زار: خوار و ذلیل. مرغزار: سبزه‌زار.
^۳ حریف: یار و هم‌نشین.
^۴ سوره الفتح آیه ۲۹؛ ﴿...این است مثال حال مؤمنین در تورات و انجیل که مانند گیاهی هستند که چون ابتدا سر از خاک برآورد ضعیف و ناتوان باشد، سپس کم‌کم قوت گرفته و محکم و سبتر گشته و بر ساقه‌های خود استوار گردیده است...﴾.
 ﴿شَطْأه﴾: جوانه‌اش. هر میوه و برگی با جوانه‌زدن خود، زبان به شکر می‌گشاید.
^۵ ذوالعطاء: بخشنده. ﴿اِسْتَعْلَظ﴾: تنومند گشت. ﴿فَاسْتَوَى﴾: استوار گشت.
^۶ بدر: ماه شب چهاردهم.
^۷ نسخه قونیه: گرد جان. (و از میان آن عاشقان، از آن عاشقی که به گرد جانان می‌چرخد مپرس.)
 جسم عاشقان الهی رقصان است دیگر از جانشان مپرس که در بیان نمی‌گنجد. و نیز از آن عاشقی که در عشق دوست فقط جان گشته و تن را رها نموده است، مپرس (یا: و نیز از آن حقیقت (انوار ذوالجلال) که جان عاشقان از آن رقصان شده است مپرس).
^۸ نسخه ناسخه: چاه دهر.
^۹ عقل تو مانند شیری در قعر چاه عالم طبیعت گرفتار و نفس اماره‌ات که مانند خرگوشی ضعیف است بر آن چیره گشته است. صحرا: (امیال و شهوات). چه چون و چرا: تاریکیِ جدالِ نفس و عقل.

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر: *** «کابشروا یا قوم، إذ جاء البشیر^۱
 مژده مژده ای گروه عیش ساز *** کآن سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
 مژده مژده کآن عدو جانها *** کند قهر خالقش دندانها^۲
 □ مژده مژده کز قضا ظالم به چاه *** اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
 آن که از پنجه بسی سرها بکوفت *** همچو خس جاروب مرگش هم پرفت^۳
 □ آن که جز ظلمش دگر کاری نبود *** آه مظلومش گرفت و کوفت زود
 □ گردنش بشکست و مغزش بردرید *** جان ما از قید محنت و آرهدید
 □ گم شد و نابود شد از فضل حق *** بر مهم دشمن شما را شد سب^۴»

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش، و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله و حوش *** شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش^۵
 حلقه کردند، او چو شمعی در میان *** سجده کردندش همه صحرا باین:
 «تو فرشته آسمانی یا پری؟! *** یا تو عزرائیل شیران نری؟!
 هر چه هستی، جان ما قربان توست *** دست بردی، دست و بازویت درست^۶
 راند حق این آب را در جوی تو *** آفرین بر دست و بر بازوی تو
 بازگو تا قصه درمانها شود *** بازگو تا مرهم جانها شود
 بازگو تا چون سیگالیدی به مکر؟ *** آن عوان را چون بمالیدی به مکر؟^۷
 بازگو کز ظلم آن استمنا *** صد هزاران زخم دارد جان ما

^۱ کابشروا... : ای قوم، مژده که شما را بشارت دهنده آمده است.

^۲ کند... : عقوبت و غضب خالق، او را مغلوب ساخت.

^۳ همچو... : جاروی مرگ، او را همچون خس و خاشاکی برفت و از میان برداشت.

^۴ بر مهم... : فضل خدا شما را در برابر دشمنی بزرگ پیروز ساخت.

^۵ و حوش: حیوانات. طرب: خوشی. جوش: گرمی و هیجان.

^۶ دست بردی: چیره گشتی.

^۷ سیگالیدی: اندیشیدی. عوان: ظالم. بمالیدی: نابود کردی.

□ بازگو آن قصه‌ کآن شادی فزاست *** روح ما را قوت و دل را جان فزاست»^۱

گفت: «تأیید خدا بود ای مهان *** ورنه خرگوشی که باشد در جهان؟^۲

قوتم بخشید و دل را نور داد *** نور دل مَر دست و پا را زور داد

از بر حق می‌رسد تفضیل‌ها *** باز هم از حق رسد تبدیل‌ها^۳

□ جمله فضل اوست، دانید این‌چنین *** سجده‌اش از جان و دل آرید هین^۴

حق به دور و نوبت این تأیید را *** می‌نماید اهل ظنّ و دید را»^۵

پند دادن خرگوش نخبیران را که: «از مردنِ خصم شاد شوید!»

هین به مُلکِ نوبتی شادی مکن *** ای تو بسته‌ی نوبت، آزادی مکن^۶

آن که مُلکش برتر از نوبت تَنند *** برتر از هفت انجُمش نوبت زنند^۷

برتر از نوبتِ مُلوکِ باقی‌اند *** دور دائم روح‌ها را ساقی‌اند^۸

□ چون به نوبت می‌دهند این دولتت *** از چه شد پُربادِ آخِر سَبَلتت؟^۹

ترک این شُرب ار بگویی یک‌دوروز *** تر کنی اندر شرابِ خُلدِ پوز^{۱۰}

□ یک‌دوروزه چه؟! که دنیا ساعتی‌ست *** هر که ترگش کرد، اندر راحتی‌ست

^۱ قوت: خوراک و غذا.

^۲ مهان: رجال و بزرگان.

^۳ سوره آل عمران، آیه ۲۶.

برتری یافتن افراد و نیز تغییر جایگاه آنان از جانب حق تعالی است.

^۴ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۵ اهل ظنّ و دید: اهل گمان و اهل یقین و بینش.

^۶ مُلکِ نوبتی: زندگی و حکمرانی نوبتی و موقّتی دنیا. بسته: محدود و مقید.

^۷ آن کسی که حیطة حکمرانی او را فراتر از سرای موقّتی دنیا قرار دهند، برای او برفراز آسمان هفتم بر طبل بشارت می‌کوبند.

^۸ نسخه قونیه: با ساقی‌اند.

برتر از مُلکِ نوبتی دنیا، پادشاهانی هستند که سلطنتشان پایدار است و ارواح را دائماً از شراب طهور می‌نوشانند.

^۹ از چه...: این تکبّر و غرور تو برای چیست؟

^{۱۰} اگر تو در این چند روز عمر، از شراب (غافل‌کننده) موقّتی دنیا دست بکشی، از باده جاودانه بهشتی خواهی نوشید.

□ معنی «الْتَرَكُ رَاَحَه» گوش کن *** بعد از آن، جام بقا را نوش کن^۱

□ با سگان بگذار این مُردار را *** خُرد بشکن شیشه پندار را

تفسیر «رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ»^۲

ای شهبان گُشتیم ما خَصِم برون *** مائِد خَصْمی ز آن بَتَر در اندرون^۳

کشتن این، کار عقل و هوش نیست *** شیر باطن سُخره خرگوش نیست^۴

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست *** کاو به دریاها نگرَد کَم و کاست

هفت دریا را درآشامد، هنوز *** کم نگرَد سوزش آن خَلْق سوز

سنگ‌ها و کافران سنگدل *** اندر آیند اندر او زار و خَجَل^۵

هم نگرَد ساکن از چندین غذا *** تا ز حق آید مر او را این ندا:

«سیر گشتی سیر؟» گوید: «نی هنوز *** اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز»^۶

عالمی را لقمه کرد و درکشید *** معده‌اش نعره زنان: ﴿هَلْ مِنْ مَزِيدٍ؟!﴾^۷

حق قدم بر وی نهد از لامکان *** آنگه او ساکن شود از کُن فَکَان^۸

چون که جزو دوزخ است این نفس ما *** طبع کُل دارد همیشه جزوها^۹

این قدم حق را بود کاو را کُشد *** غیر حق خود که کمان او کُشد؟!^{۱۰}

^۱ طبع میرزا محمود: جام بلا.

الرَّهْد (احمد حنبل)، ص ۱۲؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «زهد در دنیا، راحتی قلب و بدن است.»
الْتَرَكُ رَاَحَه: در ترک (دنیا) راحتی است.

^۲ احیاء العلوم، ج ۸، ص ۱۳؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «همانا از جهاد اصغر (جنگ با کفار) فارغ گشته و به سوی جهاد اکبر و بزرگ‌تر (جهاد با نفس) بازگشتیم.»

^۳ خَصِم: دشمن. بَتَر: بدتر.

^۴ شیر باطن: (نفس). سُخره: مقهور و بازیچه.

^۵ زار: خوار و ذلیل. خَجَل: شرمند.

^۶ سوره ق، آیه ۳۰: ﴿أَنْ رَوْزَ كَهْ بَه دُوزَخِ گُوییم: «آیا پُر شدی؟» و او بگوید: «آیا باز هم هست؟!﴾
این آتش: این است آتشم در مقابل تو. تابش: حرارت.

^۷ ﴿هَلْ مِنْ مَزِيدٍ؟!﴾: «آیا باز هم هست؟!﴾

^۸ صحیح بخاری، ج ۶، ص ۴۷؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «کافران را در آتش می‌اندازند و آتش پیوسته می‌گوید: "باز هم هست؟! تا اینکه خداوند قدمی بر آن نهد، پس آتش می‌گوید: "بس است! بس است!"»

لامکان: عالمی مافوق مکان (ملکوت). ساکن شود: فرو نشیند. کُن فَکَان: بوده باش پس خواهد بود (اراده حتمی خداوند).

^۹ طبع کل...: جزوها همیشه تابع سرشت و خصوصیت کل و رب النوع خود هستند.

^{۱۰} قدم: پا. حق را بود: فقط از آن خداست. که کمان او کُشد: چه کسی می‌تواند بر آن (آتش؛ نفس اماره) غالب شود؟

در کمان نهند إلا تیر راست *** این کمان را بازگون کز تیر هاست^۱
 راست شو چون تیر و، واره از کمان *** کز کمان هر راست بجهد بی گمان
 چون که واگشتم ز پیکار برون *** روی آوردم به پیکار درون
 قد رجعنا من جهاد الأصغریم *** با نبی اندر جهاد اکبریم
 قوت از حق خواهم و توفیق لاف *** تا به سوزن برگم این کوه قاف^۲
 سهل شیری دان که صفها بشکند *** شیر آن است آن که خود را بشکند
 □ تا شود شیر خدا از عون او *** واره از نفس و از فرعون او^۳
 در بیان این شیو یک قصه ای *** تا بری از سر گفتم حصه ای^۴

آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر به رسالت^۵

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول *** در مدینه از بیابان نغول^۶
 گفت: «کو قصر خلیفه ای حشم؟» *** تا من اسب و رخت را آنجا کشم»^۷
 قوم گفتندش که: «او را قصر نیست *** مر عمر را قصر جان روشنی ست

^۱ این کمان ... : تیرهایی که از هوای نفس باشد کج است، بنابراین واژگون خواهد شد و به هدف نمی نشیند.

^۲ نسخه قونیه: توفیق و لاف. طبع کلاله خاور:

قوتی خواهم ز حق دریا شکاف * تا به ناخن برگم این کوه قاف.**

از خدا قدرت و توفیق می طلبم که بتوانم این کوه قاف (حجاب نفس) را با سوزن (ریاضت) از میان بردارم و این ادعا را متحقق سازم (که بدون توفیق الهی امری دشوار بلکه ممتنع است).

^۳ تا او به یاری خداوند (مانند امیرالمؤمنین علیه السلام) شیر خدا شود و از سیطره نفس و فرعونیت و استکبار آن، رهایی یابد.

^۴ سر گفتم: حقیقت گفتارم. حصه: بهره.

^۵ به رسالت: برای پیغام رساندن.

^۶ رسول: فرستاده. نغول: دوردست.

^۷ حشم: خدمتکاران و بندگان.

گرچه از میری ورا آوازه‌ای ست *** همچو درویشان مر او را کازه‌ای ست^۱
ای برادر چون ببینی قصر او؟! *** چون که در چشم دلت رُسته ست مو^۲
چشم دل از موی علّت پاک آر *** و آنگهان دیدارِ قصرش چشم‌دار»^۳

هر که را هست از هوس‌ها جان پاک *** زود ببند حضرت و ایوان پاک^۴
چون محمّد پاک شد زین نار و دود *** هر کجا رو کرد، (وَجْهَ اللَّهِ) بوده
چون رفیقی و سوسه‌ی بدخواه را *** کی ببینی (نَمَّ وَجْهَ اللَّهِ) را؟!^۵
هر که را باشد ز سینه فتح باب *** او ز هر ذرّه ببیند آفتاب^۶
حق پدید است از میان دیگران *** همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه *** هیچ بینی از جهان؟! انصاف ده
ور نبینی، این جهان معدوم نیست *** عیب جز ز انگشتِ نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین *** و آنگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت: «کو ثواب؟» *** گفت او: «ز آن سوی (وَأَسْتَعْتَبُوا ثِيَابًا)^۷
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید *** لاجرم بادیده و بی‌دیده‌اید»^۸
آدمی دیده‌ست و باقی پوست است *** دیده آن است آن که دید دوست است
چون که دید دوست نبود، کور به *** دوست کاو باقی نباشد، دور به^۹

-
- ^۱ میری: امیری. ورا: برای او. کازه: کلبه و منزل.
^۲ رُسته ست مو: مو روییده است.
^۳ علّت: (امراض نفسانی). چشم دار: توقّع داشته باش.
^۴ حضرت: آستانه درگاه. ایوان: بارگاه.
^۵ سوره البقره، آیه ۱۱۵: ﴿مَشْرِقٍ وَ مَغْرِبٍ﴾ از آن خدا است؛ پس به هر طرف روی بگردانید، پس آنجا وجه خدا است... ﴿...﴾
نار و دود: آتش و دود (نفس و هواهای نفسانی).
^۶ رفیق: همراه، همدم. بدخواه: شیطان.
^۷ هر کسی درهای قلبش (به سوی آسمان معرفت) باز باشد...
^۸ سوره نوح، آیه ۷. ﴿[نوح به خدا عرض کرد:] و من هر بار که آنان را دعوت کردم تا ایشان را بیمارزی، انگشت در گوش‌هایشان گذاشتند و ردای خویش بر سر کشیدند و اصرار ورزیدند و هر چه بیشتر بر تکبر خود افزودند.﴾
کو ثواب: بهشت و جهنم و سرای مکافات کجاست؟ و چرا ما نمی‌بینیم. آن سوی...: در پس پرده‌هایی است که بر چشم خود انداخته‌اید و شما را از دیدن حقیقت باز داشته است.
^۹ رو: صورت. بادیده و بی‌دیده‌اید: چشم دارید ولی بینا نیستید.
^{۱۰} نسخه ناسخه: ور سلیمان است، از وی مور به.

چون رسولِ روم این الفاظِ تر *** در سماع آورد، شد مشتاق‌تر^۱
 دیده را بر جُستنِ عُمَر گماشت *** رخت را و اسب را ضایع گذاشت^۲
 هر طرف اندر پی آن مردِ کار *** می‌شدی پُرسانِ او دیوانه‌وار
 «کاین چنین مردی بود اندر جهان؟! *** وز جهان مانند جان باشد نهان؟!»
 جُست او را تا ز جان بنده شود *** لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسولِ قیصرِ عَمَر را خفته در زیر خرما بُن^۳

دید اعرابی‌زنی او را دَخیل *** گفت: «نک خفته‌ست زیر آن نَخیل»^۴
 زیر خرما بُن ز خَلْقانِ او جدا *** زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا
 آمد آنجا و از او دور ایستاد *** مر عَمَر را دید و در لرزه فتاد
 هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول *** حالتی خوش کرد بر جانش نُزول
 مهر و هیبت هست ضدِّ همدگر *** این دو ضدّ را دید جمع اندر جگر^۵
 گفت با خود: «من شَهان را دیده‌ام *** پیش سلطانانِ خوش و بُگزیده‌ام^۶
 از شَهانم هیبت و ترسی نبود *** هیبتِ این مرد هوشم را ربود
 رفته‌ام در بیشه‌ شیر و پلنگ *** روی من زیشان نگردانید رنگ^۷
 بس شُدِه‌سَم در مَصاف و کارزار *** همچو شیرِ آن‌دم که باشد کار زار^۸
 بس که خوردم، بس زدم زخمِ گران *** دل‌قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
 بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین *** من به هفت اندامِ لرزان، چیست این؟!»

^۱ در سماع آورد: شنید.

^۲ ضایع گذاشت: رها کرد.

^۳ خرما بُن: درخت خرما.

^۴ زنی اعرابی او را غریبه‌ای در جست و جوی عَمَر یافت... . نک: اینک. نَخیل: درخت خرما.

^۵ هیبت: ترس. اندر جگر: در دل خود.

^۶ . بگزیده‌ام: برگزیده و مقرب هستم.

^۷ روی من... : صورتم از ترس آن‌ها زرد نگشت و نترسیدم.

^۸ بس: چه بسیار. شُدِه‌سَم: رفته‌ام. مَصاف و کارزار: میدان جنگ.

هیبتِ حقّ است این، از خَلق نیست *** هیبتِ این مردِ صاحبِ دلّ نیست^۱
هر که ترسید از حق و، تقوا گزید *** ترسد از وی جنّ و انس و هر که دید
اندر این فکرِت به حُرمت دست بست *** بعدِ یک ساعتِ عمر از خواب جِسْت^۲
کرد خدمت مر عمر را و سلام *** گفت پیغمبر: «سلام، آنگه کلام!»^۳
پس علیکش گفت و او را پیش خواند *** ایمنش کرد و به نزد خود نشاند^۴

هر که ترسد، مر و را ایمن کنند *** مردِ دل ترسنده را ساکن کنند
{لا تخافوا} هست نُزْلِ خائفان *** هست درخور از برای خائفِ آن^۵
آن که خوفش نیست چون گویی: «ترس»؟! *** درس چه دمی؟ نیست او محتاجِ درس
سخن گفتنِ عمر با رسولِ قیصرِ روم و مکالماتِ وی

آن دلّ از جارفته را دلّ شاد کرد *** خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخن های دقیق *** وز صفاتِ پاکِ حقّ نِعَمَ الرَّفِیقِ^۶
وز نوازش های حقّ ابدال را *** تا بداند او مقام و حال را^۷

حالّ چون جلوه است ز آن زیبا عروس *** وین مقام آن خلوت آمد با عروس^۸
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز *** وقتِ خلوت نیست جز شاهِ عزیز

^۱ صاحب دلّ: ژنده پوش، کهنه پوش.

^۲ به حرمت دست بست: جهت احترام دست بر سینه ایستاد.

^۳ سنن ترمذی، ج ۴، ص ۴۸۲؛ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «السَّلَامُ قَبْلَ الْكَلَامِ!»

^۴ ایمن کردن: در امان قرار دادن.

^۵ سوره فصلّت، آیه ۳۰.

^۶ {لا تخافوا}: «نترسید». نُزْلِ خائفان: تکریم و احسان الهی برای آنان که از خدا خائف و ترسانند.

^۷ نِعَمَ الرَّفِیقِ: بهترین رفیق و همدم.

^۸ ابدال: اولیای الهی. حال: حالاتی است که بر سالک عارض می شود. مقام: جایگاهی است که سالک با تلاش در آن متمکن و

ثابت می گردد.

^۹ چون: همچون.

جلوه کرده عام و خاصان را عروس *** خلوت اندر شاه باشد با عروس^۱
هست بسیاژ اهل حال از صوفیان *** نادر است اهل مقام اندر میان

از منازل های جائش یاد داد *** وز سفرهای روانش یاد داد^۲
وز زمانی کز زمان خالی بدهست *** وز مقام قدس کاجلالی بدهست^۳
وز هوایی کاندرا او سیمرخ روح *** پیش از این دیدهست پرواز و فتوح^۴
هر یکی، پروازش از آفاق بیش *** وز امید و نهمت مشتاق بیش^۵
چون عمر آغیار رو را یار یافت *** جان او را طالب اسرار یافت^۶
شیخ کامل بود و طالب مُشتهی *** مرد چابک بود و مرکب درگهی^۷
دید آن مُرشد که او ارشاد داشت *** تخم پاک اندر زمین پاک کاشت^۸

سؤال رسول قیصر روم از عمر

مرد گفتش: «کای امیر المؤمنین *** جان ز بالا چون درآمد در زمین؟
مرغ بی اندازه چون شد در قفص؟» *** گفت: «حق بر جان فسون خواند و قصص^۹
بر عدمها کآن ندارد چشم و گوش *** چون فسون خواند، همی آید به جوش^{۱۰}
از فسون او عدمها زود زود *** خوش مُعلق میزند سوی وجود^{۱۱}
باز بر موجود، افسونی چو خواند *** زود او را در عدم دواسبه راند^{۱۲}

^۱ خلوت اندر: اندر خلوت.

^۲ یاد داد: آموخت؛ یادآوری کرد. روان: روح، جان.

^۳ قدس: عالم وحدت و پاکی از شوائب تعین. اجلالی: دارای عظمت و جلال.

^۴ فتوح: گشایش و آزادی از بند تن و تقیدات عالم کثرت.

^۵ نهمت: شور و اشتیاق.

^۶ آغیار رو: به ظاهر غریبه.

^۷ مُشتهی: طالب و مشتاق. مرکب درگهی: اسب راهوار بود.

^۸ مُرشد: هادی، راهنما. ارشاد داشت: طالب هدایت بود.

^۹ مرغ بی اندازه: (روح مجرّد و بی حد). قفص: (کالبد جسم). فسون خواند: به امر تکوینی به او امر نمود. قصص: حکایات

اطوار و مراتب کمال نفس.

^{۱۰} عدمها: ارواح در عالم اعیان ثابت.

^{۱۱} مُعلق میزند: پشتک میزند (با شور و اشتیاق می شتابند).

^{۱۲} در عدم...: با شتاب به سوی مرگ فرستاد.

گفت با جسم آیتی، تا جان شد او *** گفت با خورشید تا رخشان شد او^۱
 باز در گوشش دَمَد نکته‌ی مَخوف *** در رُخ خورشید افتد صد کُسوف^۲
 □ گفت با نی تا که شگر گشت او *** گفت با آبی و، گوهر گشت او^۳
 گفت در گوش گُل و خندانش کرد *** گفت با لعلِ خوش و، تابانش کرد^۴
 تا به گوش خاک، حق چه خوانده است؟ *** کاو مراقب گشت و خامش مانده است
 تا به گوش ابر، آن گویا چه خواند؟ *** کاو چو مَشک از دیده خود آب راند»

در تردّد هر که او آشفته است *** حق به گوش او معما گفته است^۵
 تا کُند محبوسش اندر دو گمان: *** «آن کنم کاو گفت؟ یا خود ضدّ آن؟»
 هم ز حق، ترجیح یابد یک طرف *** ز آن دو، یک را برگزیند ز آن کَنف^۶
 گر نخواهی در تردّد هوش جان *** کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 □ پنبه و سواس بیرون کن ز گوش *** تا به گوشت آید از گردون خروش
 تا کنی فهم آن معماهاش را *** تا کنی ادراک رمز و فاش را^۷
 پس محلّ وحی گردد گوش جان *** وحی چه بود؟ گفتن از حسی نهان

^۱ گفت با جسم آیتی: آیه‌ای بر جسم خواند و بر آن تجلی نمود.

^۲ نکته مخوف: آیات و اسماء جلالیه خداوند.

^۳ الحاقی از طبع کلاله خاور.

گفت با آبی... : از آیات خویش بر قطره آب خواند و آن را تبدیل به مروارید نمود.

^۴ نسخه قونیه: گفت با سنگ و عقیق کانش کرد.

خوش: خوش‌رنگ و لعاب.

^۵ تردّد: تردید و شک.

^۶ کَنف: طرف، جانب.

^۷ نسخه ملکی نیکلسون: رمز فاش (اسرار پشت پرده این ظواهر).

رمز و فاش: پنهان و آشکار.

گوش جان و چشم جان جز این حس است *** گوش عقل و چشم ظنّ زان مُفلس است^۱
 لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد *** و آن که عاشق نیست، حبس جبر کرد^۲
 این، معیت با حق است و جبر نیست *** این تجلیّ مه است، این ابر نیست^۳
 و بود این جبر، جبر عامه نیست *** جبر آن اماره خودکامه نیست^۴
 جبر را ایشان شناسند ای پسر *** که خدا بگشادشان در دل بصر^۵
 غیب و آینده بر ایشان گشت فاش *** ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش^۶
 اختیار و جبر ایشان دیگر است *** قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است
 هست بیرون قطره خرد و بزرگ *** در صدف آن، در خرد است و سترگ
 طبع ناف آهو است آن قوم را *** از برون خون وز درونشان مُشک‌ها^۷
 تو مگو: «کاین نافه بیرون خون بود *** چون رود در ناف مُشکی چون شود؟»^۸
 تو مگو: «کاین مس برون بُد مُحْتَقَر *** در دل اکسیر چون گشته‌ست زر؟»^۹
 اختیار و جبر در تو بُد خیال *** چون در ایشان رفت، شد نور جلال^{۱۰}
 نان چو در سفره‌ست، باشد او جماد *** در تن مردم شود او روح شاد

^۱ گوش عقل ... : گوش عقل (جزئی) و چشم گمان، تهی دست است و نصیبی از ادراک وحی و اسرار الهی ندارد.
^۲ آن کسی که عاشق وصال خداوند است، چون سخن از جبر (و اراده قاهره خداوند) به میان آید (از این بشارت که همه چیز به دست اوست) بی‌تاب می‌گردد؛ اما غیر عاشق چون شوقی در دل ندارد، خود را در جبر خداوند اسیر می‌پندارد و از طلب باز می‌ایستد.
^۳ این جبر در واقع ظهور معیت موجودات با حق است؛ (زیرا لازمه جبر عینیت حق با موجودات و محو شدن اختیار بنده در اختیار حضرت حق است)، پس جبر و اجباری نیست بلکه عینیت و اتحاد با خداوند است. بنابراین آن (جبر) که دیگران حجاب و ابری برای نور ماه (حضرت حق) می‌انگارند، در واقع جلوه و ظهوری برای درخشش آن است.
^۴ و اگر هم این معیت با خداوند را جبر بنامیم؛ باز آن جبر عوام نخواهد بود که خود را مسلوب الاختیار می‌دانند (و در هر معصیت و کاهلی خود را مجبور قلمداد می‌کنند) که آن جبر، زاییده نفس اماره و مستکبر آنان است.
^۵ ایشان: کسانی. بصر: دیده، بصیرت.
^۶ (آنان بر گذشته احاطه دارند بنابراین) یادآوری گذشته برای ایشان بی‌اهمیت است.
^۷ سرشت آن اهل بصیرت مانند ناف آهوان ختن است؛ که آنچه (از حقایق) در بیرون وجود آنان (نزد دیگران) مانند خون است در وجود ایشان تبدیل به مشک ختن و خوش بو می‌گردد.
^۸ چون (۱): آن زمان. چون (۲): چگونه.
^۹ مُحْتَقَر: آنچه آن را پست می‌پندارند. اکسیر: کیمیا.
^{۱۰} خیال: صورت‌های وهمی و تخیلی.

در دل سفره نگردهد مُسْتَحِيل *** مُسْتَحِيلُش جان کُند از سَلْسَبِيل^۱
 قَوْتِ جان است این، ای راست‌خوان *** تا چه باشد قَوْتِ آن جان‌جان؟!^۲
 □ نان است قوتِ تن ولیکن دَرِ نِگَر *** تا که قوتِ جان چه باشد ای پسر؟!^۳
 گوشت‌پاره‌ی آدمی، با عقل و جان *** می‌شکافد کوه را با بحر و کان؛
 زور جان کوه‌گنُ شَقُّ الْحَجَرِ *** زور جان‌جان در ﴿إِنْشَقَّ الْقَمَرَ﴾^۴
 گر گشاید دلِ سِرِ انبانِ راز *** جان به‌سوی عرش سازد تُرکتاز^۶
 □ گر زبان گوید ز اسرارِ نِهان *** آتش افروزد، بسوزد این جهان^۷
 فعلِ حقّ و فعلِ ما هر دو ببین *** فعلِ ما را هست دان، پیداست این^۸
 گر نباشد فعلِ خَلَقِ اندر میان *** پس مگو کس را: «چرا کردی چنان؟»
 اضافه کردنِ آدمِ علیه السّلام زَلَّتِ خود را به خویش که: «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا»، و
 اضافه کردنِ ابلیس به حقّ تعالی که: ﴿رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي﴾^۹
 خَلَقِ حَقُّ افعالِ ما را مُوجِدِ است *** فعلِ ما آثارِ خَلَقِ ایزد است^{۱۰}
 لیک هست آن فعلِ ما مختارِ ما *** زو جزا گه مار گه یارِ ما^{۱۱}
 زآنکه ناطقِ حرفِ بیند یا غرض *** کی شود یکدم محیطِ دو عَرَضِ؟^{۱۲}

^۱ نگردهد مُسْتَحِيل: استحاله پیدا نمی‌کند و تبدیل نمی‌شود. سَلْسَبِيل: آب حیات.

^۲ راست‌خوان: آن‌که درست می‌خواند و صحیح می‌فهمد. جان‌جان: حضرت حق؛ ولیّ الهی.

^۳ قوت: خوراک و غذا.

^۴ گوشت‌پاره‌ی آدمی: بدن انسان که تکه‌گوشتی بیش نیست. با بحر و کان: و دریاها و معادن را.

^۵ سوره القمر، آیه ۱؛ ﴿ماه شکافته شد (معجزه رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلم)﴾.
 شَقُّ الْحَجَرِ: شکافتن سنگ.

^۶ به‌سوی ... : جان به‌سوی عرش می‌شتابد.

^۷ افروزد: روشن کند. بسوزد: بسوزاند.

^۸ فعلِ ما را هست دان: نسبت فعل به ما حقیقی است (و ما در کردار خویش مجبور نبوده، بلکه مختار هستیم).

^۹ سوره الأعراف، آیه ۲۳؛ ﴿پروردگارا، همانا ما بر خویشتن ستم روا داشتیم﴾؛ سوره حجر، آیه ۳۹؛ ﴿پروردگارا، به‌جهت اینکه تو مرا گمراه نمودی...﴾.

اضافت کردن: نسبت دادن. زَلَّتِ: لغزش و خطا.

^{۱۰} موجد: خالق و پدید آورنده.

^{۱۱} مختار ما: از روی اختیار و با انتخاب ما. زو ... : از این رو است که با عذاب یا ثواب جزا داده می‌شویم.

^{۱۲} (افعال ما مخلوق خداوند است) زیرا (مثلاً) متکلم نمی‌تواند هم‌زمان به گفتار و معانی آن توجه کند (پس می‌تواند فقط به یکی

گر به معنا رفت، شد غافل ز حرف *** پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف^۱
 آن زمان که پیش بینی، آن زمان *** تو پس خود کی بینی؟! این بدان
 چون محیط حرف و معنا نیست جان *** چون بود جان خالق این هر دوان؟^۲
 حق محیط جمله آمد ای پسر *** و ندارد کارش از کار دگر^۳
 گفت ایزد جان ما را مست کرد *** چون نداند آن که را خود هست کرد؟!^۴

گفت شیطان که: ﴿بِمَا أُغْوَيْتَنِي﴾ *** کرد فعل خود نهان دیو دنی^۵
 گفت آدم که: «ظَلَمْنَا نَفْسَنَا» *** او ز فعل حق بُد غافل چو ما^۶
 در گنه او از ادب پنهانش کرد *** ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد^۷
 بعد توبه گفتش: «ای آدم، نه من *** آفریدم در تو آن جرم و محن؟!^۸
 نی که تقدیر و قضای من بُد آن؟! *** چون به وقت عذر کردی آن نهان؟!^۹
 گفت: «ترسیدم، ادب نگذاشتم» *** گفت: «هم من پاس آنت داشتم»^{۱۰}

توجه کند و دیگری به تدبیر الهی است).

^۱ یکدم: در یک لحظه. طرف: چشم.

^۲ چون (۱): از آنجا که. محیط: مُشرف و مسلط. چون (۲): چگونه.

^۳ حق: خداوند متعال. جمله: همه. و ندارد: باز نمی دارد.

^۴ گفت ایزد: امر تکوینی خداوند در خلق موجودات. مست کرد: مقهور اراده خود ساخت. چون نداند...: چگونه افعال ما از

احاطه علم ازلی الهی خارج باشد (و متوقف بر اختیار حادث ما باشد) و حال آنکه تمام هستی ما از اوست؟

^۵ دنی: پست و فرومایه.

^۶ تصحیح نیکلسون: او ز فعل خود.

^۷ بر بخورد: برخوردار و بهره مند گشت.

^۸ محن: جمع محنت، سختی و مشقت (درد و رنج گناه).

^۹ چون: پس چگونه است که.

^{۱۰} ادب نگذاشتم: بنابراین از ادب فروگذار نکردم (و گناه را به خود نسبت دادم). پاس آنت داشتم: همان ادب تو را پاس داشتم

(و تو را بخشیدم).

هر که آرَد حُرْمَت، او حُرْمَت بَرَد *** هر که آرَد قنَد، لوزینه خورَد^۱
(طَبِیَات) از بهر که؟ (لِلطَّبِیْن) *** یار را خوش کُن مَرَنجَان و ببین^۲

تمثیل [در بیان جبر و اختیار]

یک مثال - ای دل - پی فرقی بیار *** تا بدانی جبر را از اختیار
دست کَانَ لِرْزَان بُوَد از اِرتَعَاش *** و آنکه دستی را تو لِرْزَانِی ز جَاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس *** لیک نثوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لِرْزَانِیدِی اش *** چون پشیمان نیست مرد مُرْتَعِش^۳؟!
□ مُرْتَعِش را کی پشیمان دیده‌ای؟! *** بر چنین جبری چه بَر چسبیده‌ای؟!
بَحْثِ عَقْل است این، چه عقل؟ آن حیلَه‌گَر *** تا ضعیفی ره بَرَد آنجا مگر^۴؛
بَحْثِ عَقْلِی گَر دُر و مَرْجَان بُوَد *** آن، دگر باشد که بَحْثِ جَان بُوَد
بَحْثِ جَانِ اَنْدَر مَقَامِی دِیْگَر است *** باده جَان را قَوَامِی دِیْگَر است
آن زَمَان که بَحْثِ عَقْلِی، سَاز بُوَد *** این عَمَر با بُوَالْحَکَم هم‌راز بُوَد^۵
چون عَمَر از عَقْل آمد سوی جَان *** بُوَالْحَکَم بُوَجْهَل شد در بَحْثِ آن
سوی عَقْل و سوی حَسَن او کَامِل است *** گَر چه خود نسبت به جَان او جَاهِل است^۶
بَحْثِ عَقْل و حَسَن اَثَر دَان یا سَبَب *** بَحْثِ جَانِی، یا عَجَب یا بُوَالْعَجَب^۷
ضوءِ جَان آمد، نَمَانْد - ای مُسْتَضِی - *** لَازِم و مَلْزُوم و نَافِی، مُقْتَضِی^۸
ز آنکه ببینا را که نورش بازغ است *** از عَصَا و از عَصَاکَش فَاَرِغ است^۹

^۱ آرَد حُرْمَت: ادب بگذارد. حرمت برد: مورد احترام قرار گیرد. لوزینه: باقلوا.

^۲ نسخه قونیه: یار را خوش کن؛ برنجان و ببین!

سوره النور، آیه ۲۶؛ ﴿زَنَان طَیْب و پَاک بَرَای مَرْدَان پَاکَنْد﴾.

^۳ مُرْتَعِش: رعشه‌دار.

^۴ حیلَه‌گَر: چاره‌ساز. تا ضعیفی...: تا شاید آن کس که دسترسی به شهود حقیقت ندارد، به وسیله این عقل جزئی راهی به سوی آن بیابد.

^۵ ساز بود: رونق داشت. بوالحکم: کنیه ابوجهل پیش از اسلام. هم‌راز: هم‌رتبه.

^۶ سوی عقل و حس: در ادراکات ذهنی و حسی. او: (ابوالحکم).

^۷ اثر دان یا سبب: بدان که استدلال عقلی را یا لمی (از علت به معلول) یا اِنّی (از معلول به علت و سبب) است. یا عَجَب...: عالمی از عجایب و شگفتی است (شهود حقایق عالم).

^۸ ای طالب نور، نور حقیقت تابیدن گرفت و جایی برای مباحث و استدلالات منطقی نماند.

^۹ نسخه قونیه: از دلیل چون عصا بس فارغ است.

نورش بازغ است: نور بصیرتش روشن و تابان است. عصا: دلیل عقلی. عصاکش: راهنما. فارغ: آزاد و بی‌نیاز.

تفسیر آیه ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ﴾ و بیان آن^۱

بار دیگر ما به قصّه آمدیم *** ما از این قصّه برون خود کی شدیم؟!
گر به جهل آییم، آن زندان اوست *** و به علم آییم، آن ایوان اوست^۲
گر به خواب آییم، مستان وی ایم *** و به بیداری، به دستان وی ایم
و به بگرییم، ابر پر زرق وی ایم *** و بخندیم، آن زمان برق وی ایم^۳
و به خشم و جنگ، عکس قهر اوست *** و به صلح و عذر، عکس مهر اوست^۴
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ؟ *** چون آلف کاو خود ندارد هیچ هیچ
چون آلف گر تو مجرد می شوی *** اندر این ره مردِ مفرد می شوی^۵
جهد کن تا ترک غیر حق کنی *** دل از این دنیای فانی برگنی
این سخن را نیست پایان ای پسر *** از رسولِ روم برگو وز عمر

^۱ سوره الحديد، آیه ۴؛ ﴿وَأَوْ بَا شَمَا اسْت، هَر كَجَا كَه بَاشِيدَا﴾

^۲ زندان اوست: مظهر اسماء جلالیه خداوند است. ایوان: قصر و بارگاه (مظهر اسماء جمالیه).

^۳ پُر زَرَق: باصفا و باطراوت. برق: درخشندگی و تالُلُو.

^۴ عکس قهر: تجلّی غضب الهی.

^۵ مجرد: خالی از تعلق به کثرات. مُفَرَّد: یگانه و یکه تاز.

سؤال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح به این آب و

گِلِ جسم^۱

از عمر چون آن رسول این را شنید *** روشنی‌ای در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب *** گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت، بگذشت از فروغ *** بهر حکمت کرد در پرسش شروع
□ گفت: «یا عمر، چه حکمت بود و سیر *** حبس آن صافی در این جای گیر^۲

آب صافی در گلی پنهان شده *** جان صافی بسته آبدان شده
□ فایده فرما که این حکمت چه بود؟ *** مرغ را اندر قفس کردن چه سود؟»
گفت: «تو بحثِ شیگرفی می‌کنی *** معنی‌ای را بند حرفی می‌کنی^۳

حبس کردی معنی آزاد را *** بند حرفی کرده‌ای تو باد را^۴

از برای فایده این کرده‌ای *** تو که خود از فایده در پرده‌ای^۵

آن که از وی فایده زاییده شد *** چون نبیند آنچه ما را دیده شد؟^۶

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی *** صد هزاران پیش آن یک، اندکی
آن دم لطفش که جان جان‌هاست *** چون بود خالی ز معنا؟ گوی راست^۷

□ آن دم نطقت که جزو جزو هاست *** فایده شد، کُلّ کُلّ خالی چراست؟^۸

تو که جزوی، کار تو با فایده‌ست *** پس چرا در طعن کُلّ آری تو دست؟^۹

^۱ الحاقی از نسخه قونیه.

^۲ الحاقی از نسخه قونیه.

آن صافی: روح پاک انسانی.

^۳ معنی‌ای...: معنای بلندی را در قالب الفاظ زندانی می‌کنی.

^۴ نسخه قونیه: تو یاد را (یاد: معانی و مفاهیم).

^۵ تو خود به خاطر فایده‌ای معنا را در قالب لفظ می‌آوری، با وجود اینکه خود از فایده حبس روح در قالب تن (و یا غرض کلی از خلقت عالم) در حجاب هستی.

^۶ آن خداوندی که خود علت و خالق هر فایده‌ای است، چگونه آنچه را از فواید برای کارهایمان در نظر می‌گیریم او در نظر نگیرد؟

^۷ دم: نفخه الهی (دمیدن خداوند از روح خود در انسان).

^۸ دم نطق: گفتار. جزو جزو هاست: از آثار جزئی از یکی از مخلوقات است. کُلّ کُلّ: نظام کلی عالم که تمام عوالم کلی را در بر گرفته است.

^۹ آری تو دست: مبادرت و اقدام می‌کنی.

گفت را گر فایده نبود، مگو *** و ر بود، هل اعتراض و شکر جو^۱
 شکر حق چون طوق هر گردن بود *** نی جدال و رو ترش کردن بود^۲
 گر ترش رو بودن آمد شکر و بس *** همچو سرکه، شکرگویی نیست کس!
 سرکه را گر راه باید در جگر *** گو: «برو سرکنگبین شو از شکر»^۳
 معنی اندر شعر جز با خبط نیست *** چون فلاسنگ است، آن را ضبط نیست^۴

در بیان حدیث «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ، فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ النَّصُوفِ»^۵

آن رسول اینجا رسید و شاه شد *** و اله اندر قدرت الله شد
 آن رسول از خود بشد، زین یک دو جام *** نی رسالت یاد ماندش نی پیام^۶

 سیل چون آمد به دریا، بحر گشت *** دانه چون آمد به مزرع، کشت گشت
 چون تعلق یافت نان با بوالبشر *** نان مرده، زنده گشت و باخبر
 موم و هیزم چون فدای نار شد *** ذات ظلمانی او انوار شد^۷
 سنگ سُرْمه چون که شد در دیدگان *** سنگ بینایی شد آنجا دیده بان^۸
 ای خُنک آن مرده کز خود رسته شد *** در وجود زنده ای پیوسته شد
 وای آن زنده که با مرده نشست *** مرده گشت و زندگی از وی بجست^۹
 چون تو در قرآن حق بگریختی *** با روان انبیا آمیختی^{۱۰}

^۱ هل: رها کن.

^۲ شکرگذاری مانند طوقی است بر گردن همگان (واجب است)، و با چون و چرا و ترش رویی و ناسپاسی سازگار نیست.

^۳ تصحیح شده بر اساس نسخه حسین چلبی. نسخه قونیه و میرخانی: بشو سرکنگبین، او از شکر.

سرکه (که ترش و نامطلوب است) اگر بخواد در جگر راه یابد باید با عسل مخلوط و به سرکنگبین تبدیل شود.

^۴ خبط: آمیختگی و پیچیدگی (به خاطر تنگی عبارت). فلاسنگ: وسیله پرتاب سنگ. آن را ضبط نیست: قابل هدف گیری دقیق نیست.

^۵ مجموعه آثار السُّلَمی، ج ۳، ص ۱۳۰؛ رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: «هر کسی که دوست دارد با خدا هم نشین باشد، پس باید با اهل تصوف بنشیند.»

^۶ از خود بشد: از خویشتن فارغ و فانی شد. رسالت: مأموریت.

^۷ موم: شمع.

^۸ نسخه قونیه: گشت بینایی.

سنگ بینایی ...: سنگی که بینا شده بود به نظاره گری پرداخت.

^۹ إحياء العلوم، ج ۲، ص ۲۹؛ رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «إِيَّاكُمْ وَ مَجَالِسَةَ الْمَوْتَى؛ بر حذر باشید از هم نشینی با مردگان!» گفتند: «ای رسول خدا، و آن مردگان چه کسانی هستند؟» فرمود: «ثروتمندان و مال اندوزان!»

^{۱۰} در قرآن حق بگریختی: به قرآن پناه آوردی. روان: روح.

هست قرآن حال‌های انبیا *** ماهیان بحر پاک کبریا
 و ر بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر *** انبیا و اولیا را دیده گیر^۱
 و ر پذیرایی، چو بر خوانی قصص *** مرغ جائت تنگ آید در ققص^۲
 مرغ کاو اندر قفس زندانی است *** می‌نجوید رستن، از نادانی است
 روح‌هایی کز قفس‌ها رسته‌اند *** انبیا و رهبر شایسته‌اند
 از برون آوازشان آید بدین *** که: «ره رستن تو را این است این
 ما بدین رستیم زین تنگین قفس *** غیر این ره نیست چاره‌ی این قفس
 خویش را رنجور ساز و زار زار *** تا تو را بیرون کنند از اشتهار»^۳
 کاشتهار خلق بندی محکم است *** در ره این از بند آهن کی کم است؟!
 یک حکایت بشنو ای زیبارفیق *** تا بدانی شرط این بحر عمیق
 □ بشنو اکنون داستانی در مثال *** تا شوی واقف بر اسرار مقال^۴

قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت می‌رفت و پیغام دادن طوطی محبوس

به طوطیان هندوستان

بود بازرگانی، او را طوطی‌ای *** در قفس محبوس زیباطوطی‌ای
 چون که بازرگان سفر را ساز کرد *** سوی هندستان شدن آغاز کرده
 هر غلام و هر کنیزک را ز جود *** گفت: «بهر تو چه آم؟ گوی زود»
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد *** جمله را وعده پداد آن نیک‌مرد
 گفت طوطی را: «چه خواهی ارمغان *** کارمت از خطه هندوستان؟»^۵
 گفتش آن طوطی که: «آنجا طوطیان *** چون ببینی، کن ز حال من بیان
 که فلان طوطی که مشتاق شماس است *** از قضای آسمان در حبس ماست
 بر شما کرد او سلام و داد خواست *** وز شما چاره‌ی ره و ارشاد خواست»^۶
 گفت: «می‌شاید که من در اشتیاق *** جان دهم اینجا، بمیرم از فراق؟!»^۷

^۱ اگر قرآن را خواندی ولی وجودت پذیرای حقایق آن نبود پس گویا انبیا و اولیا را نیز دیده‌ای ولی بهره‌ای نبرده‌ای!

^۲ پذیرایی: (با قلب خویش) پذیرای (حقایق آن) هستی. قصص: داستان‌ها.

^۳ خود را ناخوش و نابسامان کن تا از شهرت و از چشم اهل دنیا بیفتی.

^۴ الحاقی از نسخه ناسخه.

شوی واقف: مطلع گردی. مقال: گفتار.

^۵ شدن: رفتن.

^۶ ارمغان: تحفه، سوغاتی. کارمت: که برای تو بیاورم.

^۷ داد خواست: شکوه نمود و یاری طلبید.

^۸ می‌شاید: آیا روا است؟

این روا باشد که من در بندِ سخت *** گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟!
 اینچنین باشد وفای دوستان *** من در این حبس و شما در بوستان؟!
 یاد آرید - ای مهان - زین مرغِ زار *** یک صَبوحی در میانِ مرغزار^۱
 یاد یارانِ یار را مَیمون بَوَد *** خاصه کَانَ لیلی و این مجنون بَوَد^۲
 ای حریفان با بُتِ موزونِ خود *** من قدح‌ها می‌خورم از خونِ خود^۳
 یک قدح می نوش کن بر یادِ من *** گر همی‌خواهی که بدهی دادِ من^۴
 یا به‌یادِ این فِتاده‌ئِ خاک‌بیز *** چون‌که خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز،^۵

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟! *** وعده‌های آن لبِ چون قند کو؟!
 ور فراقِ بنده از بدبندگی ست *** چون تو با بد بد گُنی، پس فرق چیست؟
 ای بَدی که تو گُنی در خشم و جنگ *** باطرب‌تر از سَماع و بانگِ چَنگ^۶
 ای جفای تو ز دولتِ خوب‌تر *** و انتقامِ تو ز جانِ محبوب‌تر^۷
 نار تو این است، نورت چون بَوَد؟! *** ماتم این، تا خود که سورت چون بَوَد؟!^۸
 از حلاوت‌ها که دارد جور تو *** وز لطافت، کس نیابد غور تو^۹
 □ یاد آور از محبت‌های ما *** حقّ مجلس‌ها و صحبت‌های ما^{۱۰}
 نالم و، ترسم که او باور کند *** وز ترحمّ جور را کمتر کند
 عاشقم بر قهر و بر لطفش به‌جَدّ *** ای عجب، من عاشقِ این هر دو ضدّ
 والله آر زین خارِ در بُستان شوم *** همچو بلبلِ زین سببِ نالان شوم^{۱۱}

^۱ مهان: بزرگان. زار: شوریده، پریشان‌حال. یک صَبوحی: یک بار هنگام شراب بامدادی. مرغزار: سبزه‌زار.
^۲ مَیمون: مبارک.

^۳ حریف: هم‌پیماله. بُتِ موزون: محبوب زیبااندام. قَدَح: کاسه.

^۴ نسخه قونیه: گر نمی‌خواهی.

بدهی داد من: حقّ مرا بجای آوری و عدالت پیشه گیری.

^۵ فِتاده خاک‌بیز: زمین خورده روزگار و خاک‌نشین گرفتاری‌ها.

^۶ باطرب‌تر: نشاط‌آور و دلنشین‌تر. سَماع: آواز خوش. بانگ: آواز. چَنگ: نوعی ساز.

^۷ دولت: کامرانی و نازپروردگی.

^۸ نار: آتش جور. سور: بزم و سرور.

^۹ حلاوت: شیرینی. غُور: گنه و منتها.

^{۱۰} صحبت: همدمی و هم‌نشینی.

^{۱۱} به خدا سوگند که اگر از خار (جور محبوب) مرا به‌سوی بُستان (خوشی‌های زندگی) ببرند، از فراق آن خار (که خود عنایتی است از محبوب) مانند بلبل ناله هجران سر می‌دهم.

این عجب بلبل که بگشاید دهان *** تا خورد او خار را با گُستَنان!

این نه بلبل، این نهنگ آتشیست *** جمله ناخوش‌های عشق او را خوشیست^۱
عاشق کل است و خود کل است او *** عاشق خویش است و عشق خویش جو^۲

صفتِ اولیٰ أَجْنَحَه طُیُورِ عَقُولِ الهی^۳

قصه طوطی جان زین سان بود *** کو کسی کاو محرم مرغان شود؟^۴

کاو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه *** و اندرون او سلیمان با سپاه^۵

چون بنالد زار بی‌شکر و گله *** افتد اندر هفت گردون غُغله^۶

هر دمّش صد نامه، صد پیک از خدا *** «یا ربی» زو، شصت لَبّیک از خدا^۷

زَلّت او به ز طاعت پیش حق *** نزد کفرش جمله ایمان‌ها خَلَق^۸

هر دمی او را یکی معراج خاص *** بر سر تاجش نهد حق تاج خاص

صورتش بر خاک و، جان در لامکان *** لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت *** هر دمی در وی خیالی زایدت^۹

بَل مکان و لامکان در حکم او *** همچو در حکم بهشتی چار جو^{۱۰}

شرح این کوته کن و رُخ زین بناب *** دم مزن، وَ اللّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^{۱۱}

^۱ نسخه قونیه: جمله ناخوش‌ها، ز عشق ...

آتشی: شعله‌ور از آتش عشق.

^۲ او عاشق پروردگار است (که حقیقت تمام هستی است) بلکه همان حقیقت کل است (چرا که روحش از نفخه روح اوست) ...

^۳ بیان صفت بال‌های پرندگان (عقول) عالم ملکوت.

^۴ حکایت جان عاشق مانند این طوطی در فراق محبوب است. ولی چه کسی محرم پرندگان عرش می‌شود (که پیغام آنان را برای طوطی جان بیاورد)؟

^۵ که او (آن محرم) مانند مرغی به‌ظاهر ضعیف و معصوم است (که هیچ قدرتی از خود ندارد)؛ ولی در قلب او (که عرش رحمن است) سلیمان و سپاه (و قدرتش) ناچیز می‌نماید.

^۶ چون (این ولی الهی) نالیدن آغاز کند که البته از روی شکرگزاری یا گله‌مندی و شکایت نیست (که از درد و عشق است) ...

^۷ یا ربی: یک «یا رب» گفتن.

^۸ زَلّت: لغزش. نزد کفرش ... (۱) آنچه (مانند اضطراب سر) برای او نزد خدا کفر به حساب می‌آید از ایمان محجوبان برتر است بلکه ایمانشان در مقابل آن، پوسیده و بی‌ارزش است. (۲) در مقابل ایمان و توحید خالصشان (که نزد دیگران کفر است)، ایمان مردم پوسیده و بی‌ارزش است.

^۹ لامکان: ملکوت. نی در وهم آیدت ...: حتی به وهم و پندار تو نمی‌آید، بلکه با تفکر درباره آن، هر لحظه بر تخیلات تو بیفزاید.

^{۱۰} چار جو: با چهار جوی (رودهای بهشتی).

^{۱۱} وَ اللّهُ ...: و همانا خداوند، آگاه‌تر به درستی است.

دیدنِ خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز می‌گردیم از این ای دوستان *** سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مردِ بازرگان پذیرفت آن پیام *** کاو رساند سوی جنس از وی سلام^۱
چون که تا اقصای هندستان رسید *** در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد *** آن سلام و آن امانت باز داد^۲
طوطی ای ز آن طوطیان لرزید و پس *** اوفتاد و مُرد و بُگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر *** گفت: «رفتم در هلاکِ جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک؟ *** این مگر دو جسم بود و روح یک؟^۳
این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟ *** سوختم بی‌چاره را زین گفتِ خام»^۴

این زبان چون سنگ و فَم آهن‌وَش است *** و آنچه بجهد از زبان چون آتش است^۵
سنگ و آهن را مزین بر هم گزاف *** گه ز روی نَقْل و گه از روی لَاف^۶
ز آنکه تاریک است و هر سو پنبه‌زار *** در میان پنبه چون باشد شرار؟!^۷
ظالم آن قومی که چشمان دوختند *** وز سخن‌ها عالمی را سوختند^۸
عالمی را یک سخن ویران کند *** روبه‌انِ مرده را شیران کند^۹
جان‌ها در اصل خود عیسی‌دَمند *** یک‌زمان زخمند و دیگر مَر همند
گر حجاب از جان‌ها برخاستی *** گفتِ هر جانی مسیح‌آساستی^{۱۰}
گر سخن خواهی که گویی چون شگر *** صبر کن از حرص و، این حلوا بخور^{۱۱}

^۱ جنس: هم‌نوعان (آن طوطی).

^۲ استانید: متوقف کرد.

^۳ خویش: خویشاوند.

^۴ سوختم: سوزاندم. گفت خام: سخن ناپخته و نسنجیده.

^۵ فَم: دهان. آهن‌وَش: مانند آهن، بر مثال آهن.

^۶ نَقْل: بازگو کردن. لاف: سخن دروغ و باطل.

^۷ در میان...: اگر شرار آتش در میان پنبه‌زار باشد، چه خواهد شد!؟

^۸ چشمان...: چشم‌پسته (بدون علم و تفکر) سخن گفتند و جهانی را به آتش کشیدند.

^۹ روبه‌ان...: خدعه‌گران ناتوان را قوت می‌بخشد.

^{۱۰} مسیح‌آساستی: مانند حضرت مسیح علیه السلام (حیات‌بخش) بود.

^{۱۱} نسخه قونیه: مخور.

این حلوا بخور: حلوا و شیرینی صبر را بخور.

صبر باشد مُشتهای زیرکان *** هست حلوا آرزوی کودکان^۱
هر که صبر آورد، گردون برود *** هر که حلوا خورد، واپس تر شود^۲

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قُدس سِرّه:

«تو صاحب نفسی ای غافل؛ میان خاک خون می خور *** که صاحب دل اگر زهری خورد، آن انگبین باشد»

صاحب دل را ندارد آن زیان *** گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت، از پرهیز رست *** طالب مسکین میان تب در است^۳
گفت پیغمبر که: «ای طالب جری *** هان مکن با هیچ مطلوبی مری!»^۴
در تو نمرودیست، آتش در مرو *** رفت خواهی، اول ابراهیم شوه
چون نه ای سبّاح و نی دریایی ای *** در میفکن خویش از خودرایی ای^۵
□ او ز قعر بحر گوهر آورد *** از زیان ها سود بر سر آورد

^۱ مُشتهی: خواسته و مورد میل. زیرک: رند طریق سلوک. حلوا: (شیرینی لذات زودگذر).

^۲ گردون برود: بر فراز آسمان صعود کند. واپس تر: پایین تر.

^۳ دیوان عطار، غزلیات.

ای غافل، از آنجا که تو در نفس خویش گرفتاری، هرچه از متاع دنیای خاکی بهره می جویی برای تو چون خون است؛ اما ولی الهی حتی اگر زهر کشنده ای را (که قاتل روح است) بخورد، برای او همچون عسل است.

^۴ از پرهیز رست: نیازی به پرهیز ندارد (چیزی برای او ضرر ندارد؛ زیرا از زمره مُخلصین و رهایفتگان است). میان تب در است: در میان تب است.

^۵ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۰۷؛ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «**ما أتاک من هذا المال...؛** هرچه از مال دنیا بدون خواست و انتظار و میل دل به تو رسید، آن را برگیر!»

ای طالب جری...: ای روزی طلب، در کسب روزی و مطلوب خویش هیچ گاه خود را به جدال و تکاپو نینداز.

^۶ آتش در مرو: در میان آتش مرو. رفت: در آتش رفتن.

کاملی گر خاک گیرد، زر شود *** ناقص ار زر بُرد، خاکستر شود
 چون قبولِ حق بُوَد آن مردِ راست *** دستِ او در کارها دستِ خداست^۱
 دستِ ناقص، دستِ شیطان است و دیو *** زآنکه اندر دامِ تلبیس است و ریو^۲
 جهل آید پیش او، دانش شود *** جهل شد علمی که در ناقص رود^۳
 هرچه گیرد علّتی، علّت شود *** کُفر گیرد کاملی، ملّت شود^۴
 ای مری کرده پیاده با سوار *** سر نخواهی بُرد، اکنون پای دار^۵

تعظیم ساحرانِ مر موسیٰ را علیه السّلام که: «چه می‌فرمایی؟ اوّل تو اندازی

عصا؟»^۶

ساحران در عهدِ فرعونِ لعین *** چون مری کردند با موسیٰ ز کین^۷
 لیک موسیٰ را مقدّم داشتند *** ساحران او را مُکرم داشتند
 زآنکه گفتندش که: «فرمانِ آن توست *** گر تو می‌خواهی، عصا بَافکنِ نُخُست»
 گفت: «نی، اوّل شما - ای ساحران - *** افکنید آن مکرها را در میان»
 این قدر تعظیم، ایشان را خرید *** وز مری، آن دست و پاهایشان بُرید^۸
 ساحران چون قدر او بشناختند *** دست و پا در جُرم آن درباختند^۹

^۱ قبول حق: مقبول درگاه خداوند.

^۲ نسخه قونیه: تکلیف است و ریو.

تلبیس: پوشاندن حقیقت. ریو: مکر و نیرنگ.

^۳ نسخه قونیه: علمی که در مُتکبر رود.

او: (انسان کامل).

^۴ آن کسی که وجودش را امراض نفسانی فرا گرفته است، هرچه بخورد بر مرض او می‌افزاید؛ اما انسان کامل حتی اگر (به ظاهر) کفر پیشه سازد، برای او عین اسلام خواهد گشت.

^۵ ای شخص پیاده (ناقص)، که خود را با سواره (انسان کامل) یکسان می‌بینی، این مقایسه را رها کن تا سر به سلامت ببری.

^۶ جایگزین شده از نسخه قونیه.

سوره الأعراف آیه ۱۱۵ - ۱۲۶.

^۷ لعین: ملعون. چون: اگرچه. مری: خصومت و ستیزه.

^۸ نسخه قونیه:

دینشان را خرید *** کز مری...

همین مقدار احترامی که به موسیٰ علیه السلام گذاشتند، ایشان را نجات داد و از تقابل با پیغمبر خدا خارج ساخت و (در ایمان به مرتبه‌ای از استقامت رسیدند که) دست و پای خود را در این راه دادند.

^۹ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: شناختند.

لقمه و نکته‌ست کامل را حلال *** تو نه‌ای کامل، مخور، می‌باش لال!
 تو چو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو *** گوش‌ها را حق بفرمود: ﴿أَنْصِتُوا﴾^۱
 کودکِ اوّل چون بزاید، شیرنوش *** مدّتی خامش بود، او جمله گوش^۲
 مدّتی می‌بایدش لبدوختن *** از سخن‌گویان سخن آموختن
 □ تا نیاموزد، نگوید صد یکی *** ور بگوید، حشو گوید بی‌شکی^۳
 ور نباشد گوش، تی‌تی می‌کند *** خویشتن را گنگِ گیتی می‌کند^۴
 گرّ اصلی کیش نبود آغاز گوش *** لال باشد، کی گُند در نُطق جوش؟!^۵
 ز آنکه اوّل سَمْع باید نُطق را *** سوی منطق از ره سَمْع اندر آ
 «أَدْخُلُوا الْأَبْيَاتِ مِنْ أَبْوَابِهَا» *** وَاطْلُبُوا الْأَرْزَاقَ مِنْ أَسْبَابِهَا^۶
 نُطقْ کَانَ مَوْقُوفٍ رَاهِ سَمْعٍ نَيْسَتْ *** جز که نطقِ خالقِ بی‌طَمَعِ نَيْسَتْ^۷
 مُبْدِعِ اسْتِ وَ تَابِعِ اسْتَادُ نِي *** مُسْنَدِ جَمَلِه، وَرَا اسْنَادُ نِي^۸
 باقیان هم در جَرَفِ هم در مَقَالَ *** تابعِ اسْتَادِ وَ مَحْتَا جِ مَثَالِ^۹
 زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای *** دَلْقِ وَ اشْکِی گَیْرِ وَ جَوِ ویرانه‌ای^{۱۱}

از آنجا که ساحران منزلت حضرت موسی علیه السلام را شناختند، دست و پای خویش را برای توبه از جُرمِ تقابل با حضرت موسی علیه السلام نثار کردند.

^۱ سوره اعراف آیه ۲۰۴.

^۲ ﴿أَنْصِتُوا﴾: ساکت باشید و گوش فرا دهید.

^۳ بزاید: متولد شود.

^۴ صد یکی: یک کلمه از صد کلمه. حشو: زاید و بیهوده.

^۵ گنگِ گیتی می‌کند: در گنگی رسوای عالم می‌سازد.

^۶ کرّ اصلی: کر مادرزاد.

^۷ زیرا سخن گفتن ابتدائاً نیاز به شنیدن دارد، و برای وارد شدن در کوی سخن‌گویان باید از راه شنیدن وارد شوی.

^۸ سوره البقره آیه ۱۸۹.

برای ورود به خانه‌ها از درهای آن وارد شوید و روزی‌ها را از راه و سبب خاص آن بجوید.

^۹ آن تکلمی که نیاز به شنیدن ندارد، فقط تکلم خداوند بی‌نیاز است.

^{۱۰} مُبْدِعِ: آفریننده. مُسْنَدِ...: تکیه‌گاه همه مخلوقات است و او را تکیه‌گاهی نیست.

^{۱۱} اَمَّا بَقِيَّةُ مَوْجُودَاتِ هَمْ دَر حَرْفِه‌ها وَ هَمْ دَر گَفْتارِ خُودِ، تَابِعِ وَ مَحْتَا جِ اسْتَادِ وَ الْكُو (سرمشق) هستند.

اگر از این مطلب بیگانه نیستی و با آن آشنایی داری، پس خرقة زهد بپوش و در گوشه ویرانه‌ای منزل گزین و اشکی بریز.

زآنکه آدم ز آن عتاب از اشک رست *** اشک تر باشد دم توبه پرست^۱
 بهر گریه آدم آمد بر زمین *** تا بود نالان و گریان و خزین
 آدم از فردوس و از بالای هفت *** پای ماچان از برای عذر رفت^۲
 گر ز پشت آدمی وز صلب او *** در طلب می‌باش هم در طلب او^۳
 □ تو چه دانی ذوق آب ای شیشه‌دل *** زآنکه همچون خر شدی تو پا به گل^۴
 ز آتش دل و آب دیده نقل ساز *** بوستان از ابر و خورشید است تاز^۵
 تو چه دانی ذوق آب دیدگان *** عاشق نانی تو چون نادیدگان
 گر تو این انبان ز نان خالی کنی *** پُر ز گوهرهای اجالی کنی^۶
 طفل جان از شیر شیطان باز کن *** بعد از آتش با ملک انباز کن^۷
 تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای *** دان که با دیو لعین همشیره‌ای
 لقمه‌ای کان نور افزود و کمال *** آن بود آورده از کسبِ حلال
 روغنی کآید چراغ ما کُشد *** آب خوانش چون چراغی را کُشد
 علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال *** عشق و رقت زاید از لقمه‌ی حلال^۸
 چون ز لقمه تو حسد بینی و دام *** جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام
 هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟! *** دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد؟!
 لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها *** لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها^۹
 زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان *** میل خدمت، عزم رفتن آن جهان^{۱۰}

^۱ زیرا آدم علیه السلام به وسیله اشک، از عتاب و سرزنش نجات یافت. آن کسی که مرامش توبه و انابه است، همواره گریان است.

^۲ هفت: هفت آسمان. پای ماچان: آستان ذلت (دنیا).

^۳ در طلب او: از زمره و جماعت او باش (همانند او باش).

^۴ الحاقی از نسخه ناسخه.

ای آن که دلت همچون شیشه‌ای پذیرای نور است، از آنجا که در تعلقات گرفتاری و بر دلت پرده افکنده‌ای، تو لذت ریختن آب دیده (و انابه به درگاه خدا) را نمی‌دانی.

^۵ نقل ساز: زندگی‌ات را شیرین کن. تاز: تازه و خرم.

^۶ انبان: کیسه (شکم)، اجالی: جلال و عظمت خداوندی (انوار الهی و تجلیات معنوی).

^۷ انباز: هم‌نشین، قرین.

^۸ رقت: نرمی و لطافت دل.

^۹ برش: ثمرش. بحر: دریا.

^{۱۰} خدمت: طاعت و بندگی.

□ زاید از لقمه‌ی حلال - ای مه - حضور *** در دلِ پاکِ تو و در دیده نور^۱

□ این سخن پایان ندارد ای کیا *** بحثِ بازرگان و طوطی کن به پا^۲

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده بود

کرد بازرگان تجارت را تمام *** باز آمد سوی منزل شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان *** هر کنیزک را ببخشید او نشان^۳

گفت طوطی: «ارمغان بنده کو؟ *** آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو»

گفت: «نی، من خود پشیمانم از آن *** دستِ خودخایان و انگشتانِ گزان^۴

که چرا پیغامِ خامی از گزاف *** بردم از بی‌دانشی و از نَشاف؟^۵»

گفت: «ای خواجه پشیمانی ز چیست؟ *** چیست آن کاین خشم و غم را مُقتضی‌ست؟»

گفت: «گفتم آن شکایت‌های تو *** با گروهِ طوطیانِ همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی بُرد *** ز هراهش پُردید و لرزید و بُمرد

من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود؟ *** لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟»

نکته‌ای کآن جَست ناگه از زبان *** همچو تیری دان که جَست آن از کمان

و اَنگردد از ره آن تیر ای پسر *** بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر، جهانی را گرفت *** گر جهان ویران کند، نبُود شگفت

فعل را در غیب اثر هازادنی‌ست *** و آن موالیدش به حکم خَلق نیست^۶

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست *** آن موالید ارچه نسبتشان به ماست^۷

زید پُرانید تیری سوی عَمَرُو *** عَمَرُو را بگرفت تیرش همچو نَمَر^۸

مَدَتِ سالی همی زاید درد *** دردها را آفریند حق، نه مرد^۹

عَمَرُو دائم ماند در درد و وَجَل *** دردها می‌زاید آنجا تا اَجَل^{۱۰}

^۱ ای مه: ای بزرگ.

^۲ کیا: بزرگ، سرور.

^۳ ارمغان: سوغات. نشان: بهره و نصیب.

^۴ دست خاییدن: دست را به دندان گرفتن.

^۵ گزاف: بیهودگی. نَشاف: خبط، دیوانگی.

^۶ هر عملی از انسان در پس پرده آثاری دارد، گرچه این آثار در حکم مخلوق برای انسان نیست.

^۷ تمام آثار افعال ما گرچه به ما نسبت دارد، اما همه مخلوق خدا هستند بدون اینکه خدا را شریکی باشد.

^۸ زید، عَمَرُو: فلانی (نام شخص به‌عنوان مثال). نَمَر: پلنگ.

^۹ زاید درد: موجب درد شد. مرد: انسان (زید).

^{۱۰} نسخه قونیه:

ز آن مَوَالِدٍ وَجَعِ چُون مُرْدِ او *** زید را زَاوَلِ سَبَبِ قَتَالِ گُو^۱
 آن وَجَعِ ها را بدو مَنسُوبِ دار *** گرچه هست آن جمله صُنْعِ کردگار
 همچنین کسب و دَم و دَام و جِمَاع *** آن مَوَالِدِ است حق را مُسْتَطَاع^۲
 بسته درهای مَوَالِدِ از سبب *** چون پشیمان شد ولیّ از دست رَبِّ^۳
 اولیا را هست قدرت از اِلَه *** تیرِ جَسْتِه باز آرندش ز راه^۴
 گفته ناگفته کنند از فَتْحِ باب *** تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب^۵
 از همه دل ها چو آن نکته شنید *** آن سخن را کرد محو و ناپدید^۶
 گَرَت بُرْهان باید و حَجَّت، مِها *** از نُبِیِ خَوَان: (آیةِ اَوْ نُنْسِها)^۷
 آیَتِ «أَنْسُوْكُمْوَا ذِکْرِی» بخوان *** قُوْتِ نِسِیَانِ نِهَادَنْشَانِ بَدَانِ^۸
 چون به تَذْکِیرِ و به نِسِیَانِ قادرند *** بر همه دل های خَلْقَانِ قَاهِرِند^۹
 چون به نِسِیَانِ بست او راهِ نظر *** کار نَتْوَانِ کرد، ور باشد هنر

زید رامی آن دم آر مُرْدِ از وَجَلِ *** دردها... (رامی: تیرانداز).

وَجَل: ترس. أَجَل: زمان مرگ.

^۱ و چون عَمَرُو از آثار آن وَجَعِ و درد مُرْد، تو زید را از این جهت که سبب اوّل است (و او تیر را پرتاب کرده است) قاتل بنام.

^۲ دَم: سخن گفتن. دَام: دام گستردن. حق را...: همه مقهور مشیت و قدرت قاهره پروردگار است.

^۳ چون ولیّ الهی تحَقَّقِ مَوَالِدِ و آثار افعالی را ناپسند بدارد، درهای اسباب و علل را با دست قدرت الهی خود می بندد.

^۴ اولیای خدا می توانند با دست الهی خود تیری را که از کمان به سوی هدف رها شده برگردانند (۱). مانع تحَقَّقِ مَقْدَرَاتِ حتمی می شوند. ۲. آثار وضعی کار انجام شده را برمی دارند).

^۵ به خاطر گشایشی که بر قلب آن اولیا شده است، می توانند آثار و تَبَعَاتِ سخن را از بین ببرند، البته به گونه ای که گوینده و شنونده هیچ کدام متضرّر نشوند.

^۶ ولیّ الهی بر قلوب اشراف دارد و چون وسوسه و زمزمه ای را در اندرون دل ها بشنود، می تواند آن و آثارش را محو و نابود سازد.

^۷ سوره البقره آیه ۱۰۶؛ ﴿هَرِ آیةِی را که نَسَخِ می نماییم یا از اذهان پاک کرده و آنان را به فراموشی می اندازیم...﴾.

ای بزرگ، اگر دلیلی [بر تصرف اولیا در قلوب مردم و امور] می خواهی، از قرآن این آیه را بخوان... .

^۸ سوره المؤمنون آیه ۱۱۰؛ ﴿و شما مؤمنان را به سُخْرِهِ گرفتید تا جایی که آنان موجب فراموشی شما از یاد من شدند، و شما بودید که به آنها می خندیدید﴾.

قُوْتِ نِسِیَانِ نِهَادَنْشَانِ: قدرت ایشان را در به فراموشی انداختن.

^۹ تَذْکِیرِ: به یاد انداختن. نِسِیَانِ: به فراموشی انداختن. قاهر: چیره و توانا.

«حَدَّثُوا سِخْرِيَّةَ أَهْلِ السُّمُو» *** از نُبِي خوانید تا «أَنْسَوُكُمْ»^۱
صاحبِ دِه پادشاهِ جسم‌هاست *** صاحبِ دَل شاهِ دل‌های شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک *** پس نباشد مردمِ إِلَّا مردمک^۲
□ مردمش چون مردمک دیدند خُرد *** در بزرگیِ مردمک کس پی‌نبرد^۳
من تمام این نیارم گفت، از آن *** منع می‌آید ز صاحب‌مرکز ان^۴
چون فراموشیِ خلق و یادشان *** با وی است، او می‌رسد فریادشان^۵
صد هزاران نیک و بد را آن بهی *** می‌کند هر شب ز دل‌هاشان تُهی^۶
روزِ دل‌ها را از آن پُر می‌کند *** آن صدف‌ها را پُر از دُر می‌کند
آن همه اندیشه‌پیشان‌ها *** می‌شناسند از هدایتِ جان‌ها^۷
پیشه و فرهنگ تو آید به تو *** تا در اسباب بگشاید به تو
پیشه زرگر به آهنگر نشد *** خوی این خوش‌خو بدان مُنکر نشد^۸
پیشه‌ها و خُلق‌ها همچون جَهِیز *** سوی خَصم آیند روز رَسْتخیز^۹
□ صورتی کآن بر نهادت غالب است *** هم بر آن تصویرِ حَسْرَت واجب است^{۱۰}
پیشه‌ها و خُلق‌ها از بعدِ خواب *** واپس آید هم به خَصم خود شتاب^{۱۱}

^۱ نسخه قونیه: جَلْتُمُوا (پنداشتید).

از قرآن بخوانید که فرماید: «شما بندگان و الامقام مرا را به سُخره گرفتید تا اینکه شما را از یاد من به فراموشی انداختند».

^۲ دید: بینش. پس...: پس انسان چیزی جز چشم (دید و بینش) نیست (و هویت هر انسانی را بینش او تشکیل می‌دهد).

^۳ مردم صاحب‌دل را مانند مردمک چشم کوچک دیدند...

^۴ جایگزین شده از نسخه قونیه.

من تمام مطلب را نمی‌گویم؛ زیرا اولیا که مرکز دایره هستی‌اند، مرا از آن باز می‌دارند.

^۵ نسخه قونیه: با وی است و او رسد فریادشان.

با وی است: به دست اوست (خداوند یا انسان کامل).

^۶ جایگزین شده از نسخه قونیه. میر: می‌کند هر دم.

آن وجود پُر نور و صاحب جمال صد هزاران خاطره نیک و بد را شب‌ها از صفحه دل‌ها پاک می‌کند.

^۷ نسخه قونیه:

...پیشانه‌ها *** ...خانه‌ها.

جان‌ها به هدایت الهی، اندیشه‌های پیشینه (علوم ازلی) را خواهد شناخت.

^۸ خوی این...: اخلاق نیک کسی نزد شخص ناشایست نمی‌رود.

^۹ جَهِیز: (جهاز) جهیزیه عروس. خصم: حریف (صاحب خود).

^{۱۰} آن صورت‌های ملکوتی که در این دنیا بر نفس تو غالب است، ضروره بر همان صورت نیز در قیامت محشور خواهی شد.

^{۱۱} حرفه‌ها، اخلاقیات و افکار، بعد از خواب نیز همانند حشر روز قیامت نزد صاحب خود برمی‌گردد.

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح *** هم بدان‌جا شد که بود آن حُسن و قُبْح^۱
چون کبوترهای پیک از شهرها *** سوی شهر خویش آرد بهره‌ها
□ هرچه بینی، سوی اصل خود رود *** جزو سوی گُلّ خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن، و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کآن طوطی چه کرد *** هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین *** برجهید و زد گله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید *** خواجه برجست و گریبان را درید
گفت: «ای طوطی خوب خوش‌حنین *** هین چه بودت این؟ چرا گشتی چنین؟^۲

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من *** ای دریغا همدم و هم‌راز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحن من *** راح روح و روضه رضوان من^۳
گر سلیمان را چنین مرغی بُدی *** کی دگر مشغول آن مرغان شدی؟
ای دریغا مرغ گارزان یافتم *** زود روی از روی او برتافتم
ای زبان، تو بس زبانی مَر مرا *** چون تویی گویا، چه گویم مَر تو را؟
ای زبان، هم آتش و هم خرمی *** چند این آتش در این خرمی زنی؟^۴
در نهان، جان از تو افغان می‌کند *** گرچه هرچه گویی‌اش، آن می‌کند
ای زبان، هم گنج بی‌پایان تویی *** ای زبان، هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعه مرغان تویی *** هم بلیس و ظلمت کفران تویی^۵
هم خفیر و رهبر یاران تویی *** هم انیس وحشت هجران تویی^۶
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان؟! *** ای تو زه کرده به کین من کمان^۷
نک پیرانیده‌ای مرغ مرا *** در چراگاه ستم کم کن چرا^۸

^۱ بدان‌جا شد... : نزد منبع زیبایی‌ها و زشتی‌ها و (نفوس پاک و آلوده) رفت.

^۲ خوش‌حنین: خوش‌نوا.

^۳ راح روح: باده؛ مایه نشاط؛ پرده‌ای از موسیقی.

^۴ هم آتش و هم خرمی: هم با گفتار نادرست، خرمی هستی ما را می‌سوزانی؛ و هم با ذکر و سخن صواب، خرمی از برکت هستی.

^۵ نسخه قونیه:

... *** هم انیس وحشت هجران تویی.

صفیر و خدعه مرغان: سوت صیاد برای فریب و به دام انداختن مرغان. بلیس: ابلیس. کفران: ناسپاسی.

^۶ خفیر: حامی و نگهبان.

^۷ ای زبانی که به کسی امان نمی‌دهی، چه زمانی مرا امان خواهی داد؟ ای آن که از روی کینه‌توزی نسبت به من، تیر در کمان نهاده‌ای و قصد جان مرا نموده‌ای!

^۸ نک: اینک.

یا جواب من بگو یا داد ده *** یا مرا اسباب شادی یاد ده»

ای دریغا نور ظلمت‌سوز من *** ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من *** ز انتها پَریده تا آغاز من^۱
عاشقِ رنج است نادان تا ابد *** خیز و (لا اُقسِم) بخوان تا (فی کَبَد)^۲
از گَبَد فارغ شدم با روی تو *** وَز رَبَدِ صافی بُدم در جوی تو^۳
این دریغی‌ها خیال دیدن است *** وز وجودِ نقدِ خود بُبَریدن است^۴
غیرتِ حق بود و با حق چاره نیست *** کو دلی کز حکمِ حق صدپاره نیست؟!^۵
غیرتِ آن باشد که آن غیر همه‌ست *** آن که افزون از بیان و دمدمه‌ست^۶
ای دریغا اشکِ من دریا بُدی *** تا نثارِ دلبرِ زیبا شدی^۷
طوطی من، مرغِ زیرکسارِ من *** ترجمانِ فکرت و اسرارِ من^۸
هرچه روزی داد و ناداد آمدم *** او ز اوّل گفت تا یاد آمدم^۹
طوطی‌ای کآید ز وحیِ آواز او *** پیش از آغازِ وجودِ آغاز او^{۱۰}

-
- ^۱ دریغ بر مرغ بلندپرواز من، همان پرندهٔ قدسی روح که از پایین‌ترین مراتب ناسوت و عالم خاکی تا بلندای لاهوت به پرواز در آمده است!
- ^۲ سوره البلد آیه ۱ الی ۴: ﴿[به جهت عظمت بسیار مکّه] سوگند نمی‌خورم به این شهر... همانا ما انسان را در سختی آفریدیم﴾ جاهل به حضرت حق، همواره در رنج (و سختی فراق) است...
- ^۳ با شناخت تو (ای روح) از سختی بیرون آمدم، و با حرکت در جوی آبِ تو از خَس و خاشاک (و آلودگی‌های دنیا و کثرات آن) پاک گشتم.
- ^۴ این افسوس خوردن‌ها به خیال دیدار [خدا] و برای آن است که از هستی خود منقطع (و در وجود او نیست و فانی) گردم.
- ^۵ نسخهٔ قونیه: کز عشق حق.
- زیرا غیرت حق در اینجا حاکم است، و با وجود حق چاره‌ای جز نیستی و فنا نیست! ...
- ^۶ نسخهٔ قونیه: که او غیر همه‌ست.
- سرّ غیرت آن است که حضرت حق عزّو جلّ با تمام ممکنات، غیریت دارد (که هستی از آن اوست و دوئیت را بر نمی‌تابد) و او ماورای شرح و بیان است.
- ^۷ افسوس! ای کاش به اندازهٔ دریا اشک داشتم تا همه را نثار دلبر زیبا می‌کردم.
- ^۸ طوطی من: (روح من). زیرکسار: باهوش.
- ^۹ هرچه از غنا و فقر برای من پیش می‌آمد، آن طوطی از پیش به من خبر داده بود و آن خبر هنگام وقوع به یاد من می‌آمد.
- ^{۱۰} پیش از...: آغاز آفرینش طوطی جان (روح)، پیش از نشأهٔ وجود (بدن) بوده است.

اندرون توست آن طوطی نهان *** عکس او را دیده تو بر این و آن^۱
 می‌برد شادیت را، تو شاد از او *** می‌پذیری ظلم را چون داد از او^۲
 ای که جان از بهر تن می‌سوختی *** سوختی جان را و تن افروختی^۳
 سوختم من، سوخته خواهد کسی؟ *** تا ز من آتش زند اندر خسی؟
 سوخته چون قابل آتش بود *** سوخته بستان که آتش‌کش بود^۴
 ای دریغا ای دریغا ای دریغا! *** کآنچنان ماهی نهان شد زیر میغ^۵
 چون ز دم؟ کآتش دل تیز شد *** شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد^۶
 آن که او هشیار خود نند است و مست *** چون بود چون او قدح گیرد به دست؟^۷
 شیر مستی کز صفت بیرون بود *** از بسیط مرغزار افزون بود^۸
 قافیه اندیشم و دلدار من *** گویدم: «مندیش جز دیدار من
 خوش نشین ای قافیه‌اندیش من *** قافیه‌ی دولت تویی در پیش من»^۹
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن؟! *** صوت چه بود؟ خار دیوار رزان^{۱۰}
 حرف و صوت و گفت را بر هم زخم *** تا که بی این هر سه با تو دم زخم
 آن دمی کز آدمش کردم نهان *** با تو گویم، ای تو اسرار جهان^{۱۱}
 آن دمی را که نگفتم با خلیل *** و آن دمی را که نداند جبرئیل»

^۱ عکس او: آثار و ظهورات روح. این و آن: اعضا و جوارح خود.

^۲ این بدن و ظهورات روح در این بدن (تو را به خود مشغول ساخته و) شادی و بهجت تو را (از شناخت و مشاهده جان) گرفته است؛ با این حال تو از این حرمان، خرسندی و این ستم را همچون عدل از او می‌پذیری.

^۳ ای آن که جان را به خاطر توجه به تن (از ادراک ذات) محروم ساختی، و (در آتش حرمان) سوزاندی و تن را در خوشی کامیاب ساخته و پروراندی.

^۴ من (از آتش شوق و عشق) مشتعل شدم؛ آیا کسی هست که بخواهد از این آتش عشق، خس (هستی) خود را بسوزاند؟

^۵ آن سوخته که آتش را در خود پذیرفته (و مانند ذغالی افروخته است)، برگیر تا در تو آتش ایجاد کند.

^۶ میغ: ابر.

^۷ تیز شد: زبانه کشید. شیر هجر: فراق که همچون شیری بی‌رحم گشته است.

^۸ آن که در هشیاری خود پرحرارت و سرمست است، اگر قدحی شراب به دست گیرد و درکشد حالش چگونه خواهد شد؟!

^۹ آن شیر مست (عشق) که فراتر از حد و توصیف است، از سیر در سبزه‌زار عالم بساطت (توحید) مستی‌اش افزون می‌گردد.

^{۱۰} ای آن که در بیان عشق در اندیشه قافیه (و قالب) هستی، آسوده بنشین؛ زیرا قافیه (و نغمه زیبای) سعادت نزد من خود تو هستی.

^{۱۱} خار دیوار رزان: مانند حصار باغ انگور، مانع وصال است.

^{۱۲} دم: سخن (سیر). کز آدمش: که از حضرت آدم علیه السلام آن را.

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد *** حق ز غیرت نیز بی «ما» هم نزد^۱
 «ما» چه باشد در لغت؟ اثبات نفی *** من نه اثباتم، منم بی ذات نفی^۲
 من گسی در ناگسی دریافتم *** بس گسی در ناگسی دریافتم^۳
 جمله شاهان پست پست خویش را *** جمله خلقان مست مست خویش را^۴
 جمله شاهان برده برده خودند *** جمله خلقان مرده مرده خودند^۵
 می شود صیاد مرغان را شکار *** تا گند ناگاه ایشان را شکار^۶
 دلبران بر بی دلان فتنه به جان *** جمله معشوقان شکار عاشقان^۷
 هر که عاشق دیدی اش، معشوق دان *** کاو به نسبت هست هم این و هم آن
 تشنگان گر آب جویند از جهان *** آب جوید هم به عالم تشنگان^۸
 چون که عاشق اوست، تو خاموش باش *** او چو گوشت می دهد، تو گوش باش^۹
 بند کن چون سیل سیلانی کند *** ورنه رسوایی و ویرانی کند^{۱۰}
 من چه غم دارم که ویرانی بود؟! *** زیر ویران گنج سلطانی بود

^۱ شرح سبزواری و مخزن الأسرار: با ما هم نزد.

ما: ادات نفی (در زبان عربی). بی «ما»: بدون فنا و از دست دادن خودیت در برابر حضرت حق تعالی.

^۲ نسخه قونیه: اثبات و نفی.

«ما» حقیقه در لغت برای نفی است که به آن اعتباراً و مجازاً موضوعیت داده و ثبوت را برای آن لحاظ کرده اند. اما من اقرار می کنم که از خود هیچ هستی ای ندارم.

^۳ نسخه قونیه: پس کسی در ناگسی دریافتم. نسخه ناسخه: دریافتم.

کسی: کس بودن، شخصیت و جایگاه داشتن. بس کسی: چه بسیار اولیایی.

^۴ همه پادشاهان نسبت به خاضعان درگاه خود خاضعند و تمامی مردمان، مست و شیفته عاشقان خویش هستند.

^۵ نسخه قونیه: جمله شاهان، بنده بنده خودند.

مرده مرده خودند: شیفته و فدائی فدائیان خودند.

^۶ ابتدا صیاد است که در دام مرغان افتاده و شیفته آنان شده...

^۷ دلبران و معشوقان خود در عشق عاشقان سوخته و آشوبی در دل دارند و در واقع خود صید عاشقان گشته اند.

^۸ آب جوید...: آب هم در عالم به دنبال تشنگان می گردد.

^۹ نسخه قونیه: چو گوشت می کشد. (چون تو را به سوی خویش می کشد).

چون خدا خود عاشق توست، تو غم مخور و خاموش باش (که او تو را به سوی خود خواهد کشید!) و چون او به تو گوش شنیدن اسرار وصال می دهد، تو تماماً گوش باش (و از خویشتن و دید و پندار خود فانی شو).

^{۱۰} هرگاه تجلیات توحیدیه و ذاتیه همچون سیل بر تو یورش برد، بر راه آن سدی ساز؛ وگرنه هستی تو را بر باد خواهد داد.

غرقِ حق، خواهد که باشد غرق‌تر *** همچو موج بحر جان، زیر و زبر^۱
 زیر دریا خوش‌تر آید یا زیر؟! *** تیر او دلکش‌تر آید یا سپر؟!^۲
 بس زبونِ وسوسه‌بانی دلا *** گر طَرَب را باز دانی از بلا^۳
 گر مُرادت را مذاقِ شِکر است *** بی‌مرادی نی مرادِ دلبر است؟!^۴
 هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال *** خون عالم‌ریختن او را حلال^۵
 ما بها و خون‌بها را یافتیم *** جانبِ جان‌باختن بشتافتیم^۶
 ای حیاتِ عاشقان در مُردگی *** دل نیابی جز که در دل‌بُردگی
 من دلش جُسته به صد ناز و دلال *** او بهانه کرده با من از ملال^۷
 گفتیم: «آخرِ غرقِ توست این عقل و جان» *** گفت: «رو رو، بر من این افسون مخوان!»^۸
 من ندانم آنچه اندیشیده‌ای *** ای دو دیده، دوست را چون دیده‌ای؟^۹
 ای گران‌جان، خوار دیده‌ستی مرا *** زآنکه بس ارزان خریده‌ستی مرا»
 هر که او ارزان خرد، ارزان دهد *** گوهری طفلی به قرصی نان دهد
 غرقِ عشقی‌ام که غرق است اندر این *** عشق‌های اوّلین و آخرین
 مُجملش گفتیم، نکردم من بیان *** و نه هم لب‌ها بسوزد هم زبان^{۱۰}
 من چو لب گویم، لب دریا بود *** من چو «لا» گویم، مراد «إلا» بود^{۱۱}

^۱ همچو ... : همه تجلیات از حق است که در دریای جان (بحر شهود) چه زیر امواج (تجلیات جلالیه) و چه روی امواج (تجلیات جمالیّه) همه از اوست.

^۲ تیر: (تجلیات جلالیه). سپر: (تجلیات جمالیّه).

^۳ زبون: خوار و مغلوب. طَرَب: خوشی و راحتی. باز دانی: (در میل نفسانی خود بین آنها) تفاوت قائل شوی.

^۴ اگر چه میل تو به شیرینی (تجلیات جمالیّه) است؛ ولی آیا این‌گونه نیست که دلبر و معشوق تو را بدون خواست می‌خواهد؟

^۵ هر ستاره‌ای (جلوه جلال) که از سوی دلبر طلوع می‌کند، خود خون‌بهای غروب صد هلال (هستی عاشق) است ...

^۶ الکلمات المکنونة (فیض کاشانی)، ص ۱۰۸؛ در حدیث قدسی است: «...و کسی که عاشق من شد من عاشق او می‌شوم، و کسی که من عاشق او شدم او را می‌گشتم، و کسی که من او را گشتم برعهده من است دینه او، و کسی که برعهده من است دینه او خودم دینه او هستم؛ و **مَنْ عَلَى دَيْتُهُ فَأَنَا دَيْتُهُ!**»

بها و خون‌بها: (جلوه‌های ذات حضرت حق عزوجل).

^۷ من دل آن دلبر را با صد ناز و کرشمه‌ای که داشت، جستم؛ ولی او از من بیزار است و عذر می‌آورد.

^۸ بر من ... : مرا با این قصه‌ها فریب مده.

^۹ دو دیده: دو بین، احوک.

^{۱۰} نسخه قونیه: و نه هم افهام سوزد هم زبان.

^{۱۱} من چو «لا» گویم ... : وقتی سخن از نفی و فنای عاشق می‌گویم، منظورم اثبات و ظهور «إلا الله» و تجلی بی‌پرده حضرت حق است.

من ز شیرینی نشینم روئرش *** من ز بسیاری گفتارم خَمَش^۱
تا که شیرینی ما از دو جهان *** در حجاب روئرش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سُخُن *** یک همی گویم ز صد سِرِّ لَدُن^۲

تفسیر قول حکیم سنایی رَوَّحَ اللّهُ رُوْحَه

به هر چه از راه وامانی *** چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هر چه از دوست دور افتی *** چه زشت آن نقش و چه زیبا^۳

وَفِي مَعْنَى قَوْلِ النَّبِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: «إِنَّ سَعْدًا لَغَيُورٌ وَ أَنَا أُغَيِّرُ مِنْهُ وَ اللّهُ تَعَالَى

أُغَيِّرُ مِنِّي، وَ مِنْ غَيْرَتِهِ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَ مَا بَطَّنَ»^۴

جمله عالم زان غیور آمد که حق *** بُرد در غیرت بر این عالم سَبَق^۵
او چو جان است و جهان چون کالبد *** کالبد از جان پذیرد نیک و بد^۶
هر که محراب نمازش گشت عین *** سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین^۷
هر که شد مَر شاه را او جامه‌دار *** هست خُسرانُ بهر شاهش اِتْجار^۸
هر که با سلطان شود او هم‌نشین *** بر درش شستن، بُوَد حیف و غَین^۹
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه *** گر گزیند بوس پا، باشد گناه^{۱۰}

^۱ روئرش نشستن من از استغراق در لذت و شادی وصال یار است، و خاموشی‌ام از شدت هجوم اسرار.

^۲ سِرِّ لَدُن: سِرِّ الهی.

^۳ دیوان حکیم سنایی.

به هر سبب که از راه خدا بازمانی، چه کفر باشد چه ایمان تفاوتی نمی‌کند...

^۴ صحیح البخاری، ج ۱۱، ص ۱۴۱.

همانا سَعَد (بن عباده) غیرتمند است و من از سَعَد باغیرت‌ترم، و خداوند متعال از من باغیرت‌تر؛ و از غیرت اوست که هر زشتی را حرام نموده، چه ظاهر و چه باطن.

^۵ همهٔ عالم بدان سبب غیور شده است که حق تعالی در غیرت، گوی سبقت را از همگان ربوده است (و غیرت خالق در خلق متجلی می‌شود).

^۶ خداوند نسبت به جهان همچون روح است نسبت به کالبد جسم، و کالبد در نیکی و بدی از روح تاثیر می‌گیرد.

^۷ آن کسی که محراب نمازش مشاهده (و وصال) حق باشد، اگر به مراتب پایین‌تر ایمان تنزل کند برای او نقص به‌شمار می‌آید.

^۸ جامه‌دار: (هم‌نشین و مقرب). هست ... : به تجارت رفتنش برای شاه (و غیبت از محضر او) خسران خواهد بود.

^۹ شستن: نشستن. غَین: فریب‌خوردگی و زیان.

^{۱۰} هر کس که از طرف شاه رخصت بوسیدن دست بیاید...

□ چون بیابی دست، گردِ پا مگرد *** هست سربازی نشان مرد مردا^۱
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است *** پیش آن خدمت، خطا و زَلَّت است^۲
شاه را غیرت بود بر هر که او *** بو گزیند، بعد از آنکه دید رو^۳
غیرتِ حق، بر مَثَلِ گندم بود *** کاهِ خِرْمَن، غیرتِ مردم بود
اصلِ غیرت‌ها بدانید از إله *** آن خَلْقان، فَرَعِ حَقِّ بی‌اشتباه^۴

شرح این بگذارم و گیرم گِلِه *** از جَفای آن نگارِ دَه‌دِلِه
نالَم ایرا ناله‌ها خوش آیدش *** از دو عالم ناله و غم بایدش^۵
چون ننالَم تلخ از دستانِ او؟! *** که نی‌ام در حلقهٔ مَسْتانِ او^۶
چون نباشم همچو شب، بی‌روز او *** بی‌وصالِ رویِ روز افروز او؟!^۷
ناخوشِ او خوش بود در جانِ من *** جان فدای یارِ دل‌رنجانِ من
عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش *** بهر خشنودیِ شاهِ فردِ خویش
خاکِ غم را سُرْمه سازم بهر چشم *** تا ز گوهر پُر شود دو بحرِ چشم
اشکِ کَانَ از بهر او بارند خَلق *** گوهر است و اشک پندارند خلق
من ز جانِ جان، شکایت می‌کنم *** من نی‌ام شاکِی، روایت می‌کنم
دلِ همی‌گوید از او رنجیده‌ام *** وز نفاقِ سُسْت می‌خندیده‌ام

^۱ الحاقی از نسخهٔ ناسخه.

^۲ آن خدمت: (بوسیدن دست). زَلَّت: لغزش.

^۳ آن کسی که پس از دیدن روی محبوب، بو (و آثار و ظهورات) او را ترجیح دهد، گرفتار غیرت الهی می‌شود.

^۴ آن خَلْقان...: غیرت مردم بی هیچ شکی، فرع غیرت خداست و از آن نشأت گرفته.

^۵ من شرح غیرت محبوب را رها می‌کنم و گله‌مندی از معشوقی سر می‌دهم که به همگان توجه دارد (و از چون منی مُسْتغنی است).

^۶ ایرا: از این جهت. از دو...: دوست دارد همه را در ناله و زاری ببیند.

^۷ چگونه از مکر او (که مرا با نعمت‌های ظاهری و تجلیات از وصالش دور ساخته) نالهٔ جانسوز سر ندهم، حال آنکه در حلقهٔ باده‌نوشان وصالش نیستم؟

^۸ چرا بدون طلوع خورشید جمال و جلوهٔ پرنورش که روشنی بخش روز است، همچون شب تیره‌وتار و بی‌فروغ نباشم؟!

راستی کن، ای تو فخرِ راستان *** ای تو صدر و من دَرَت را آستان
 آستانه و صدر در معنا کجاست؟ *** ما و من کو؟ آن طرف کآن یار ماست
 ای رهیده جان تو از ما و من *** ای لطیفه‌ی روحِ اندر مرد و زن
 مرد و زن چون یک شوند، آن یک تویی *** چون که یک‌ها محو شد، آنک تویی
 این من و ما، بهر آن برساختی *** تا تو با خود نردِ خدمت باختی
 □ تا تو با ما و تو، یک جوهر شوی *** عاقبت محض چنان دلبر شوی
 تا من و توها همه یک‌جان شوند *** عاقبت مُسْتَعْرِقِ جانان شوند
 این همه هست و بیا ای امر گُن *** ای منزّه از بیان و از سُخُن^۱
 چشم جسمانه تواند دیدنت؟! *** در خیال آرد غم و خندیدنت؟!^۲

دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است *** تو مگو: «کاو لایقِ آن دیدن است»
 آن که او بسته‌ی غم و خنده بود *** او بدین دو عاریت زنده بود
 باغ سبز عشق کاو بی‌مُنْتَهاست *** جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است *** بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
 دِه زکات روی خوب ای خوب‌رو *** شرح جان شرحه شرحه بازگو
 کز کِرْشمه‌ی غَمَزَه غَمَزَه‌ای *** بر دلم بَنهاده داغ تازه‌ای
 من حلالش کردم از خونم بریخت *** من همی‌گفتم: «حلال»، او می‌گریخت
 چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان؟ *** غم چه ریزی بر دلِ غمناکیان؟
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت *** همچو چشمه‌ی مُشْرِقَت در جوش یافت^۳

چه بهانه می‌دهی شیدات را؟ *** ای بها نه شکر لب‌هات را
 ای جهان کهنه را تو جان نو *** از تن بی‌جان و دل، افغان شنو
 شرح گل بگذار از بهر خدا *** شرح بلبل گو که شد از گل جدا
 از غم و شادی نباشد جوش ما *** با خیال و وهم نبود هوش ما
 حالتِ دیگر بود کآن نادر است *** تو مشو مُنْکِر که حق بس قادر است
 تو قیاس از حالتِ انسان مکن *** منزل اندر جور و در احسان مکن

^۱ نسخه قونیه: ای منزّه از بیا و از سُخُن.

^۲ نسخه قونیه: جسم جسمانه.

آیا چشم می‌تواند با دید جسمانی به تو نظر اندازد؟...

^۳ همچو چشمه مُشْرِقَت: تو را همچون خورشید عالم‌تاب.

جور و احسان، رنج و شادی، حادث است *** حادثان میرند و حُشّان وارث است^۱

صبح شد، ای صبح را پشت و پناه *** عذر مخدومی حُسامُ الدّین بخواه^۲

عذر خواهِ عقلِ کُلّ و جانِ تویی *** جان جان و تابشِ مرجانِ تویی

تافت نور صبح ما از نور تو *** در صَبوحیّ با می منصور تو^۳

داده تو چون چنین دارد مرا *** باده چه بُود تا طَرَبِ آرد مرا؟!

باده در جوششِ گدای جوشِ ماست *** چرخ در گردشِ اسیرِ هوشِ ماست

باده از ما مست شد، نی ما از او *** قالب از ما هست شد، نی ما از او

ما چو زنبوریم و قالب‌ها چو موم *** خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این، حدیثِ خواجه گو *** تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو

رجوع به حکایتِ خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین *** صد پراکنده همی گفت این چنین

گه تناقض، گاه ناز و، گه نیاز *** گاه سودای حقیقت، گه مجاز

مردِ غرقه‌گشته جانی می‌کند *** دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر *** دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد دوستِ این آشفتنگی *** کوششِ بیپوده به از خفتگی

آن که او شاه است او بیکار نیست *** ناله از وی طرفه، کاو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمن، ای پسر: *** ﴿كَلَّ يَوْمَ هُوَ فِي شَأْنٍ﴾ ای پسر^۴

اندر این ره می‌تراش و می‌خراش *** تا دمِ آخر، دمِ فارغ مباشش

تا دمِ آخر، دمی آخر بود *** که عنایت با تو صاحب‌سیر بود

^۱ میرند: می‌میرند.

^۲ نسخه قونیه: صبح و پناه.

^۳ نسخه قونیه: نور و صبح و ما.

^۴ سوره الرحمن آیه ۲۹.

هر که می‌کوشد، اگر مرد و زن است *** گوش و چشم شاه جان بر روزن است
این سخن پایان ندارد ای عمو *** قصه طوطی و خواجه بازگو

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس، و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فکند *** طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد *** کآفتاب از چرخ تُرکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ *** بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روئ بالا کرد و گفت: «ای عندلیب *** از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی؟ *** چشم ما از مکر خود بردوختی^۱

□ ساختی مکرئ و ما را سوختی *** سوختی ما را و خود افروختی»
گفت طوطی: «کاو به فعلم پند داد *** که رها کن نُطق و آواز و گشاد^۲

ز آنکه آوازت تو را در بند کرد *** خویش او مُرده پی این پند کرد
یعنی ای مُطرب‌شده با عام و خاص *** مُرده شو چون من؛ که تا یابی خلاص»

دانه باشی، مرغکانت برچنند *** غنچه باشی، کودکانت برگنند
دانه پنهان کن، به‌کلی دام شو *** غنچه پنهان کن، گیاه بام شو
هر که داد او حُسن خود را بر مَزاد *** صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشم‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها *** بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند *** دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کِشتِ بهار *** او چه داند قیمتِ این روزگار؟!
در پناه لطف حق باید گریخت *** کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنکه، چه پناه! *** آب و آتش مر تو را گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد؟! *** نی بر اعداشان به‌کین قهار شد؟!
آتش ابراهیم را نی قلعه بود *** تا برآورد از دلِ نمرود دود؟!

^۱ نسخه قونیه:

او چه کرد آنجا که تو آموختی *** ساختی مکرئ و ما را سوختی.

^۲ نسخه قونیه: آواز و وداد.

به فعلم پند داد: مرا با عمل خود پند داد.

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟! *** قاصدانش را به زخم سنگ راند؟!
گفت: «ای یحیی بیا در من گریز *** تا پناهت باشم از شمشیر تیز»

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق *** بعد از آن گفتش: «سلام الفراق
□ الوداع ای خواجه، کردی مرحمت *** کردی آزادم ز قید و مظلمت
□ الوداع ای خواجه، رفتم تا وطن *** هم شوی آزاد روزی همچو من»
خواجه گفتش: «فی امان الله، برو *** مر مرا اکنون نمودی راه نو»
□ سوی هندستان اصلی رو نهاد *** بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت: «کاین پند من است *** راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود؟! *** جان چنین باید که نیکو پی بود»

مَصْرَتِ تعظیم خَلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است، ز آن شد خار جان *** در فریبِ داخِلان و خارِ جان
اینش گوید: «من شوم همراه تو» *** و آنش گوید: «نی، منم انباز تو»
اینش گوید: «نیست چون تو در وجود *** در کمال و فضل و در احسان و جود»
آنش گوید: «هر دو عالم آن توست *** جمله جان همامان طفیل جان توست»
□ آنش خواند گاه عیش و خرّمی *** اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمستِ خویش *** از تکبر می رود از دستِ خویش
او نداند که هزاران را چو او *** دیو افکنده است اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است *** کمترش خور، کآن پُر آتش لقمه ای است
آتش پنهان و ذوقش آشکار *** دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو: «آن مدح را من کی خرم؟! *** از طمع می گوید او، من پی برم»
مادحت گر هجو گوید برملا *** روزها سوزد دلت ز آن سوزها
گرچه دانی کاو ز جرمان گفت آن *** کآن طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون *** در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود *** مایه کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیرین است مَدَح *** بد نماید ز آنکه تلخ افتاد قَدَح
همچو مطبوخ است و حَبِّ کَانَ را خوری *** تا به دیری شورش و رنج آندری
وَر خوری حلوا، بَوَد ذوقش دَمی *** این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید، همی ماند نهان *** هر ضِدی را تو به ضِدِّ آن بدان

چون شکر ماند نهان تأثیر او *** بعدِ چندی دُمَل آرَد نیش‌جو
□ وَر حَبِّ و مطبوخ خوردی ای ظریف *** اندرون شد پاک ز اخلاطِ کَثیف
نَفَس از بس مدح‌ها فرعون شد *** کُنْ دَلِيلَ النَّفْسِ هَوْنًا لَا تَسُدُّ^۱

تا توانی بنده شو، سلطان مباش *** زخمکش چون گوی شو، چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند و آن جمال *** از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو *** چون ببیندت، بگویندت که: «دیو!»
جمله گویندت چو ببیندت به در: *** «مرده‌ای از گور خود بر کرد سر»
همچو آمرَد که «خدا» نامش کنند *** تا بدین سالوس در دامش کنند^۲

چون به بدنای برآمد ریش او *** دیو را ننگ آید از تَفْتِیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شرّ *** سوی تو ناید، که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی، دیو از پی‌آت *** می‌دوید و می‌چشانید از می‌آت
چون شدی در خوی دیوی استوار *** می‌گریزد از تو دیو، ای نابکار
آن که اندر دامن آویخت او *** چون چنین گشتی، ز تو بُگریخت او

تفسیر: «ما شاءَ اللهُ کَانَ، و ما لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ»^۴

این همه گفتیم، لیک اندر بسیج *** بی‌عناياتِ خدا هیچیم هیچ
بی‌عناياتِ حق و خاصانِ حق *** گر مَلک باشد، سپاه آستش ورق
□ ای خدا، ای قادر بی‌چند و چون *** واقفی بر حالِ بیرون و درون^۵

ای خدا، ای فضلِ تو حاجت‌روا *** با تو یادِ هیچ‌کس نبود روا
این قَدَر ارشادُ تو بخشیده‌ای *** تا بدین، بس عیبِ ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش *** متّصل گردان به دریا‌های خویش
قطره علم است اندر جان من *** و ارهانش از هوی وز خاک تن
پیش از آن کاین خاک‌ها خَسَفَش کند *** پیش از آن کاین با‌ها نَشَفَش کُند
گرچه چون نَشَفَش کند، تو قادری *** کِش از ایشان و اَسِتانِ و اَحْری
قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت *** از خزینه‌ی قدرتِ تو کی گریخت؟!

^۱ نسخه قونیه: همی باید نهان.

^۲ کُنْ دَلِيلَ... : نفس خویش را کوچک و فروتن قرار ده و سروری مکن!

^۳ آمرَد: پسری که ریشش نروبیده (زیبارو). «خدا» نامش کنند: (از او تعریف و تمجید نمایند).

^۴ احیاء العلوم، ج ۱، ص ۵۷۰؛ از جمله دعایی که از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روایت شده است: «... آنچه خداوند بخواهد، خواهد بود؛ و آنچه نخواهد، نخواهد بود...».

^۵ نسخه ناسخه:

ای خدا ای قادر بی‌چون و چند *** از تو پیدا شد چنین قصر بلند.

گر درآید در عدم یا صد عدم *** چون بخوانیش او کُند از سرِ قدم
 صد هزاران ضدِ ضد را می‌کُشد *** بازشان فضلِ تو بیرون می‌کشد^۱
 از عدم‌ها سوی هستی هر زمان *** هست یا ربّ کاروان در کاروان
 خاصه هر شبِ جمله افکار و عقول *** نیست گردد، غرق در بحرِ نُغول
 باز وقتِ صبح چون آلهیان *** برزنند از بحرِ سرِ چون ماهیان
 در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ *** از هزیمت رفته در دریای مرگ
 زاغ پوشیده سیّه چون نوحه‌گر *** در گلستان نوحه کرده بر خُضر
 باز فرمان آید از سالارِ ده: *** «مر عدم را کآنچه خوردی باز ده
 آنچه خوردی و اده ای مرگ سیاه *** از نبات و وُرد و از برگ و گیاه»
 □ ای برادر، یک دم از خود دور شو *** با خود آی و غرقِ بحرِ نور شو
 ای برادر، عقلِ یک دم با خود آر *** دم‌به‌دم در تو خزان است و بهار
 باغِ دل را سبز و ترّ و تازه بین *** پُر ز غنچه و وُرد و سرو و یاسمین
 ز انبُهی برگِ پنهان گشته شاخ *** ز انبُهی گلِ نهران صحرا و کاخ
 این سخن‌هایی که از عقلِ کُل است *** بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
 بوی گل دیدی که آنجا گل نبود؟! *** جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود!
 بو قلاووز است و رهبرِ مر تو را *** می‌برد تا خُلد و کوثرِ مر تو را
 بو دواى چشم باشد نورساز *** شد ز بویی دیده یعقوبِ باز
 بوی بد مر دیده را تاری کند *** بوی یوسفِ دیده را یاری کند
 تو که یوسفِ نیستی، یعقوب باش *** همچو او با گریه و آشوب باش

^۱ نسخه قونیه: بازشان حکم تو.

□ تو چو شیرین نیستی، فرهاد باش *** چون نه‌ای لیلی، چو مجنون گرد فاش

تفسیر قول حکیم سنایی قُدس سِرّه:

«ناز را رویی ببايد همچو وَرد *** چون نداری، گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز *** سخت باشد چشم نابینا و درد»

بشنو این پند از حکیم غزنوی *** تا بیابی در تن کهنه نُوی

□ این رباعی را شنو از جان و دل *** تا به‌گُل بیرون شوی از آب و گِل^۱

□ پند او را از دل و جان گوش کن *** هوش را جان ساز و جان را هوش کن

□ آن حکیم غزنوی شیخ کبیر *** گفته است این پند نیکو، یاد گیر:^۲

«پیش یوسف نازش خوبی مکن *** جز نیاز و آه یعقوبی مکن»

معنی مردن ز طوطی بُد نیاز *** در نیاز و فقر خود را مُرده ساز

تا دم عیسی تو را زنده کند *** همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ؟! *** خاک شو، تا گل بروید رنگ‌رنگ

سال‌ها تو سنگ بودی دل‌خراش *** آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهدِ عَمَر از بهر خداوند تعالی، در گورستان در روز

بینوایی چنگ می‌زد

□ در بیان این شنو یک داستان *** تا بدانی اعتقادِ راستان

آن شنیدستی که در عهدِ عَمَر *** بود چنگی مُطربِ باگَر و فَرّ؟

بلبل از آواز او بی‌خود شدی *** یک طرب ز آوازِ خویش صد شدی

مجلس و مَجْمَع دَمَش آراستی *** وَز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کاوازش به فَنّ *** مردگان را جان در آرد در بدن

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

یا رسائل بود اسرافیل را *** کز سماعش پیر پُرستی فیل را
یا چو داوود از خوشی نغمه‌ها *** جان پراندی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را *** جان دهد پوسیده صدساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست *** طالبان را زان، حیات بی‌بهاست^۱

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس *** کز سخن‌ها گوش حس باشد نجس^۲

نشنود نغمه‌ی پری را آدمی *** کاو بود ز اسرار پزیران اعجمی
گرچه هم نغمه‌ی پری زین عالم است *** نغمه دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانی‌اند *** هر دو در زندان این نادانی‌اند
(مَعشَرَ الْجِنِّ) سوره رحمن بخوان *** «تَسْتَطِيعُوا تَنْفُذُوا» را باز دان^۳

□ سوره الرَّحْمَنِ بخوان ای مُبتدی *** تا شوی بر سر پزیران مُهتدی
□ کار ایشان است زان سوی پری *** گرددت روشن چو جویی رهبری
نغمه‌های اندرون اولیا *** اولاً گوید که: «ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید *** وین خیال و وهم یک سو افکنید
ای همه پوسیده در گون و فساد *** جان باقی‌تان نروید و نژاد؟»
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها *** جان‌ها سر برزنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن، کآن دور نیست *** لیک نقل آن، به تو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا *** مرده را زیشان حیات است و نما
جان‌های مرده اندر گور تن *** برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید: «این آواز آواها جداست *** زنده‌کردن کار آواز خداست»
□ چون به صورت اولیا آگه شوند *** از طرب گویند، چون باره شوند؛
«ما بمردیم و به‌گلی کاستیم *** بانگ حق آمد، همه برخواستیم»

^۱ نسخه قونیه: انبیا را.

^۲ کز ستم‌ها گوش حس.

^۳ سوره الرَّحْمَنِ آیه ۳۳؛ ﴿ای گروه جن و انس! اگر می‌توانید از اطراف و نواحی آسمان‌ها و زمین بیرون روید، پس بیرون روید. ولیکن نمی‌توانید بیرون روید مگر با اقتدار و سلطنتی (که خدا به شما عنایت کند)﴾

^۴ نسخه ناسخه: ز صوت اولیا.

باره: نوعی باده و می. باره شوند: مست شوند.

بانگِ حق اندر حجاب و بی‌حجیب *** آن دهد کاو داد مریم را ز جیب^۱
 ای فَنَاتان نیست کرده زیر پوست *** بازگردید از عدم ز آواز دوست
 مطلق آن آواز خود از شنه بُوَد *** گرچه از خُلقوم عبدالله بُوَد

در تفسیر «مَنْ كَانَ لِلَّهِ، كَانَ اللَّهُ لَهُ» و بیان آن^۲

گفت او را: «من زبان و چشم تو *** من حواس و من رضا و خشم تو
 رو که "بی یَسْمَعُ وَ بی یَبْصُرُ" تویی *** سیر تویی، چه جای صاحب سیر تویی^۳

چون شدی "مَنْ كَانَ لِلَّهِ" از وَلَهُ *** حق تو را باشد که "كَانَ اللَّهُ لَهُ"؛

که "تویی" گویم تو را، گاهی "منم" *** هر چه گویم، آفتابی روشنم
 هر کجا تابم ز مشکانت دمی *** حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی^۴

□ هر کجا تاریکی آمد ناسزا *** از فروغ ما شود شمس الضحی
 ظلمتی را کآفتابش بر نداشت *** از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 آدمی را او به خویش أسما نمود *** دیگران را ز آدم أسما می‌گشود^۵

□ آب خواه از جو بجو خواه از سَبُو *** کاین سَبُو را هم مدد باشد ز جو
 □ نور خواه از مه طلب خواهی ز خَوَر *** نور مه هم ز آفتاب است ای پسر^۶

□ مُقْتَبِس شو زود، چون یابی نُجوم *** گفت پیغمبر که: «أصحابی نُجوم»^۷

خواه ز آدم گیر نورش خواه از او *** خواه از خُم گیر می خواه از گدو
 کاین کدو با خُم بیپوسته‌ست سخت *** نی چو تو، شاد آن کدوی نیک‌بخت

^۱ سوره شوری آیه ۵۱؛ ﴿از برای هیچ فردی از بشر نیست که خداوند با او سخن بگوید مگر از راه وحی و یا از پس پرده و حجاب...﴾

^۲ کشف الأسرار و غده الأبرار، ج ۱، ص ۵۶۳؛ «هر آن کس که برای خدا باشد، خدا برای او خواهد بود.»

^۳ چه: زیرا که. جای: در جای. سر تویی...: حقیقه سر تو هستی زیرا تو ظهور صاحب سر (خداوند) هستی.

^۴ نسخه قونیه: من تو را باشم که.

^۵ نسخه قونیه: ز مشکاة دمی.

سوره النور آیه ۳۵.

[خداوند به ولی خود گوید: چون من یک دم از دریچه چراغدان تو به هر کجا بتابم، مشکلات عالمی حل می‌شود.

^۶ سوره بقره آیه ۳۱.

^۷ تصحیح شده بر اساس نسخه ناسخه. میرخانی: نور ماهم.

^۸ امام شناسی، ج ۴، ص ۲۲۸؛ حدیث «أصحابی کالنجوم، بأیهم اقتدیتم اهتدیتم؛ اصحاب من مانند ستارگانند، به هر یک از آنها اقتدا کنید هدایت می‌شود» از افتراهای عامه است بر رسول خدا، و بسیاری از بزرگان عامه خود اعتراف کرده‌اند که این خبر مجعول و ساختگی است. از جمله شارح شفا است که اعتراف به این معنی نموده و راویان این حدیث را ضعیف شمرده است،

و دیگر ابن حزم و دیگر حافظ زین الدین عراقی... .

أصحابی نُجوم: اصحاب من (اولیای من) ستارگانند.

گفت: «طوبی من رانی» مُصطَفی *** «و الَّذی یُبَصِّرُ لِمَنْ وَجْهی رَأی»^۱
 چون چراغی نور شمعی را کشید *** هر که دید آن را، یقین آن شمع دید
 همچنین تا صد چراغ آر نقل شد *** دیدنِ آخر، لقای اصل شد
 خواه از نورِ پَسین بستان تو آن *** هیچ فرقی نیست، خواه از شمعدان^۲
 خواه نور از اولین بستان به جان *** خواه از نور پَسین، فرقی بدان
 خواه بین نور از چراغِ آخرین *** خواه بین نورش ز شمعِ غابَرین^۳
در معنی حدیثِ «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِی آیَامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٌ، أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا!»^۴

گفت پیغمبر که: «نَفَحَاتِ هَی حَق» *** اندر این ایام می‌آرد سَبَق
 گوش هُش دارید این اوقات را *** در رُباید این چنین نَفَحَاتِ را»^۵
 نفعه‌ای آمد شما را دید و رفت *** هر که را می‌خواست، جان بخشید و رفت
 نفعه‌ای دیگر رسید، آگاه باش *** تا از این هم وانمانی خواهه‌تاش

^۱ مسند احمد، ج ۳۶، ص ۴۵۳؛ پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم: «خوشا به حال کسی که مرا ببیند و خوشا به حال کسی که آن کسی را ببیند که مرا دیده باشد...»

مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «خوشا به حال آن کسی که مرا ببیند و آن کسی که ببیند (و ملاقات کند) آن (ولی) را که به دیدار روی من نائل آمده است.»

^۲ نسخه قونیه: خواه از شمع جان.

^۳ غابَرین: گذشتگان، اولین.

^۴ احیاء العلوم، ج ۱، ص ۳۳۵؛ «خداوند متعال را در روزهای زندگی شما، نسیم‌های رحمت و برکتی است. پس به هوش باشید که خود را در معرض آن‌ها قرار دهید! (و پیوسته مستعد و پذیرای آن نفعات باشید و زنده‌ای که از آن فرصت‌ها غفلت نوزید!)»

^۵ نسخه قونیه: گوش و هُش.

جانِ آتش یافت ز آن، آتش‌گُشی *** جانِ مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا *** مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این *** همچو جنبش‌های خَلقان نیست این^۱
گر در افتد در زمین و آسمان *** ز هره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌مُنْتها *** باز خوان: ﴿فَأَبِيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا﴾^۲
ورنه خود ﴿أَشْفَقْنَ مِنْهَا﴾ چون بُدی *** گر نه از بیمش دل گه خون شدی؟!^۳
دوش دیگرگونه این می‌داد دست *** لقمه چندی در آمد، در بیست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو *** وقتِ لقمان است، ای لقمه برو
از هوای لقمه این خار خار *** از کفِ لقمان برون آرید خار؛
در کفِ او خار و سایه‌ش نیز نیست *** لیکن از حرصِ آن تمیز نیست^۴
خار دان آن را که خرما دیده‌ای *** ز آنکه بس نان‌کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستانِ خداست *** پای جانش خسته خاری چراست؟!
اَشْتُر آمد این وجودِ خارخوار *** مصطفی زادی بر این اَشْتُر سوار
اَشْتُر، تَنگِ گلی بر پشتِ توست *** کز نسیمش در تو صد گلزار رُست
میلِ تو سوی مُغیلان است و ریگ *** تا چه گل چینی ز خارِ مرده‌ریگ؟
ای بگشته زین طلبِ تو کو به‌کو *** چند گویی: «آن گلستان کو و کو؟»
پیش از آن کاین خار پا بیرون گنی *** چشمِ تاریک است، جولان چون گنی؟!
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان *** در سر خاری همی‌گردد نهران
مصطفی آمد که سازد همدمی: *** «گلمینی یا حُمیرا، گلمی!»^۵
ای حُمیرا آتش‌اندر نه تو نعل *** تا ز نعلِ تو شود این کوه لعل

^۱ نسخه قونیه: جنبش‌های حیوان نیست.

^۲ سوره الأحزاب آیه ۷۲؛ «ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، همگی از حمل آن امتناع ورزیده و از آن ترسیدند، ولیکن انسان آن را حمل کرد، و حقاً که انسان بسیار ستمگر و بسیار نادان است.»

^۳ سوره الأحزاب آیه ۷۲.

^۴ نسخه قونیه: از کفِ لقمان همی جوید.

^۵ به‌راستی در پای لقمان جانتان خار فرو رفته است و حتی این خار سایه‌ای هم ندارد (تا در یافتن آن به اشتباه بیفتید، بلکه امری واضح است)، لیکن از غلبه حرص و امیال دنیوی قدرت تمیز را از دست داده‌اید و خار لقمان جانتان را خرما پنداشته‌اید.

^۶ احیاء العلوم، ج ۳، ص ۱۸۴؛ «پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم با دست بر پای عایشه می‌زد و می‌فرمود: «ای عایشه با من سخن بگوی!» تا پیغمبر را مشغول سازد و او را از فضای [تجلیات] عظمت [پروردگار] که دیگر قالبش نمی‌توانست تحمل نماید خارج سازد.» و در تعلیقه احیاء آمده است: «برای این حدیث اصلی نیافتم.»

این حُمیرا لَفْظِ تَأْنِیْثِ است و جان *** نامِ تَأْنِیْثِش نهند این تازیان
 لیک از تَأْنِیْثِ جان را باک نیست *** روح را با مرد و زَنُ اِشْرَاکِ نیست
 از مؤنَّثِ وَزِ مَذْکُورِ برتر است *** این نه آن جان است کز خشک و تر است
 این نه آن جان است کافزاید به نان *** یا گهی باشد چنین گاهی چنان
 خوش‌کننده‌ست و خوش و عینِ خوشی *** بی‌خوشی نبود خوشی، ای مُرْتَشِی
 مُرْتَشِی را هست از رَشَوْتِ خوشی *** صد خوشی یابی چو دست اندر کِشِی
 چون تو شیرین از شِکر باشی، بُوَد *** کَانَ شِکرِ گاهی ز تو غایب شود
 چون شِکرِ گردی ز تَأْثِیرِ وفا *** پس شِکر کی گردد از شِکرِ جدا؟
 □ زهر محض است آن‌که باشد بی‌وفا *** هَبْ لَنَا يَا رَبَّنَا نِعَمَ الْوَفَا^۱
 عاشق از حق چون غذا یابد رَحِیقِ *** عَقْلُ آنجا گم شود گم ای رفیق^۲
 عَقْلِ جزوی عشق را مُنْکِرِ بُوَد *** گرچه بِنماید که صاحب‌سرّ بُوَد
 زیرک و داناست، اَمَّا نیست نیست *** تا فرشته لا نشد، اهریمنی‌ست
 او به قول و فعلِ یارِ ما بُوَد *** چون به حکمِ حالِ آبی، لا بُوَد
 لا بُوَد، چون او نشد از هست نیست *** ز آنکه طَوْعاً لا نشد، کرها بسی‌ست^۳
 جانِ کمال است و ندای او کمال *** مصطفیٰ گویان: «گَارِ حُنَا يَا بِلَال!»^۴
 ای بلال، اَفْرَازُ بانگِ سَلْسَلَتِ *** ز آن دَمی گاندر دمیدم در دلت
 □ ای بلال، ای گَلْبُنْتِ را جان‌سپار *** خیز بلبل‌واژ جان می‌گن نثار
 ز آن دَمی کادم از آن مدهوش شد *** هوشِ اهلِ آسمان بی‌هوش شد

^۱ نسخهٔ ناسخه: یا رَبَّنَا نِعَمَ الْوَرَى.

هَبْ لَنَا... : خداوندا به ما بهترین وفا را عنایت کن.

^۲ نسخهٔ قونیه: عاشق از خود.

^۳ سوره الرعد آیه ۱۵: «و هر که در آسمان‌ها و در زمین است طَوْعاً و کَرْهاً (با میل و رغبت یا ناخواسته و با اکراه) خدا را سجده

می‌کنند، حتی سایه‌هاشان در صبح‌ها و عصرها».

^۴ احیاء العلوم، ج ۲، ص ۱۰۵؛ (ای بلال، [با ندای اذان خود] ما را [از توجّه به دنیا و کثرات نجات بده و] خلاص کن!)»

مصطفیٰ بی‌خویش شد ز آن خوبِ صوت *** شد نمازش در شبِ تعریسِ فوت^۱
 سر از آن خوابِ مبارک بر نداشت *** تا نماز صبحدم آمد به چاشت
 در شبِ تعریسِ پیش آن عروس *** یافت جانِ پاکِ ایشان دست‌بوس
 عشق و جانِ هر دو نهانند و ستیر *** گر عروسش خوانده‌ام، عیبی مگیر
 از ملالِ یازِ خامش کردمی *** گر هم او مهلت بدادی یک دمی
 لیک می‌گوید: «بگو، هین عیب نیست *** جز تقاضای قضای غیب نیست»
 عیب باشد کاو نبیند جز که عیب *** عیب کی بیند روانِ پاکِ غیب؟
 عیب شد نسبت به مخلوق جهول *** نی به نسبت با خداوندِ قبول
 کفر هم نسبت به خالقِ حکمت است *** چون به ما نسبت کنی، کفر آفت است
 و یکی عیبی بود با صد صفات *** بر مثالِ چوب باشد در نبات^۲
 در ترازو هر دو را یکسان کشند *** ز آنکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف: *** «جسمِ پاکان همچو جان افتاد صاف»
 گفتشان و فعلشان و ذکرشان *** جمله جانِ مطلق آمد بی‌نشان^۳
 جانِ دشمن‌دارشان جسمی ست صرف *** چون زیاد از نزد او اسمی ست صرف^۴
 آن به خاک اندر شد و گلِ خاک شد *** این نمک اندر شد و گلِ پاک شد
 آن نمک کز وی محمد املح است *** ز آن حدیثِ بانمک و افسح است^۵
 این نمک باقی‌ست از میراثِ او *** با تو آند آن وارثان او، بجو

^۱ کافی، ج ۳، ص ۲۹۴؛ «امام صادق علیه السلام فرمود: رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خوابید و نماز صبحش قضا شد و خداوند او را خوابانید تا خورشید طلوع کرد؛ و این مسئله رحمتی بود از سمت پروردگارت برای مردم؛ آیا نمی‌بینی که چون کسی بخوابد تا خورشید طلوع کند مردم به او می‌گویند: "تو نسبت به نماز بی‌مبالاتی!"... پس خواهد گفت: "رسول خدا هم خوابش برد!" و این را خداوند آسوه و رحمتی بر امت قرار داد.»

تعریس: فرود آمدن کاروان در محلی که پس از اندکی استراحت حرکت کنند. (چون فوت نماز به سبب محویت در مشاهده محبوب بود از تعریس که به معنی سیر آخر شب است، به معنی عروسی انتقال فرمودند.)

^۲ نسخه قونیه: با صد حیات.

^۳ نسخه قونیه: گفتشان و نفسشان و نقششان.

^۴ نسخه قونیه: از نرد او.

^۵ روح الأرواح فی شرح أسماء الملک الفتح؛ «مصطفی را علیه السلام پرسیدند که: **أنت أحسن أم يوسف؟ قال: «هو أصبَحُ و أنا أملح!»،**» (چون از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند: آیا شما زیباترید یا یوسف علیه السلام؟ حضرت فرمود: «او زیباتر بود ولی من بانمک‌تر هستم!»)

غریب الحدیث (هروی) ص ۱۴۰: إن الرسول صلی الله علیه و آله و سلم قال: **«أنا أفصحُ العربِ میَدِ أئی من قریش»**؛ (من فصیح‌ترین عرب هستم اِلَّا اینکه من از قریشم.)

پیش تو شسته، تو را خود پیش کو؟ *** پیش هستت جان پیش اندیش کو؟
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان *** بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است *** بی‌جهت‌ها وصف جان روشن است^۱

برگشا از نور پاک شۀ نظر *** تا نینداری تو چون کوه‌نظر
که همینی در غم و شادی و بس *** ای عدم، کو مر عدم را پیش و پس؟!
□ از وجود و از عدم گر بگذری *** از حیات جاودانی برخوری
روز باران است، می‌رو تا به شب *** نی از این باران، از آن باران ربّ
□ هست باران‌ها جز این باران، بدان *** که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
□ چشم جان را پاک کن، نیکو نگر *** تا از آن باران، عیان بینی خُصَر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السّلام که: «باران شد و جامۀ مبارک تو، تر

نگشت؟!» و جواب آن جناب^۲

مصطفیٰ روزی به گورستان برفت *** با جنازه‌ی مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد *** زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان *** دست‌ها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خَلْقان صد اشارت می‌کنند *** و آن‌که گوش استنش، عبارت می‌کنند
□ تیزگوشان راز ایشان بشنوند *** غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز *** از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بَطّان سر فرو برده به آب *** گشته طاووسان و بوده چون غُراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد *** آن غُرابان را خدا طاووس کرد

^۱ نسخه قونیه: بی‌جهت تا ذات جان روشن است.

^۲ منبعی برای داستان پیدا نشد، شاید منبع آن کامل (جرجانی)، ج ۵، ص ۲۱ باشد؛ «عن أنس قال: بینما نحن نطوف مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذ رأینا برداً ویداً [ظ: ندی]...؛ انس بن مالک نقل می‌کند: روزی با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حرکت می‌کردیم که ناگاه سردی و تری احساس کردیم، عرض کردیم: ای پیامبر این سردی و تری چیست؟ فرمود: «مگر شما آن را دریافتید؟» گفتیم: بلی! فرمود: «آن عیسی بن مریم بود که بر من سلام فرستاد!»

در زمستانشان اگرچه داد مرگ *** زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
 مُنکِران گویند: «خود هست این قدیم *** این چرا بندیم بر ربِّ کریم؟!»
 □ جمله پندارند کاین خود دائم است *** وز قَدَمِ این جمله عالم قائم است
 کوری ایشان، درونِ دوستان *** حق برویاند باغ و بوستان
 هر گلی گاندر درون بویا بود *** آن گل از اسرارِ گل، گویا بود
 بوی ایشان رَغَمِ آنفِ مُنکِران *** گردِ عالم می‌رود پرده‌دران
 مُنکِران همچون جُعَلِ زان بوی گل *** یا چو نازک‌مغز از بانگِ دُهل
 خویشان مشغول می‌سازند و غرق *** چشم می‌دوزند از لَمعانِ برق^۱
 چشم می‌دوزند و آنجا چشم نی *** چشم آن باشد که بیند مأمنی

چون ز گورستانِ پیمبر بازگشت *** سوی صدیقه شد و هم‌راز گشت
 چشم صدیقه چو بر رویش فتاد *** پیش آمد، دست بر وی می‌نهاد
 بر عمامه و روی او و موی او *** بر گریبان و بر و بازوی او
 گفت پیغمبر: «چه می‌جویی شتاب؟» *** گفت: «باران آمد امروز از سحاب
 جامه‌هایت می‌بجویم در طلب *** نَر نمی‌بینم ز باران، ای عجب»
 گفت: «چه بر سر فِکندی از ازار؟» *** گفت: «کردم آن ردای تو خِمار»
 گفت: «بهر آن نمود - ای پاک‌جیب - *** چشم پاکت را خدا باران غیب
 نیست آن باران از این ابر شما *** هست ابر دیگر و دیگر سَمَا
 □ این چنین باران ز ابر دیگر است *** رحمتِ حق در نزولش مُضمَر است»
 □ بشنو از قولِ سنائی در رُموز *** معنی‌ای، تا واقف آبی بر کُنوز
 □ گر تو بُگشایی ز باطن دیده‌ای *** زود یابی سرمه بُگزیده‌ای
 □ پیرِ دانا اندر این رمزی که گفت *** در حقیقت زین صدفِ دُرّی بسُفت

تفسیر بیتِ حکیم سنایی رَوَّحَ اللّٰهُ رَوْحَهُ :

آسمان‌هاست در ولایتِ جان *** کارفرمای آسمان جهان
 در ره روح، پست و بالاهاست *** کوه‌های بلند و صحراهاست

^۱ چشم دوختن: چشم بستن و صرف نظر کردن.

غیب را ابری و آبی دیگر است *** آسمان و آفتابی دیگر است
 ناید آن إلا که بر خاصان پدید *** باقیان (فی لبس من خلق جدید)
 هست باران از پی پروردگی *** هست باران از پی پژمردگی
 نفع باران بهاری بوالعجب *** باغ را باران پاییزی چو تب
 آن بهاری، نازپروردهش کند *** وین خزانی، ناخوش و زردش کند
 همچین سرما و باد و آفتاب *** بر تفاوت دان و سررشته بیاب
 همچین در غیب انواع است این *** در زیان و سود و در ربح و غیب
 این دم ابدال باشد زان بهار *** در دل و جان روید از وی سبزه زار
 فعل باران بهاری با درخت *** آید از آنفاسشان با نیکبخت
 گر درخت خشک باشد در مکان *** عیب آن از باد جان افزا مدان
 باد کار خویش کرد و بر وزید *** آن که جانی داشت، بر جانش گزید
 □ و آن که جامد بود، خود واقف نشد *** وای آن جانی که او عارف نشد
 □ قول پیغمبر شنو ای جان من *** دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث «اغْتَبُوا بَرْدَ الرَّبِيعِ، فَإِنَّهُ يَعْمَلُ بِأَبْدَانِكُمْ كَمَا يَعْمَلُ بِأَشْجَارِكُمْ؛ و

اجْتَنِبُوا بَرْدَ الْخَرِيفِ، فَإِنَّهُ يَعْمَلُ بِأَبْدَانِكُمْ كَمَا يَعْمَلُ بِأَشْجَارِكُمْ»^۱

گفت پیغمبر: «ز سرمای بهار *** تن میپوشانید یاران، زینهار
 ز آنکه با جان شما آن می کند *** کآن بهاران با درختان می کند
 □ پس غنیمت باشد آن سرمای او *** در جهان بر عارفان وقت جو
 □ در بهاران جامه از تن برگنید *** تن برهنه جانب گلشن روید
 لیک بگریزید از برد خزان *** کآن کند کآن کرد با باغ و رزان»

^۱ بحار الأنوار، ج ۵۹، ص ۲۷۱ این روایت را به رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نسبت می دهد. و در نهج البلاغه (صبحی صالح)، ص ۴۹۱ آمده است: «تَوَقَّوْا الْبَرْدَ فِي أَوَّلِهِ...»

«اغْتَبُوا...»: «سرمای بهار را غنیمت شمارید، چرا که با بدن هایتان آن می کند که با درختانتان! و از سرمای پاییز اجتناب کنید، چرا که با بدن هایتان آن می کند که با درختانتان!»

راویان این را به ظاهر بُرده‌اند *** هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از سیر آن گروه *** کوه را دیده، ندیده‌کان به کوه^۱

آن خزان، نزد خدا نفس و هوئِست *** عقل و جان، همچو بهار است و ثقی‌ست
گر تو را عقلی‌ست جزوی در نهان *** کاملُ‌العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کلّ او کلّی شود *** عقلِ کلّ بر نفس چون غلّی شود
پس به تأویل این بوَد کانسفاس پاک *** چون بهار است و حیات برگ و تاک
از حدیثِ اولیا نرم و درشت *** تن میوشان، زآنکه دینت راست پُشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر *** تا ز گرم و سرد بجهی وَز سَعیر
گرم و سردش نوبهار زندگی‌ست *** مایهٔ صدق و یقین و بندگی‌ست
زآنکه زان، بُستانِ جان‌ها زنده است *** زان جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بوَد *** گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که: «یا رسول‌الله، سرّ بارانِ امروزینه چه بود؟»

□ پس سؤالش کرد صدّیقه ز صدق *** با خشوع و با ادب، از جوش عشق:
«کای خلاصه‌ی هستی و زُبده‌ی وجود *** حکمتِ بارانِ امروزمین چه بود؟
این ز باران‌های رحمت‌هاست یا *** بهر تهدید است و عدلِ کبریا
این از آن لطفِ بهاریات بود *** یا ز پاییزی پُر آفات بود؟»
گفت: «این از بهر تسکینِ غم است *** کز مصیبت بر نژادِ آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی *** بس خرابی اوفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان *** حرص‌ها بیرون شدی از مردمان»

اُستن این عالم -ای جان- غفلت است *** هوشیاری این جهان را آفت است^۲
هوشیاری زان جهان است و چو آن *** غالب آید نیست گردد این جهان^۳
هوشیاری آفتاب و حرصِ یخ *** هوشیاری آب و این عالمِ وَسَخ

^۱ کان: معدن.

^۲ غرر الحکم و درر الکلم، ص ۵۶۶؛ «لو عقلَ أهلِ الدُّنیا لَحَرِبَتِ الدُّنیا»؛ اگر تمام اهل دنیا عاقل شوند، دنیا خراب گردد.

^۳ نسخهٔ قونیه: پست گردد این جهان.

ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد *** تا نخیزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب *** نی هنر ماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد، سوی آغاز رو *** سوی قصه‌ی مرد چنگی باز رو

بقیه قصه پیر چنگی در زمانِ عمر و بیانِ مخلصِ آن

مُطربِی کز وی جهان شد پُرترب *** رُسته ز آوازش خیالاتِ عَجَب
از نوایش مرغ دل پُران شدی *** وز صدایش هوشِ جانِ حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد *** باز جانش از عَجَز پشه‌گیر شد
□ باز چه؟! گر پیل باشد، بی‌گمان *** پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشتِ او خَم گشت همچون پشتِ خُم *** ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیفِ جان‌فَراش *** ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رَشکِ زهره آمده *** همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟! *** یا کدامین سقف کآن مَفَرَش نشد؟!!

غیر آواز عزیزان در صدور *** که بود از عکسِ دَمشان نفخِ صور^۱

آن درونی کاین درون‌ها مست از اوست *** نیستی کاین هست‌ها مان هست از اوست
گهربای فکر و هر آواز از او *** لَدَتِ اِلَهاَم و وحی و راز از او

چون که مُطربِ پیرتر گشت و ضعیف *** شد ز بی‌گسبی رَهِینِ یک رَغیف
گفت: «عمر و مُهَلتم دادی بسی *** لطف‌ها کردی خدایا با خَسی
معصیت و ورزیده‌ام هفتاد سال *** باز نگرفتی ز من روزی نَوال
نیست کسب، امروز مهمانِ توام *** چنگُ بهر تو زنم، کآن توام»
چنگ را برداشت، شد اَلله‌جو *** سوی گورستانِ یثربِ آه‌گو
گفت: «خواهم از حقِ ابریشم‌بها *** کاو به نیکویی پذیرد قلب‌ها»
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد *** چنگِ بالین کرد و بر گوری فتاد

^۱ استثناء از نفی در بیت سابق است.

خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست *** چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان *** در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سُرّایان ماجرا: *** «کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم از این باغ و بهار *** مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پاسفر می‌کردمی *** بی‌لب و دندان شگر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ *** کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم‌بسته عالمی می‌دیدمی *** ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی»
مرغ آبی غرق دریای عسل *** عین ایوبی شراب مُغْتَسَل^۱

که بدو ایوب را پا تا به فرق *** پاک شد از رنج‌ها چون نور شرق
□ گر بود این چرخ ده چندین که هست *** نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ *** درنگنجیدی در آن جز نیم‌برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ *** کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی گاندر این خوابم نمود *** از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش آر پیدا بُدی *** کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی
امر می‌آمد که: «هین طامع مشو *** چون ز پایت خار بیرون شد، برو»
مول‌مولی می‌زد آنجا جان او *** در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتنِ هاتف با عُمَر که: «چندین زر از بیت‌المال به آن مرد ده که در

گورستان خفته است.»

آن زمان حق بر عُمَر خوابی گماشت *** تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست *** این ز غیب افتاد، بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش، خواب دید *** کآمدش از حق ندا، جانش شنید

^۱ نسخه قونیه: شراب و مُغْتَسَل.

سوره ص آیه ۴۲.

آن ندا که اصل هر بانگ و نواست *** خود ندا آن است و این باقی صداست
 تُرک و گُرد و پارسی‌گو و عرب *** فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
 خود چه جای تُرک و تاجیک است و زَنگ *** فهم کرده این ندا را چوب و سنگ
 هر دمی از وی همی آید (أَلْسَنَت). *** جوهر و أعراض می‌گردند هست
 گر نمی‌آید (بَلِي) زیشان، ولی *** آمدنشان از عَدَم باشد بلی
 آنچه گفتیم زاگهی سنگ و چوب *** در بیانش قصه‌ای هُش‌دار خوب

نالیدنِ ستونِ حَنّانه از فراقِ پیغمبرِ علیه السّلام؛ که جماعتِ انبوه شدند [و گفتند]

که: «ما روی مبارک تو را چون بر آن [ستون] نشسته‌ای نمی‌بینیم» و منبر ساختند،

و شنیدن رسولِ خدا صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ و آلِهِ و سَلَّمَ نالهٔ ستون را به‌صریح، و

مکالماتِ آن حضرت با آن [ستون]

أُسْتُن حَنّانه از هَجْر رسول *** ناله می‌زد همچو اربابِ عقول
 □ در میانِ مجلس و عَطْ آن‌چنان *** کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
 □ در تحیّر مانده اصحابِ رسول: *** «کز چه می‌نالند ستون با عرض و طول؟»
 گفت پیغمبر: «چه خواهی ای ستون؟» *** گفت: «جانم از فراقِ گشت خون
 □ از فراقِ تو مرا چون سوخت جان *** چون ننالم بی‌تو ای جانِ جهان
 مَسَنَدت من بودم، از من تاختی *** بر سر منبر تو مَسَنَد ساختی»
 پس رسولش گفت: «کای نیکو درخت *** ای شده با سرّ تو هم‌رازِ بخت
 گر همی خواهی تو را نخلی کنند *** شرقی و غربی ز میوه‌ی تو چنند؟
 یا در آن عالم حَقّت سَرّوی کند *** تا ترو تازه بمانی تا ابد؟»
 گفت: «آن خواهم که دائم شد بَقاش» *** بشنو ای غافل، کم از چوبی می‌باش
 آن ستون را دفن کرد اندر زمین *** تا چو مردم حَشْر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را یزدان بخواند *** از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار *** یافت باز آنجا و بیرون شد ز کار
و آن که او را نبود از اسرار داد *** کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد؟!
گوید: «آری» نی ز دل، بهر وفاق *** تا نگویندش که: «هست اهلِ نفاق»
گر نی‌اندی و اقفان امر «کن» *** در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهلِ تقلید و نشان *** افکنده‌شان نیم‌وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلالشان *** قائم است و بسته پر و بالشان^۱
شبهه می‌انگیزد آن شیطانِ دون *** در فتنه این جمله کورانِ سرنگون
پای استدلالیانِ چوبین بود *** پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطبِ زمان دیده‌ور *** کز ثباتش کوه گردد خیر هس
پای نابینا عصا باشد عصا *** تا نیفتد سرنگون او بر حِصا
آن سواری کاو سیه را شد ظفر *** اهلِ دین را کیست؟ سلطانِ بصر
با عصا، کوران اگر ره دیده‌اند *** در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بُدندی و شهن *** جمله کوران خود بُمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی دُرود *** نی عمارت، نی تجارت‌ها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان *** در شکستی چوبِ استدلالشان
این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل *** آن عصا که دادشان؟ بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید *** آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلتِ جنگ و نَفیر *** آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران! به چه کار آندرید؟ *** دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کاو دادت عصا *** در نگر کادم چه‌ها دید از (عَصی)
چون عصا شد مار و اُسُنُّ باخبر *** معجزه‌ی موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از اُسُنُّ حنین *** پنج نوبت می‌زنند از بهر دین^۲
گر نه نامعقول بودی این مزه *** کی بُدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقول است، عقلش می‌خرد *** بی‌بیان معجزه، بی‌جزر و مد

^۱ نسخه قونیه: جمله پر و بالشان.

^۲ از مارگشتن عصا و نالیدن ستون حنانه، ما را بر سر سفره نماز و بندگی و توحید آوردند.

این طریق نُکر نامعقول بین *** در دلِ هر مُقبلی مقبول بین^۱

آنچنان کز بیم آدم دیو و دَد *** در جزایر درمیدند از حسد^۲

هم ز بیم معجزاتِ انبیا *** سر کشیده مُنکرانِ زیرِ گیا^۳

تا به ناموسِ مسلمانی زیند *** در تَسْلُس، تا ندانی که کی اند

همچو قَلَبانِ بر آن نقدِ تباه *** نقره می‌مالند و نامِ پادشاه^۴

ظاهر الفاظشان توحید و شرع *** باطن آن همچو در نانِ تخمِ صَرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند *** دم زند، دینِ حَقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او *** هر چه گوید، آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند *** دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهارِ معجزهٔ پیغمبرِ علیه السّلام [در] به سخن آمدنِ سنگ‌ریزه در دستِ ابوجهل

و گواهی دادن [سنگ‌ریزه] به رسالتِ آن حضرت

سنگ‌ها اندر کفِ بوجهل بود *** گفت: «ای احمد بگو این چیست؟ زود

گر رسولی، چیست در مُشتمِ نهان *** چون خبر داری ز رازِ آسمان؟»

گفت: «چون خواهی؟ بگویم کآن چه‌هاست *** یا بگویند آنکه: ما حَقیم و راست؟»

گفت بوجهل: «آن دَوْمِ نادرتر است» *** گفت: «آری، حق از این قادرتر است»^۵

□ گفت: «شش پاره‌حَجَر در دستِ توست *** بشنو از هر یک تو تسبیحی درست»

از میانِ مشت او هر پاره‌سنگ *** در شهادت‌گفتن آمد بی‌درنگ

«لا إِلَهَ» گفت و «إِلَّا اللَّهُ» گفت *** گوهر «أحمدُ رسولُ الله» سَفَت

چون شنید از سنگ‌ها بوجهل این *** زد ز خشم آن سنگ‌ها را بر زمین

□ گفت: «نبود مثلِ تو ساحرِ دگر *** ساحران را سَرِ تویی و تاجِ سر»

^۱ نسخهٔ قونیه: این طریق بکر نامعقول بین.

^۲ مروج الذهب (مسعودی)، ج ۱، ص ۴۷؛ خلاصه اینکه: چون جن‌ها در زمین فساد کردند، خداوند ملائکه را به فرماندهی ابلیس (که در آن زمان از عِبَاد بود) به زمین فرستاد. آن‌ها عده‌ای از جن‌ها را به جزیره‌ها فراری دادند و عدهٔ دیگر را کشتند....

^۳ نسخهٔ ناسخه: زیرِ کیا.

^۴ قَلَبان: متقلبان.

^۵ اصلاح‌شده براساس نسخهٔ قونیه.

- چون بدید آن معجزه بوجهل، تفت *** گشت در خشم و بهسوی خانه رفت
- ره گرفت و رفت از پیش رسول *** او فتاد اندر چه آن زشت جهول
- معجزه او دید و شد بدبخت زفت *** سوی کفر و زندقه سرتیز رفت^۱
- خاک بر فرقهش که بُد کور و لعین *** چشم او ابلیس آمد خاکبین
- این سخن را نیست پایان، ای عمو *** قصه آن پیر چنگی بازگو
- بازگرد و حال مُطرب گوش‌دار *** زآنکه عاجز گشت مُطرب زانتظار

بقیه قصه پیرک چنگی و پیغام رسانیدن به او

بانگ آمد مر عُمَر را: «کای عَمَر *** بنده ما را ز حاجت بازخَر
 بنده‌ای داریم خاص و محترم *** سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 ای عَمَر برجه ز بیت‌المال عام *** هفتصد دینار در کف نه تمام
 پیش او بر، کای تو ما را اختیار *** این قدر بستان، گنون معذور دار
 این قدر از بهر ابریشم‌بها *** خرج کن، چون خرج شد اینجا بیا»
 پس عَمَر زان هیبت آواز جست *** تا میان را بهر آن خدمت بیست
 سوی گورستان عَمَر بنهاد رو *** در بغل همیان، دوان در جست وجو
 گرد گورستان دوان شد او بسی *** غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
 گفت: «این نبود» دگر باره دوید *** مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
 گفت: «حق فرمود: "ما را بنده‌ای ست *** صافی و شایسته و فرخنده‌ای ست»
 پیر چنگی کی بود خاص خدا؟!» *** حَبْذا ای سر پنهان، حَبْذا!
 بار دیگر گرد گورستان بگشت *** همچو آن شیر شکاری گرد دشت
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست *** گفت: «در ظلمت دل روشن بسی ست»
 آمد و با صد ادب آنجا نشست *** بر عَمَر عطسه فتاد و پیر جست
 مر عَمَر را دید و ماند اندر شگفت *** عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 گفت در باطن: «خدایا از تو داد! *** مُحْتَسِب بر پیرک چنگی فتاد!»
 چون نظر اندر رُخ آن پیر کرد *** دید او را شرمسار و روی زرد
 پس عَمَر گفتش: «مترس، از من مَرَم *** کت بشارت‌ها ز حق آورده‌ام

^۱ بدبخت زفت: بسیار تیره‌بخت یا تیره‌بخت و درشت‌خوی.

چند یزدان مِدَحَتِ خوی تو کرد *** تا عَمَر را عاشقِ روی تو کرد
پیش من بنشین و مَهجوری مساز *** تا به گوشت گویم از اقبالِ راز
حق سلامت می‌کند، می‌پُرسدَت *** چونی از رنج و غمان بی‌خَدَت؟
نَک قراضه‌ئِ چند، ابریشم‌بها *** خرج کن این را و باز اینجا بیا»
پیر لِرزان گشت چون این را شنید *** دست می‌خابید و بر خود می‌طپید
بانگ می‌زد: «کای خدای بی‌نظیر!» *** بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وَز حد رفت درد *** چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت: «ای بوده حاجبم از اِله *** ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال *** ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای باعطای باوفا *** رحم کن بر عُمَر رفته بر جفا
داد حق عُمَری که هر روزی از آن *** کس نداند قیمتِ آن در جهان
خرج کردم عُمَر خود را دم‌به‌دم *** دردمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده‌ئِ عراق *** رفت از یادم دم تلخ فراق!
وای کز تَرّی زیرافکند خُرد *** خشک شد کشتِ دل من، دل بُمرد
وای کز آواز این بیست و چهار *** کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار
ای خدا فریاد از این فریادخواه *** داد خواهم نی ز کس، زین دادخواه
□ داد کس چون من ندادم در جهان *** عُمَر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیام جز مگر *** ز آن که هست از من به من نزدیک‌تر
کاین منی از وی رسد دم‌دم مرا *** پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زر شُمَر *** سوی او داری، نه سوی خود نظر»
□ همچنین در گریه و در ناله او *** می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عَمَر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی

است

پس عَمَر گفتش که: «این زاری تو *** هست هم آثارِ هشیاری تو»
□ بعد از آن، او را از آن حالت پُراند *** ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد مامَضی *** ماضی و مُستَقْبَلت پرده‌ئِ خدا
آتشی دَرزن به هر دو، تا به کی *** پُرگِره باشی از این هر دو چو نی؟!
تا گِره با نی بُوَد، هم‌راز نیست *** هم‌نشین آن لب و آواز نیست

چون به طُوفِ خود به طُوفی، مُرْتَدی *** چون به خانه آمدی، هم با خودی
ای خَبَرهات از خبرِده بی خبر *** توبه تو از گناه تو بتر
□ راه فانی گشته، راهی دیگر است *** ز آنکه هُشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه جو *** کی گُنی توبه از این توبه؟ بگو
گاه بانگِ زیر را قبله گُنی *** گاه گریه زار را قبله زنی
چون که فاروقِ آینه‌ی اسرار شد *** جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد *** جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان *** که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از وِرای جست و جو *** من نمی دانم، تو می دانی بگو^۱
حال و قالی از وِرای حال و قال *** عَرَقه گشته در جمالِ نوالِ جلال
عَرَقه ای نی که خلاصی باشدش *** یا به جز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کُل پذیرا نیستی *** گر تقاضا بر تقاضا نیستی^۲
چون تقاضا بر تقاضا می رسد *** موج آن دریا بدین جا می رسد
چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید *** پیر و جانش روی در دریا کشید^۳
پیر دامن را ز گفت و گو فشانَد *** نیم گفته در دهان او بماند^۴

از پی این عیش و عشرت ساختن *** صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار پشه‌ی جان باز باش *** همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند *** هر دمی تی می شود، پُر می کنند
جان فشان ای آفتابِ معنوی *** مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان *** می رسد از غیب چون آب روان
□ هر زمان از غیب نو نو می رسد *** وز جهان تن «برون شو» می رسد

^۱ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: جست و جوی ماورای جست و جو.

^۲ نسخه قونیه: از کل گویا نیستی.

^۳ نسخه قونیه: روی در پرده کشید.

^۴ نسخه قونیه: در دهان ما بماند.

تفسیرِ دعای آن دو فرشته که هر روز بر سرِ بازار مُنادی کنند که: «اللَّهُمَّ اعْطِ كُلَّ مُنْفِقٍ خَلْفًا وَكُلَّ مُمْسِكٍ تَلْفًا» و بیان آنکه: مُنْفِق، مجاهدِ راهِ حق است؛ نه مُسْرِفِ

راهِ هوی

گفت پیغمبر که: «دائم بهر پند *** دو فرشته خوش مُنادی می‌کنند: "کای خدایا مُنْفِقان را سیر دار *** هر دَرَمشان را عَوْضِ دِهْ صد هزار ای خدایا مُمْسِکان را در جهان *** تو مده اِلَّا زیان اندر زیان □ ای خدایا مُنْفِقان را دِهْ خَلْف *** ای خدایا مُمْسِکان را دِهْ تَلْف!"»

□ مُنْفِق و مُمْسِک محل‌بین بِهْ بُوْد *** چون محلّ باشد، مؤثّر می‌شود ای بسا اِمْساکْ کز انفاقِ بِهْ *** مالِ حق را جز به امرِ حق مده تا عَوْضِ یابی تو گنج بی‌کران *** تا نباشی از عِدادِ کافران کاشترانِ قربان همی کردند تا *** چیره گردد تیغشان بر مُصْطَفی امرِ حق را باز دان از واصلی *** امرِ حق را در نیابد هر دلی چون غلامِ باغی ای کاو عدل کرد *** مالِ شه بر باغیان او بَدَل کرد □ طُرفه‌تر کآن را همی پنداشت عدل: *** «کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بَدَل» عدلِ این باغی و دادش پیش شاه *** چه فزاید؟ دوری و روی سیاه در نُبی، اِنذارِ اهلِ غفلت است: *** «کآن همه اِنفاق هاشان حسرت است»^۱

قربانی کردنِ سرورانِ عرب به امیدِ قبولِ افتادن

سرورانِ مگه در حَرَبِ رسول *** بودشان قربان به اَمّیدِ قبولِ بهر این مؤمن همی گوید ز بیم *** در نماز: «اِهْدِ الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ»^۲ آن دَرَم‌دادن، سَخی را لایق است *** جان سپردن، خود سخای عاشق است

^۱ سوره الأنفال آیه ۳۶.

^۲ سوره الفاتحه آیه ۶.

نان دهی از بهر حق، نانت دهند *** جان دهی از بهر حق، جانت دهند
 گر بریزد برگ‌های این چنار *** برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
 گر نمآند از جود در دست تو مال *** کی کند فضلِ خدایت پایمال؟!
 هر که کارَد، گردد انبارش تُهی *** لیگش اندر مزرعه باشد بهی
 و آن‌که در انبار ماند و صرفه کرد *** ایشیش و موش و حوادث‌هاش خورد
 این جهان نفی است، در اثبات جو *** صورتت صفر است، در معنات جو
 جان شور و تلخ پیش تیغ بر *** جان چون دریای شیرین را بخر
 ورنمی‌تانی شدن زین آستان *** گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش *** کرده حاتم را گدای جودِ خویش
 رایتِ اِکرام و جودِ افرشته *** فقر و حاجت از جهان برداشته
 بحر و کان از بخشش صاف آمده *** داد او از قاف تا قاف آمده
 در جهانِ خاک، ابر و آب بود *** مظهر بخشایش و هاب بود
 از عطایش بحر و کان در زلزله *** سوی جودش قافله بر قافله
 قبلهٔ حاجت در و دروازهاش *** رفته در عالم به جود آوازه‌اش
 هم عجم هم روم هم ترک و عرب *** مانده از جود و سخایش در عجب
 آب حیوان بود و دریای کرم *** زنده گشته هم عرب زو هم عجم
 □ اندر ایام چنین سلطان داد *** بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را *** گفت و از حد بُرد گفت و گوی را:
 «کاین همه فقر و جفاها می‌کشیم *** جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
 نایمان نی، نان خورشمان درد و رشک *** کوزه‌مان نی، ایمان از دیده اشک
 جامهٔ ما روز، تاب آفتاب *** شب، نهالین و لحاف از ماهتاب

قرصِ مه را قرصِ نان پنداشته *** دستِ سوی آسمان برداشته
 ننگِ درویشان ز درویشیِ ما *** روزِ شب از روزی اندیشیِ ما^۱
 خویش و بیگانه شده از ما زمان *** بر مثالِ سامری از مردمان
 گر بخواهم از کسی یک مُشتِ نسک *** مر مرا گوید: «خُمش کن، مرگ و جسک!»
 مر عرب را فخرِ غزو است و عطا *** در عرب ما همچو اندر خطِ خطا
 □ شب بخفتم، روز باشد هیچ؟ نی *** در درون جز سوز و پیچاپیچ نی^۲
 چه غزا؟! ما بی غزا خود گشته‌ایم *** ما به شمشیرِ عدم سرگشته‌ایم^۳
 □ چه خطا؟! ما بی خطا در آتشیم *** چه نوا؟! ما درد و غم را مفرشیم
 چه عطا؟! ما بر گدایی می‌تنیم *** مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
 گر کسی مهمان رسد، گر من منم *** شب بخسبد، دلکش از تن برگنم»
 □ زین نمطِ زین ماجرا و گفت‌وگو *** بُرد از حد عبارت پیش شو
 □ «کز عنا و فقر ما گشتیم خوار *** سوختیم از اضطراب و اضطراب
 □ تا به کی ما این‌چنین خواری کشیم؟! *** غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
 □ ناگه آر روزی درآید میهمان *** شرمساری‌ها بریم از وی به جان
 □ لیک مهمان گر درآید بی‌ثبوت *** دان که کفش میهمان سازیم قوت
 بهر این گفتند دانایان به فن: *** «میهمان مُحسِنان باید شدن»»

مغرور شدن مُریدانِ محتاج و تشبیه به مُدعیانِ مُزور، و ایشان را شیخِ واصل

پنداشتن، و نقد را از نقلِ نادانستن و نیافتن

تو مُرید و میهمانِ آن کسی *** کاو سِتاندِ حاصلت را از خسی
 نیست چیره، چون تو را چیره کند؟! *** نور نَدهد، مر تو را تیره کند
 چون ورا نوری بُد اندر قِران *** نور کی یابند از وی دیگران؟!
 همچو اعمش کاو کند داروی چشم *** چه کُشد در چشم‌ها اِلا که پشم؟!

^۱ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: روز و شب.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۳ نسخه قونیه: ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم.

حالِ ما این است در فقر و عَنَا *** هیچ مهمانی مَبا مغرور ما
قحطِ ده سال آر ندیدی در صُور *** چشم‌ها بگشا و آندر ما نگر
ظاهر ما چون درونِ مُدعی *** در دلش ظلمت، زبانش شَعشعی
از خدا نه بویی او را نه اثر *** دَعوی‌اش افزون ز شیث و بوالبشر
□ حرفِ درویشان بدز دیده درون *** تا بخواند بر سلیمان این فُسون^۱

دیو نَموده ورا هم‌نقشِ خویش *** او همی‌گوید: «ز ابدالیم بیش»
حرفِ درویشان بدز دیده بسی *** تا گمان آید که هست او خود کسی
□ خرده گیرد در سخن بر بایزید *** ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مر ورا چون بایزید *** روز محشر حشر گردد با یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان *** پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که: «خوان بِنهادام *** نائِبِ حَقم، خلیفه‌زاده‌ام
الصَّلا، ساده‌دلانِ پیچ‌پیچ! *** تا خورید از خوانِ جودم هیچ هیچ»^۲

سال‌ها بر وعده فردا، کسان *** گرد آن در گشته، فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی *** آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجی‌ست یا *** خانه مور است و مار و اژدها؟
چون که پیدا گشت کآن چیزی نبود *** عمر طالب رفته، آگاهی چه سود؟!
در بیان آنکه: نادر افتد که مُریدی در مُدعی مزور اعتقاد کند به صدق، و به مقامی

رسد که شیخش به خواب ندیده باشد، و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش
را گزند رساند؛ ولی نادر است^۳

لیک نادر، طالب آید کز فُروغ *** در حق او نافع آید آن دروغ

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ نسخه قونیه: سیر هیچ.

^۳ گاهی اتفاق می‌افتد که طالب حقیقت با سخنان مُرشدی دروغین که او را صادق پنداشته، به سبب نیت خالصش به هدایت می‌رسد. البته این از نوادر است.

او به قصدِ نیکِ خود جایی رسد *** گرچه جان پنداشت آن، آمد جسد
 چون تَحَرّی در دلِ شبِ قبله را *** قبله نی و آن نماز او را روا
 مُدّعی را قحطِ جانِ اندر سیر است *** لیک ما را قحطِ نان بر ظاهر است
 ما چرا چون مُدّعی پنهان کنیم؟! *** بهر ناموسِ مُرَوّزِ جان کنیم؟!
 مر و را رو می‌نماید حال‌ها *** که ندید آن هیچ، شیخ‌ش سال‌ها

صبر فرمودنِ اعرابی زین خود را

شوی گفتش: «چند جویی دخل و گشت؟! *** خود چه ماند از عمر؟ افزون‌تر گذشت
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد *** زآنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
 خواه صاف و خواه سیلِ تیره‌رو *** چون نمی‌پاید دمی، از وی مگو
 اندر این عالم هزاران جانور *** می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
 شکر می‌گوید خدا را فاخته *** بر درخت و برگِ شبِ ناساخته
 حمد می‌گوید خدا را عَن‌دَلیب: *** ”کاعتمادِ رزقِ بر توست ای مُجیب“
 باز دستِ شاه را کرده نُوید *** از همه مردار بُبریده امید
 همچنین از پشه‌گیری تا به فیل *** شد ”عیالُ الله“ و حق نِعَمِ الْمُعِیل
 این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست *** از غبارِ گردِ باد و بودِ ماست
 این عَمَانِ بیخ‌گن چون داسِ ماست *** ”این چنین شد و آن چنان“ و سواش ماست»

دان که هر رنجی ز مُردنِ پاره‌ای است *** جزوِ مرگ از خود بران، گر چاره‌ای است
 چون ز جزوِ مرگ نتوانی گریخت *** دان که گُلش بر سرت خواهند ریخت
 جزوِ مرگ آر گشت شیرین مر تو را *** دان که شیرین می‌کند کُلّ را خدا
 دردها از مرگ می‌آید رسول *** از رسولش رو مگردان ای فُضول
 هر که شیرین می‌زید، او تلخ مُرد *** هر که او تن را پَرستد، جان نَبُرد
 گوسفندان را ز صحرا می‌کشند *** آن‌که فربه‌تر، مر آن را می‌کشند

«شب گذشت و صبح آمد ای قَمَر *** چند این افسانه را گیری ز سر؟!
 تو جوان بودی و قانع‌تر بُدی *** ز رطلب گشتی، خود اوّل زَر بُدی
 زَر بُدی پر میوه، چون کاسد شدی؟! *** وقتِ میوه پختنت فاسد شدی!؟

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود *** چون رَسَنُ تابان، نه واپس‌تر رُود
 جفَتِ مایی، جفَتُ باید هم‌صفت *** تا برآید کارها با مصلحت
 جفَتُ باید بر مثالِ همدگر *** در دو جفَتِ کفش و موزه درنگر
 گر یکی کفش از دو، تنگ آمد به پا *** هر دو جفتش کار نآید مر تو را
 جفَتِ در، یک خُرد و آن دیگر بزرگ؟! *** جفَتِ شیر بی‌شده دیدی هیچ گرگ؟!
 راست نآید بر شترُ جفَتِ جَوال *** آن یکی خالی و آن یک مال مال
 من روم سوی قناعتُ دل‌قوی *** تو چرا سوی شناعت می‌روی؟!»
 مردِ قانع از سرِ إخلاص و سوز *** زین نَسَق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردنِ زن مر شوی را که: «سخن افزون از قَدَر و مقام خود مگو که ﴿لَمْ

تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ﴾ که این سخن‌ها اگرچه راست است، اما این مقام تو را

نیست و سخنِ فوقِ مقامِ زیان آرد.»^۱

زن بر او زد بانگ: «کای ناموسِ کیش *** من فُسون تو نخواهم خورد بیش
 تُرّهات از دَعوئی و دعوتِ مجو *** رو سخن از کِبر و از نَخوتِ مگو
 چند حرفِ طُمطُراق و کار و بار؟! *** کار و حال خود ببین و شرم دار
 □ نَخوت و دَعوئی و کِبر و تُرّهات *** دور کن از دل که تا یابی نجات
 کِبرِ زشت و از گدایانِ زشت‌تر *** روز سرد و برف و آنکه جامه تر؟!
 چند آخرِ دَعوئی و بادِ بُروت؟! *** ای تو را خانه چو بَيْتُ العنکبوت
 از قناعت کی تو جان افروختی؟! *** از قناعت‌ها تو نام آموختی
 گفت پیغمبر: «قناعت چیست؟ گنج»، *** گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج^۲
 این قناعت نیست جز گنجِ روان *** تو مَزَن لاف، ای غم و رنجِ روان!
 تو مخوانم «جفت» و کمتر زَن بَعَل *** جفَتِ انصافم، نی‌ام جفَتِ دَعَل

^۱ سوره الصف آیه ۲؛ ﴿چرا می‌گویید آنچه را که بدان عمل نمی‌کنید؟!﴾

^۲ مکاشفة القلوب (غزالی)، ص ۳۶۹؛ «القناعة کَنْزٌ لَا یَفْنَى؛ قناعت گنجی است پایان‌ناپذیر.»

چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی *** چون مگس را در هوا رگ می‌زنی؟!
با سگان بر استخوان در چالشی *** چون نی ایشگم‌نهی در نالشی
سوی من مَنگر به خواری سُسْت سُسْت *** تا نگویم آنچه در رگ‌های توست
عقلِ خود را از من افزون دیده‌ای؟! *** تو من کم‌عقل را چون دیده‌ای؟!^۱

همچو گرگِ زشت اندر ما مَجِه *** ای ز ننگِ عقلِ تو بی‌عقلِ به
چون‌که عقلِ تو عقیله‌ی مردم است *** آن نه عقل است آن‌که مار و کژدم است
خصمِ ظلم و مکرِ تو الله باد *** دستِ مکرِ تو ز ما کوتاه باد^۲

هم تو ماری هم فسون‌گر، ای عجب *** مارگیر و ماری ای ننگِ عرب
زاغ اگر زشتیِ خود بشناختی *** همچو برف از درد و غم بُگداختی»

مردِ افسون‌گر بخواند چون عدو *** او فُسون بر مار و مارِ افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار *** کی فُسون مار را گشتی شکار؟!
مردِ افسون‌گر ز حرص و کسب و کار *** در نیابد آن زمانِ افسون مار
مار گوید: «ای فُسون‌گر، هین و هین *** آن خود دیدی، فُسون من ببین
تو به نامِ حق فریبی مر مرا *** تا گُنی رسوای شور و شر مرا
نامِ حَقم بست، نی آن رای تو *** نامِ حق را دام کردی، وای تو
نامِ حق بستاند از تو دادِ من *** من به نامِ حق سپردم جان و تن
تا به زخمِ من، رگِ جانَت بُرد *** یا تو را چون من به زندانت بَرَد»^۳

زن از این‌گونه خشن‌گفتارها *** خواند بر شوی خود او طومارها،
□ مرد چون این طعنه‌ها از زن شینفت *** مُسْتَمِع شو بعد از آن بین تا چه گفت

^۱ تو خود را عاقل‌تر از من می‌دانی؟! قبول، ولی مرا چقدر کم‌عقل فرض کرده‌ای!؟

^۲ نسخهٔ حسین چلبی: فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد.

^۳ نسخهٔ قونیه: یا به زخم.

^۴ نسخهٔ قونیه: شوی جوان.

نصیحتِ مردِ زن را که: «در فقیران به خواری منگر، و در کارِ حقّ به گمانِ کمال
نگر، و طعنه مزن در فقرِ فقیران و در فقرِ شکر کن!»

گفت: «ای زن، تو زنی یا بوالْحَزَن؟! *** فقرُ فخر آمد، مرا طعنه مزن^۱
مال و زرّ سر را بُوَد همچون کلاه *** کُلّ بُوَد آن کز کُلّه سازد پناه
آن که زلف و جَعِد رِعا باشدش *** چون کلاهش رفت، خوش تر آیدش
مردِ حق باشد بهمانندِ بَصَر *** پس برهنه به که پوشیده نظر
و قنّت عرضه کردن آن برده فروش *** بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش
ور بُوَد عیبی، برهنه‌ش کی کند؟! *** بل به جامه، خدع‌های با وی کند
گوید: «این شرمنده است از نیک و بد *** از برهنه کردن او از تو رَمَد»
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش *** خواجه را مال است و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی *** گشت دل‌ها را طمع‌ها جامعی^۲

وَر گدا گوید سخن چون زَرّ کان *** ره نیابد کاله او در دُکان
کار درویشی و رای فهم توست *** سوی درویشان پیمانگر سُست سُست
□ زآنکه درویشی و رای کار هاست *** دم به دم از حقّ مَر ایشان را عطاست
بلکه درویشان و رای مُلک و مال *** روزی‌ای دارند ژرف از ذوالجَلال
حق تعالی عادل است و عادلان *** کی کنند استمگری با بی‌دلان؟!
آن یکی را نعمت و کالا دهند *** وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان *** بر خدای خالق هر دو جهان
«فَقْرُ فَخْری» نَزّ گزاف است و مجاز *** صد هزاران عَزّ پنهان است و ناز^۳

از غضب بر من لقب‌ها راندی *** مارخوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار، دندانش کنم *** تا کیش از سرکوفتن ایمن کنم
زآنکه آن دندان عدوی جان اوست *** من عدو را می‌کنم زین علم دوست

^۱ کشف الأسرار و عدّة الأبرار (میبدی)؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم فرمود: «الفقرُ فخری.»

^۲ طامع: شخص طماع. گشت دل‌ها... : طمع است که افراد را به هم نزدیک می‌کند و جمع می‌کند.

^۳ نسخه قونیه:

از گزاف است و مجاز؟ *** نه، هزاران.

از طمع هرگز نخوانم من فُسون *** این طمع را می‌کنم من سرنگون
حاشا لله، طمع من از خَلق نیست *** از قناعت در دل من عالمیست
از سرِ امرو دُبُن بینی چنان *** زان فرود آ تا نماند این گمان
چون که برگردی و سرگشته شوی *** خانه را گردنده بینی، آن تویی»

در بیان آنکه: جنیدن هر کسی از آنجاست که وی است [و] هر کسی از چنبره
وجود خود بیند. تابه شیشه کبود آفتاب را کبود نماید و تابه سرخ سرخ. و چون
تابه‌ها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابه‌های دیگر او راستگوی تر باشد.^۱

دید احمد را ابوجهل و بگفت: *** «زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت»
گفت احمد مر ورا که: «راستی *** راست گفتی، گرچه کار افزاستی»
دید صدیقش، بگفت: «ای آفتاب *** نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب»
گفت احمد: «راست گفتی ای عزیز *** ای رهیده تو ز دنیای نه‌چیز»
حاضران گفتند: «کای صدرُ الوری *** راستگو گفتی دو ضدگو را چرا؟»
گفت: «من آیینم، مَصقول دست *** تُرک و هندو در من آن بیند که هست
□ هر که را آیین باشد پیش رو *** زشت و خوب خویش را بیند در او»

«ای زن آر طماع می‌بینی مرا *** زین تَحَرّی زانان برتر آ^۲

آن، طمع را مآند و رحمت بود *** کو طمع آنجا که آن نعمت بود؟!
امتحان کن فقر را روزی دو تو *** تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال *** زانکه در فقر است عزّ ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان بین *** از قناعت غرق بحر آنگبین

^۱ تابه: شیشه.

^۲ ادامه سخن مرد اعرابی به زن خود.

صد هزاران جان تلخی‌کش نگر *** همچو گل آغشته اندر گل‌شکر
 ای دریغا مر تو را گنجا بُدی *** تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
 این سخن شیر است در پستانِ جان *** بی‌کشنده‌ی خوش نمی‌گردد روان^۱

مُسْتَمِعِ چون تشنه و جوینده شد *** واعظ ار مُرده بُوَد، گوینده شد
 مُسْتَمِعِ چون تازه آید بی‌ملال *** صد زبان گردد به گفتنِ گنگ و لال
 چون‌که نامحرم درآید از دَرَم *** پرده در پنهان شوند اهلِ حرم
 ور درآید مَحْرَمِی دور از گزند *** برگشایند آن ستیرانِ روی‌بند
 هر چه را خوب و گش و زیبا کنند *** از برای دیده‌ی بینا کنند
 کی بُوَد آواز چنگ از زیر و بم *** از برای گوشِ بی‌حسِّ اَصَمِّ؟!
 مُشک را حق بی‌هده خوش‌دم نکرد *** بهر شَمِّ کرد و پی اَخْشَمِّ نکرد
 □ نای را حق بی‌هده خوش‌دم نکرد *** بهر اِنس آمد، پی اهرَمِّ نکرد
 حق زمین و آسمان بر ساخته‌ست *** در میانِ بس نار و نور افراخته‌ست
 این زمین را از برای خاکیان *** آسمان را مَسکِنِ افلاکیان
 مَرِدِ سَفَلِیّ، دشمنِ بالا بُوَد *** مشتریّ هر مکانِ پیدا بُوَد
 ای ستیره، هیچ تو برخاستی *** خویشتن را بهر کور آراستی؟!
 گر جهان را پُر دُرِ مَکونِ کُنم *** روزی تو چون نباشد چون کُنم؟
 □ گر بیابان پر شود زَرّ و نُقود *** بی‌رضای حق جُوی نَتوان رُبود^۲

تَرکِ جنگ و سرزنش - ای زن - بگو *** ور نمی‌گویی، به تَرکِ من بگو
 مر مرا چه جای جنگ نیک و بد؟! *** کاین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد
 □ بر سر این ریش‌ها نیشم مزن *** زخم‌ها بر جان بی‌خویشم مزن
 گر حَمُش گردی، وگرنه آن کُنم *** که همین دم ترکِ خان و مان کنم
 پاتهی‌گشتن بهُ است از کفشِ تنگ *** رنجِ غربت بهُ که اندر خانه جنگ»

^۱ نسخه قونیه: بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است *** گشت گریان، گریه خود دام زن است
گفت: «از تو کی چنین پنداشتم؟! *** از تو من امید دیگر داشتم»^۱

زن درآمد از طریق نیستی *** گفت: «من خاک شمایم، نیستی
جسم و جان و هر چه هستم آن توست *** حکم و فرمان جملگی فرمان توست
گر ز درویشی دلم از صبر جست *** بهر خویشم نیست آن، بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا *** من نمی‌خواهم که باشی بینوا
جان تو، کز بهر خویشم نیست این *** از برای توست این بانگ و حنین
خویش من و الله که بهر خویش تو *** هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی *** از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن *** هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون *** تو چینی با من، ای جان را سکون^۲

تو که در جان و دلم جا می‌گنی *** زین قدر از من تبرا می‌گنی؟!
تو تبرا کن که هستت دستگاه *** ای تبرا تو را جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من *** چون صتم بودم، تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته‌ست *** هر چه گویی: "پخت" گوید: "سوخته‌ست"
من سپاناخ توأم هر چهم پزی *** یا ترش با یا که شیرین، می‌سزی^۳

کفر گفتم، نک به ایمان آدمم *** پیش حکمت از سر و جان آدمم
خوی شاهانه‌ی تو را نشاختم *** پیش تو گستاخ خود درباختم؛
چون ز عفو تو چراغی ساختم *** توبه کردم، اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن *** می‌کشم پیش تو گردن را، بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن *** هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سیر *** با تو بی‌من، او شفیع می‌ستمر^۴

^۱ از تو کی چنین پنداشتم: چنین گمانی به تو نمی‌بردم و از تو چنین انتظاری نداشتم.

^۲ ای مایه آرامش جان، اگر مرا رها کنی خاک بر سر سیم و زر دنیا.

^۳ سپاناخ: اسفناج. هر چهم پزی: هر چه بخواهی از من بپزی. ترش با: آش ترش. می‌سزی: سزا و درخور تو است (مختار هستی).

^۴ نسخه قونیه: گستاخ خر درباختم.

عذر خواهم در درونت خُلُقِ توست *** ز اعتمادِ او دلِ من جُرمِ جُست
رحم کن پنهان ز خود، ای خشمگین *** ای که خُلُقَت به ز صد من انگبین»^۱

زین نَسَقِ می‌گفت با لطف و گُشاد *** در میانه گریه‌ای بر وی فِتاد^۲

گریه چون از حد گذشت و های های *** از حَنِیْنَش مرد را دل شد ز جای
□ چون فرارش ماند و صبرش به جای؟! *** ز آنکه بی‌گریه بُد او خود دلربای
شد از آن بارانِ یکی برقی پدید *** زد شَراری بر دلِ مردِ وَحید
ز آنکه بنده‌ی روی خویش بود مرد *** چون بود چون بندگی آغاز کرد؟!
آن که از کِبَرَش دلت لرزان بود *** چون شوی چون پیش تو گریان شود؟!
آن که از نازش دل و جان خون بود *** چون که آید در نیاز آن چون بود
آن که در جور و جفایش دام ماست *** غُذِر ما چه بود چو او در عذر خاست
□ آن که جز خون‌ریزی‌اش کاری نبود *** چون نهد گردن، زهی سودا و سود
□ آن که جز گردن‌کشی نآید از او *** خوش درآید با تو، چون باشد؟ بگو

﴿زُیْنِ لِلنَّاسِ﴾ حقُّ آراسته‌ست *** ز آنچه حقُّ آراست، چون تانند رست؟!^۳

چون پی (بِسکنِ إلیها)ش آفرید *** کی تواند آدم از حوّا بُرید؟!^۴

رُستم زال آر بود وَز حمزه بیش *** هست در فرمانِ اسیر زالِ خویش
آن که عالمِ مستِ گفتش آمدی *** «کَلَمینی یا حَمیرا» می‌زدی
آبِ غَالِب شد بر آتش از نُهیب *** ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
چون که دیگی حائل آمد هر دو را *** نیست کرد آن آب را، کردش هوا
ظاهراً بر زنِ چو آبِ آر غالبی *** باطناً مغلوب و زن را طالبی

^۱ طبع میرزا محمود: پنهان ز من.

^۲ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: در میان گریه بر روی او فتاد.

^۳ سوره آل عمران آیه ۱۴؛ ﴿علاقه به خواهش‌ها و امیال نفسانی از زنان و فرزندان و اموال اندوخته از زر و سیم و... برای مردم زینت داده شده است...﴾

^۴ سوره الأعراف آیه ۱۸۹؛ ﴿اوست آن خداوندی که شما را از نفس واحده آفرید و همسرش را از او قرار داد تا بدو آرام گیرد...﴾

این چنین خاصیتی در آدمیست *** مهز حیوان را کم است، آن از کمیست
در بیان حدیث «إِنَّهُمْ يَغْلِبُونَ الْعَاقِلَ وَيَغْلِبُهُنَّ الْجَاهِلُ»^۱

گفت پیغمبر که: «زن بر عاقلان *** غالب آید سخت بر صاحب‌دلان^۲
باز بر زن، جاهلان غالب شوند» *** زآنکه ایشان تند و بس خیره‌رو آند
کم بودشان رقت و لطف و و داد *** زآنکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهز و رقت و صف انسانی بود *** خشم و شهوت و صف حیوانی بود
پرتو حق است و آن، معشوق نیست *** خالق است آن، گویا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به امر زن، و اعتراض او را اشاره حق دانستن

به نزد عقل هر داننده‌ای هست *** که: با گردنده گرداننده‌ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر *** قیاس چرخ گردون را همی‌گیر^۳
مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان *** کز عوانی ساعت مردن عوان^۴

گفت: «خَصِمَ جَانِ جَانٍ چُونِ آمَدَمْ؟! *** بر سر جان من لگدها چون زدم؟!»

□ چون قضا آید، نمآند فهم و رای *** کس نمی‌داند قضا را جز خدای
چون قضا آید، فروپوشد بصر *** تا نداند عقل ما پا را ز سر
□ زان امام‌المؤمنین داد این خبر *** گفت: «إِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ، عَمِيَ الْبَصَرُ»^۵

چون قضا بگذشت، خود را می‌خورد *** پرده بپرده، گریبان می‌درد
مرد گفت: «ای زن، پشیمان می‌شوم *** گر بُدَم کافر، مسلمان می‌شوم»

^۱ تاریخ بغداد، ج ۱۴، ص ۴۶۳؛ قال رسول الله صَلَّى و آله عليه و آله و سلم: «إِنَّهُمْ يَغْلِبُونَ الْكِرَامَ وَيَغْلِبُهُنَّ اللَّئِمَاتُ»؛ «زنان بر مردان (شوهران) کریم‌النفس و بزرگ‌منش چیره می‌شوند، درحالی‌که مردان بدطینت بر آنان چیره می‌گردند». در بسیاری از منابع این عبارت را به معاویه نسبت می‌دهند.

^۲ نسخه قونیه: سخت و بر.

^۳ از نظامی گنجوی.

^۴ عوانی: ستمگری. عوان: ستمگر.

^۵ إِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ... چون قضای الهی تعلق بگیرد، چشم (از دیدن حقیقت) نابینا می‌گردد.

من گنهکار توأم، رحمی بکن *** بر مگن یکبارگی از بیخ و بن
 کافر پیر آر پشیمان می‌شود *** چون‌که عذر آرد، مسلمان می‌شود
 □ من گنهکار توأم ای جان من *** عذر من بپذیر و بشنو این سخن
 حضرتی پُر رحمت است و پُر کَرَم *** عاشق او هم وجود و هم عدم
 کفر و ایمان عاشق آن کبریا *** مسّ و نقره بنده آن کیمیا»

در بیان آنکه: موسی و فرعون هر دو مُسَخَّرِ یک مَشِیت‌اند چنان که زهر و پازهر،

و ظلمات و نور. و مناجاتِ فرعون با حقّ تعالی.

موسی و فرعون معنا را رَهِی *** ظاهر آن ره دارد و این بیرَهِی^۱
 روز، موسی پیش حق نالان بده *** نیم‌شب، فرعون هم گریان شده:
 «کاین چه غُلّ است - ای خدا- بر گردنم؟ *** ورنه غُلّ باشد، که گوید: "من منم؟!"
 □ ز آنکه موسی را مُنَوَّر کرده‌ای *** مر مرا زان هم مُکَدَّر کرده‌ای^۲

ز آنکه موسی را تو مهر و کرده‌ای *** ماهِ جانم را سیهر و کرده‌ای
 بهتر از ماهی نمود استاره‌ام *** چون خسوف آمد، چه باشد چاره‌ام؟!
 نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند *** مه گرفت و خلق پَنگان می‌زنند
 می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند *** ماه را از زخمه رسوا می‌کنند
 من که فرعونم ز شَهْرَت، وای من *** زخم طاس آن "رَبِّیْ الْأَعْلَی" من^۳

خواجه‌تاشانیم اَمّا تیشه‌ات *** می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
 باز شاخی را مَوْصَل می‌کنی *** شاخ دیگر را مُعْطَل می‌کنی
 شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی *** هیچ شاخ از دستِ تیشه رست؟ نی
 حقّ آن قدرت که در تیشه تو راست *** از گرم کن این کژی‌ها را تو راست»
 باز با خود گفته فرعون: «ای عجب *** من نه در "یا رَبَّنَا" ام جمله‌شب؟!»

^۱ موسی و فرعون را هر کدام راهی است به معنا، هر چند در ظاهر موسی در راه است و فرعون در بیراهه.

^۲ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۳ نسخه قونیه: فرعونم ز خلق.

سوره النازعات آیه ۲۴؛ ﴿پس [فرعون] گفت: من پروردگار اعلی و برتر شما هستم!﴾

در نهانِ خاکِی و موزون می‌شوم *** چون به موسی می‌رسم، چون می‌شوم؟!
 رنگِ زرِّ قلبِ دَهتو می‌شود *** پیشِ آتشِ چون سیه‌رو می‌شود؟!
 نی که قلب و قالبم در حکمِ اوست؟! *** لحظه‌ای مغزم گُند، یک لحظه پوست
 لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه *** خود چه باشد غیر از این، کارِ إله؟!
 سبزِ گردم چون که گوید: «کِشت باش»، *** زردِ گردم چون که گوید: «زشت باش»
 پیشِ چوگان‌های حکمِ «گُن فکان» *** می‌دویم اندر مکان و لامکان
 چون که بی‌رنگی اسیرِ رنگ شد *** موسی‌ای با موسی‌ای در جنگ شد
 چون به بی‌رنگی رسی کانِ داشتی *** موسی و فرعون دارند آشتی
 گر تو را آید بر این گفته سوال *** رنگ کی خالی بُوَد از قیل و قال؟!
 ای عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست *** رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست؟!
 اصلِ روغن زائبِ افزون می‌شود *** عاقبت با آبِ ضد چون می‌شود؟!
 چون که روغن را ز آبِ اسرشته‌اند *** آب با روغن چرا ضد گشته‌اند؟!
 چون گل از خار است و خار از گل، چرا *** هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟!
 یا نه جنگ است این، برای حکمت است *** همچو جنگِ خرفروشانِ صنعت است
 یا نه این است و نه آن، حیرانی است *** گنج باید، گنج در ویرانی است!
 آنچه تو گنجش توهم می‌کنی *** ز آن توهم گنج را گم می‌کنی
 چون عمارت دان تو وهم و رای‌ها *** گنج نبُوَد در عمارت‌جای‌ها
 در عمارت هستی و جنگی بُوَد *** نیست را از هست‌ها ننگی بُوَد
 نی که هست از نیستی فریاد کرد *** بلکه نیست آن هست را واداد کرد
 تو مگو که: «من گریزانم ز نیست» *** بلکه او از تو گریزان است، ایست!
 ظاهراً می‌خواندت او سوی خود *** وز درون می‌پُراندت با چوبِ رد
 □ قومی اندر آتش سوزان چو وُرد *** قومی اندر گلستان با رنج و درد
 نعل‌های باژگونه‌ست ای سلیم *** نفرتِ فرعون را دان از گلیم

^۱ نسخه قونیه: گنج باید جست این ویرانی است.

در سبب حرمانِ اشقیای از دو جهان که ﴿خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ﴾^۱

چون حکیمک اعتقادی کرده است: *** «كَأْسَمَانٍ بَيِّضَةٍ، زَمِينٍ چُون زَرْدَه است» گفت سائل: «چون بماند این خاکدان *** در میان این مُحِيطِ آسمان همچو قنديل مُعَلَّق در هوا *** نی بر اَسْفَل می‌رود نی بر عَلی؟» آن حکیمش گفت: «كز جَذَبِ سَمَا *** از جِهَاتِ شَش بماند اندر هوا چون ز مِغْنَطِيسُ قُبَّهٖ رِيخْتَه *** در میان ماند آهنی آویخته»^۲

آن دگر گفت: «آسمانِ باصفا *** کی کُشد در خود زمین تیره را؟ بلکه دفعش می‌کند از شش جهات *** تا بماند در میان عاصِفَات» پس ز دفعِ خاطرِ اهلِ کمال *** جانِ فرعونان بماند اندر ضَلال پس ز دفعِ این جهان با آن جهان *** مانده‌اند این بی‌رَهان بی‌این و آن سر کشی از بندگانِ ذوالجَلال *** ز آنکه دارند از وجودِ تو ملال کهر با دارند، چون پیدا کنند *** کاه هستی تو را شیدا کنند^۳

کهربای خویش چون پنهان کنند *** زود تسلیم تو را طُغیان کنند آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است *** کاو اسیر و سُغْبَهٗ انسانی است؛ مرتبه‌ی انسان به دستِ اولیا *** سُغْبَهٗ چُون حیوان شناسش ای کیا بندهٔ خود خواند احمد در رَشاد *** جملهٔ عالم را بخوان: (قُلْ يَا عِبَادِ) عَقْلِ تو همچون شتربان، تو شتر *** می‌کشاند هر طرف در حُکْمِ مَرِّ عَقْلِ عَقْلَنْدِ اولیا و عقل‌ها *** بر مثالِ اُشْتِرَانِ تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار *** یک قلاووز است جانِ صد هزار چه قلاووز و چه اُشْتِرِبَانِ! بیاب *** دیده‌ای کآن دیده بیند آفتاب نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز *** منتظرِ موقوفِ خورشید است و روز اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای *** شیر نر در پوستین بره‌ای

^۱ سوره الحج آیه ۱۱؛ ﴿در دنیا و آخرت زیان دیده است﴾.

^۲ مانند اینکه از جنس آهن با گره‌ای درست کنی که اگر آهنی در مرکز آن قرار دهی، در وسط ثابت خواهد ماند.

^۳ پیدا کنند: آشکار سازند.

^۴ سُغْبَه: فریفته.

اینْت دریایی نھان در زیرِ کاه *** یا بر این گه هین مَنه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون *** رحمتِ حقّ است بهر رهنمون
هر پیمبرُ فرد آمد در جهان *** فرد بود و صد جهانش در نھان^۱

عالمِ گیری به قدرتِ سُخره کرد *** کرد خود را در کھینِ نقشی نُورد
آبلھانش فرد دیدند و ضعیف *** کی ضعیف است آن که با شّه شد حریف؟!
آبلھان گفتند: «مردی بیش نیست» *** وای آن کاو عاقبت اندیش نیست
□ عاقبت دیدن بود از کاملی *** دور بودن هر نفس از جاهلی
□ بشنو اکنون قصّه صالح، روان *** بگذر از صورت، طلب معنی آن
□ ز آنکه صورت بین نبیند عاقبت *** عاقبت بینی، بیابی عاقبت

حقیر دیدنِ خصمانِ صالح [علیه السلام] ناقه را. [و] چون حقّ تعالی خواهد
لشکری را هلاک گرداند، در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید؛ ﴿وَيَقَلِّكُم فِي

أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا﴾^۲

ناقه صالح به صورت بُد شتر *** پی بُریدندش ز جهل آن قوم مُرّ
از برای آب جو خصمش شدند *** آب کور و نان بُور ایشان بُدند^۳
ناقه الله آب خورد از جوی میغ *** آب حق را داشتند از حق دریغ؛
ناقه صالح چو جسم صالحان *** شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد *** (ناقه الله و سقیاها) چه کرد؟!^۴
شحنه قهر خدا زیشان بُست *** خون بهای اشنتری، شهری درُست

^۱ نسخه قونیه: فرد بود آن رهنمایش در نھان.

^۲ سوره الأنفال آیه ۴۴؛ ﴿... و شمارا در چشم آنان کم و حقیر جلوه می دهد تا خداوند امری را که می بایست به انجام رساند...﴾.

^۳ نسخه قونیه:

برای آب چون *** نان کور و آب کور (اصلاح شود)

^۴ نسخه قونیه: جوی و میغ.

^۵ سوره الشمس آیه ۱۳؛ ﴿ناقه خدا و [نوبت] آب خوردن او را مراعات کنید!﴾

□ روح صالح بر مثالی اُستریست *** نفسِ گمراه مر ورا چون پی‌بریست
 روح همچون صالح و، تنِ ناقه است *** روحِ اندر وصل و، تن در فاقه است
 روح صالح قابلِ آفات نیست *** زخم بر ناقه بود، بر ذات نیست
 روح صالح قابلِ آزار نیست *** نور یزدان سغبه کفار نیست
 حق از آن پیوست با جسمی نهان *** تاش آزارند و بینند امتحان
 بی‌خبر کآزار این، آزار اوست *** آب این خُم متصل با آب جوست
 زان تعلق کرد با جسمش اله *** تا که گردد جمله عالم را پناه
 □ کس نیابد بر دل ایشان ظفر *** بر صدف آید ضرر، نی بر گهر
 ناقه جسم ولی را بنده باش *** تا نسوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح: «چون‌که کردید این حسد *** بعد سه روز از خدا نِقت رسد
 بعد سه روز دگر از جان‌ستبان *** آفتی آید که دارد سه نشان
 رنگ روی جمله‌تان گردد دگر *** رنگ‌رنگ مختلف اندر نظر
 روز اول، رویتان چون زعفران *** در دُوم، رو سرخ همچون ارغوان
 در سُوْم، گردد همه روها سیاه *** بعد از آن، اندر رسد قهر اله
 گر نشان خواهید از من زین و عید *** کرّه ناقه به‌سوی گُه دوید
 □ کرّه ناقه به‌سوی گُه دوان *** شد چنان‌که باد در وقت خزان
 گر توانیدش گرفتن، چاره هست *** ورنه خود مرغ امید از دام جَست»
 چون شنیدند این از او، جمله به‌تگ *** در پی اُشتر دویندی چو سگ
 کس نتانست اندر آن کرّه رسید *** رفت و در گُھسارها شد ناپدید
 همچو روح پاک کاو از ننگ تن *** می‌گریزد جانب ربُّ المین
 گفت: «دیدید این قضا مُبرم شده‌ست *** صورتِ امید را گردن زده‌ست»
 کرّه ناقه چه باشد؟ خاطرش *** که به‌جا آید ز احسان و برش
 گر به‌جا آید دلش، رَسَید از آن *** ورنه نومیدید و ساعدها گزان
 چون شنیدند آن و عید مُنگیر *** چشم بنهادند آن را مُنتظر
 روز اول، روی خود دیدند زرد *** می‌زدند از ناامیدی آه سرد
 سرخ شد روی همه، روز دُوم *** نوبتِ امید و توبه گشت گم

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

شد سیّه، روزِ سوّم روی همه *** حکمِ صالحِ راست شد بی‌ملحمه
 چون همه در ناامیدی سر زدند *** همچو اَشتر در دوزانو آمدند
 در نُبی آورد جبریلِ امین *** شرح این زانوزدن را (جاثمین)
 زانو آن دم زن که تعلیمت کنند *** وز چنین زانوزدن بیعت کنند
 منتظر گشتند زخمِ قهر را *** قهر آمد، نیست کرد آن شهر را
 صالح از خلوت به‌سوی شهر رفت *** شهر دید اندر میان دود و تفت
 ناله از اجزای ایشان می‌شنید *** نوحه پیدا، نوحه‌گویان ناپدید
 زُاستخوان‌هاشان شنید او ناله‌ها *** اشکِ خون از جانیشان چون ژاله‌ها
 صالح آن بشنید و ناله ساز کرد *** نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
 □ گریه چون از حد گذشت و های‌های *** گریه‌های جان‌فزای دلربای^۱

گفت: «ای قوم به‌باطل زیسته *** وز شما من پیش حق بگریسته
 حق بگفته: ”صبر کن بر جورشان *** پندشان ده، بس نمائد از دورشان!“
 من بگفته پند و شد بند از جفا *** شیر پند از مهر جوشد وز صفا
 بس که کردید از جفا بر جای من *** شیر پند افسرد در رگ‌های من
 حق مرا گفته: ”تو را لطفی دهم *** بر سر آن زخم‌ها مَر هم نهم“
 صاف کرده حق دلم را چون سما *** روفته از خاطرم جورِ شما
 در نصیحت من شده بار دگر *** گفته امثال و سخن‌ها چون شکر
 شیر تازه از شکر انگیخته *** شیر و شهدی با سخن آمیخته
 در شما چون زهر گشته این سخن *** زآنکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن
 چون شوّم غمگین؟! که غم شد سرنگون *** غم شما بودید ای قوم حَرون
 هیچ‌کس بر مرگِ غم نوحه کند؟! *** ریش سر چون شد، کسی مو برگند؟!«^۲
 رو به خود کرد و بگفت: «ای نوحه‌گر *** نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر
 کز مخوان ای راست‌خوانده‌ی مُبین» *** «کیف آسی خَلَف قومِ کافرین»^۳
 باز اندر چشمِ دل او گریه یافت *** رحمتِ بی‌علتی بر وی بتافت؛
 قطره می‌بارید و حیران گشته بود *** قطره بی‌علت از دریای جود
 عقل می‌گفتش که: «این گریه ز چیست؟ *** بر چنان افسوسیان شاید گریست؟!
 بر چه می‌گریی؟ بگو! بر فعلشان؟! *** بر سپاه کینه بدعلشان؟!»
 بر دل تاریک پُر زنگارشان؟! *** بر زبان زهر همچون مارشان؟!
 بر دم و دندان سگسارانه‌شان؟! *** بر دهان و چشم کزدم‌خانه‌شان!«

^۱ در نسخی که این بیت آمده جای این بیت دو بیت بالاتر بوده اما از آنجا که وصف «جان‌فزای دلربا» ظاهراً تناسبی با گریه قوم صالح علیه السلام ندارد بلکه مناسب گریه حضرت صالح علیه السلام است؛ بنابراین جایجا شد.

^۲ ریش سر: زخم سر (کچلی).

^۳ سوره الأعراف آیه ۹۳؛ ﴿...﴾ و شما را نصیحت نمودم پس با این وجود چگونه بر قومی کافر غمگین کردم؟!»

^۴ نسخه قونیه: چشم و دل.

^۵ نسخه قونیه: سپاه کینه توز بد نشان.

بر ستیز و تَسَخَّر و افسوسشان؟! *** شکر کُن چون کرد حق مَحْبُوسشان
دستشان کز، پایشان کز، چشم کز *** مهرشان کز، صلحشان کز، خشم کز»
از پی تقلید و از رایاتِ نَقْل *** پانهاده بر جمالِ پیرِ عقل^۱

پیرِ خرنی، جمله گشته پیرِ خرنی *** از زبان و چشم و گوشِ همدگر
از بهشت آورد یزدانِ بندگان *** تا نمایندشان سَفَرِ پروردگان^۲

در تفسیر آیه کریمه: ﴿مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ ، بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ﴾^۳

اهلِ نار و خُلد را بینِ هم‌دکان *** در میانشان (بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ)
اهلِ نار و اهلِ نور آمیخته *** در میانشان کوه قاف انگیخته
□ اهلِ نار و نورِ باهم در میان *** در میانشان بحر ژرفی بی‌گران
همچو در کان، خاک و زر کردِ اِخْتِلَاط *** در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عَقْد در دُرّ و شَبَه *** مُخْتَلِطٌ چون میهمانِ یک‌شبه
□ صالح و طالح به صورتِ مُشْتَبِه *** دیده بگشا، بو که گردی مُنْتَبِه
بحر را نیم‌ش شیرین چون شکر *** طَعْمٌ شیرین، رنگ روشن چون قَمَر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار *** طَعْمٌ تلخ و، رنگِ مُظْلَمٌ قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تَحْت و اوج *** بر مثالِ آبِ دریا موج
صورتِ بر هم‌زدن از چشمِ تنگ *** اِخْتِلَاطِ جان‌ها در صلح و جنگ

^۱ نسخه قونیه: از معقولات نقل.

^۲ تصحیح شده براساس قونیه. میرخانی: بردگان.

^۳ سوره القارعه آیه ۸ و ۹؛ ﴿وَأَنْ كَسَانِ كَمَا مِيزَانِ أَعْمَالِهِمْ سَبْكًا﴾ (و تهی) است، پس اصل و جایگاه آنها آتش دوزخ است. ﴿

^۳ سوره الرحمن آیه ۱۹ و ۲۰؛ ﴿[خداوند] دو دریا را به هم رسانید و بین آنها حدّ فاصلی قرار داد تا از آن تجاوز نکنند. ﴿

موج‌های صلح بر هم می‌زنند *** کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
 موج‌های جنگ بر شکلِ دگر *** مهرها را می‌کند زیر و زبر
 مهر، تلخان را به شیرین می‌کشد *** زآنکه اصلِ مهرها باشد رَشد
 قَهْر، شیرین را به تلخی می‌برد *** تلخ با شیرین کجا اندر خورد؟!
 تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید *** از دریچه‌ی عاقبت تانند دید
 چشمِ آخربین تواند دید راست *** چشمِ آخربین غرور است و خطاست
 ای بسا شیرین که چون شکر بود *** لیک زهر اندر شکر مُضمَر بود
 □ آن‌که زیرک‌تر بود، بشناسدش *** چون‌که دید از دورش اندر کشمکش
 و آن دگر بشناسدش چون بو کند *** و آن دگر چون بر لب و دندان زند
 □ و آن دگر در پیش‌رو بویی برَد *** و آن دگر چون دست بُنهد، کرد رَد
 پس لبش رَدش کند پیش از گلو *** گرچه نعره می‌زند شیطان: «کَلُوا!»^۱

و آن دگر را در گلو پیدا کند *** و آن دگر را در بدن رسوا کند
 و آن دگر را در حَدَث سوزش دهد *** خرج آن از دخلِ آموزش دهد^۲
 و آن دگر را بعدِ آیام و شهور *** و آن دگر را بعدِ مرگ از قعر گور
 ور دهندش مهلت اندر قعر گور *** لابد آن پیدا شود یومِ النُّشور
 هر نبات و شگری را در جهان *** مهلتی پیداست از دورِ زمان
 سال‌ها باید که تا از آفتاب *** لعل یابد رنگ و رَخشایی و تاب
 □ پنج سال و هفت باید تا درخت *** یابد از میوه‌رسانی فرّ و بخت
 باز تَرّه در دو ماه اندر رسد *** باز تا سالی گُلِ أَحْمَر رسد
 بهر این فرمود حقّ عَزَّ وَ جَلَّ *** سورة الأَنْعَامِ در ذکرِ أَجَل
 این شنیدی موبه‌مویت گوش باد *** آب حیوان است، خوردی نوش باد
 آب حیوان خوان، مخوان این را سخن *** جان نو بین در تن حرفِ کهن
 نکته‌دیگر تو بشنو ای رفیق *** همچو جان او سخت پیدا و رقیق^۳
 در مقامی هست این هم زهر مار *** از تصاریفِ خدایی، خوشگوار
 در مقامی زهر و در جایی دوا *** در مقامی کفر و در جایی روا

^۱ «کَلُوا»: «بخورید».

^۲ نسخه قونیه:

... *** ذوق آن زخم جگر دوزش دهد.

^۳ نسخه قونیه: دقیق.

- در مقامی خار و در جایی چو گُل *** در مقامی سرکه، در جایی چو مُل
- در مقامی خوف و در جایی رجا *** در مقامی بخل و در جایی سخا
- در مقامی فقر و در جایی غنا *** در مقامی قهر و در جایی رضا
- در مقامی جور و در جایی وفا *** در مقامی منع و در جایی عطا
- در مقامی دُرد و در جایی صفا *** در مقامی خاک و در جایی گیا
- در مقامی عیب و در جایی هنر *** در مقامی سنگ و در جایی گهر
- در مقامی حَنْظَل و جایی شِکر *** در مقامی خشکی و جایی مَطَر
- در مقامی ظلم و جایی محض عدل *** در مقامی جهل و جایی عین عقل
- گرچه آنجا او گزند جان بود *** چون بدین جا در رسد، در مان بود
- آب در غوره، تُرُش باشد و لیک *** چون به انگوری رسد، شیرین و نیک
- باز در خُم او شود تلخ و حرام *** در مقام سیرِگی «نعم الإدام»^۱
- این چنین باشد تفاوت در امور *** مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی آنکه: آنچه ولی کامل کند، مُرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن؛ که حلوا طیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد، و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده!

که ﴿لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ﴾ نشده است!^۲

- گر ولی زهری خورد، نوشی شود *** و خورَد طالب، سیه‌هوشی شود
- «رَبِّ هَبْ لِي» از سلیمان آمده است *** که: «مَدَهْ غَيْرِ مَرَا اَيْنَ مُلْكٍ دَسْتِ»^۳
- تو مکن با غیر من این لطف و جود» *** این، حسد را ماند؛ اما آن نبود
- نکنه (لَا يَنْبَغِي) می‌خوان به جان *** سِرِّ (مِنْ بَعْدِي) ز بخل او مدان؛
- بلکه اندر مُلک دید او صد خطر *** موبه مو مُلک جهان بُد بییم سَر
- بییم سَر یا بییم سِرِّ یا بییم دین *** امتحانی نیست ما را مثل این
- پس سلیمان همتی باید که او *** بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
- با چنان قوت که او را بود هم *** موج آن مُلکش فرومی‌بست دم
- خوان که: ﴿اَلْقَيْنَا عَلِيَّ كَرْسِيَةً﴾ *** چون بماند از تخت و مُلک خود تُهی؟!^۴

^۱ کافی، ج ۶، ص ۳۲۹؛ قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم: «نعم الإدام الخَلُّ!»؛ (چه خوب نان خورشی است سرکه!)

^۲ تصحیح شده بر اساس نسخه حسین چلبی.

^۳ سوره الفتح آیه ۲؛ ﴿زیرا اراده خداوند تعلق گرفته] تا گناهان گذشته و آیندهات را بیمارزد.﴾

^۴ سوره ص آیه ۳۵؛ ﴿حضرت سلیمان علیه السلام به خداوند] عرضه داشت: ای پروردگار من، مرا بیمارز و به من سلطتی

عنایت فرما که پس از من برای دیگری سزاوار نباشد، همانا تویی آن [خداوند] بسیار بخشنده!﴾

^۵ ﴿لا ینبغی﴾: سزاوار نباشد. ﴿من بعدی﴾: پس از من.

^۶ سوره ص آیه ۳۴؛ ﴿و ما هر آینه سلیمان را آزمودیم و جسدی بر تخت او افکندیم...﴾

چون بر او بنشست زین اندوه گُرد *** بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت: «این مُلک و لُوا *** با کمالی ده که دادی مَر مرا
هر که را بدهی و بُکنی آن گَرَم *** او سلیمان است و آن کس هم منم
او نباشد (بعدي) او باشد معی *** خود معی چه بود؟ منم بی مدعی»^۱

شرح این، فرض است گفتن، لیک من *** باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

مَخْلَصِ ماجرای عرب و جفتِ او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مَخْلَصِ *** باز می‌جوید درونِ مَخْلَصِ
ماجرای مرد و زن افتاد نَقْلِ *** این مثالِ نفسِ خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خَرَدِ *** نیک پایسته‌ست بهر نیک و بد^۲
وین دو پایسته در این خاکی سرا *** روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد خویجِ خانقاه *** یعنی آبِ رو و نان و خوان و جاه
نفسِ همچون زنِ پی چاره‌گری *** گاه خاکی گاه جوید سِروری
عقلِ خود زین فکرها آگاه نیست *** در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سِرِ قصّه این دانه‌ست و دام *** صورتِ قصّه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی *** خَلَقِ عالمِ عاطل و باطل شدی

^۱ ﴿بعدي﴾: پس از من. معی: با من (باطناً همراه من است).

^۲ نسخه قونیه: نیک پایسته‌ست.

گر محبتِ فکرت و معنی‌ستی *** صورتِ صوم و نمازت نیستی
 هدیه‌های دوستان با همدگر *** نیست اندر دوستی إلا صورا^۱
 تا گواهی داده باشد هدیه‌ها *** بر محبت‌های مُضمر در خفا
 ز آنکه احسان‌های ظاهر شاهدند *** بر محبت‌های سیر، ای آرجمند
 شاهدت گه راست باشد گه دروغ *** مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
 دوغ‌خورده مستی‌ای پیدا کند *** های و هوی و سرگرانی‌ها کند
 آن مُرائی در صلوات و در صیام *** می‌نماید جدّ و جَهدی بس تمام^۲
 تا گمان آید که او مست و لااست *** چون حقیقت بنگری، غرقِ ریاست
 حاصل، افعالِ بُرونی رهبر است *** تا نشان باشد بر آنچه مُضمر است
 □ راهبر گه حق بود، گاهی غلط *** گه گزیده باشد و گاهی سَقَط
 یا ربّ آن تمییز ده ما را به خواست *** تا شناسیم آن نشانِ کز ز راست^۳
 جس را تمییز دانی چون شود؟ *** آنکه جس «بِنظرِ بنورِ الله» بود
 و اثر نیود، سبب هم مُظهر است *** همچو خویشی کز محبتِ مُخبر است
 نبود آن که نورِ حقّش شد امام *** مر اثرها یا سبب‌ها را غلام
 □ چون که «نورُ الله» درآمد در مَشام *** مر اثر را هیچ‌کس نبود غلام
 تا محبت در درون شعله زند *** زفت گردد وز اثر فارغ کند
 حاجتش نیود پی اعلامِ مهر *** چون محبت نور خود زد بر سپهر
 هست تفصیلات تا گردد تمام *** این سخن، لیکن بجو تو، وَالسَّلَام
 گرچه شد معنا در این صورت پدید *** صورت از معنا قریب است و بعید
 در دلالت همچو آبند و درخت *** چون به ماهیت روی، دورند سخت
 □ دانه بین کز آب و خاک و آفتاب *** چون درختی گشت، عالم در شتاب؛
 □ و ر به ماهیت بگردانی نظر *** دور دورند این همه از یکدیگر

^۱ تصحیح‌شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: دوستان با یکدیگر.

^۲ نسخه قونیه:

آن مُرائی در صیام و در صلوات *** تا گمان آید که او مست و لااست
 (همچنین مصرع‌های دوم این دو بیت در این نسخه موجود نیست.)

^۳ به خواست: به دعای ما.

^۴ شرح مثنوی سبزواری: درختی گشت عالی.

این دانه و... در گذر شتابان زمان، همچون درختی تنومند گشت.

تَرَكِ مَاهِيَّاتٍ وَ خَاصِيَّاتٍ كَو *** شَرَحْ كُن اِحْوَالِ اَنْ دُو رِزْقِ جُو
□ بازگو از ماجرای مرد و زن *** زآنکه انجلمی ندارد این سخن^۱

دل نهادنِ عرب بر التماسِ دلبرِ خویش و مبالغه نمودن که: «مرا در این تسلیم،

حیله و امتحانی نیست.»

مرد گفت: «اکنون گذشتم از خلاف *** حکم داری، تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی، مر تو را فرمان برَم *** و ر بد و نیک آید آن را ننگرم
در وجود تو شوم من مُنْعَدِم *** چون مُجَبَّم، ”حُبُّ یُعْمَى وَ یُصَمُّ“^۲

گفت زن: «آهنگ برَم می‌کنی؟ *** یا به حیلت کشفِ سرَم می‌کنی؟»
گفت: «وَ اللّٰهُ عَالِمُ السِّرِّ وَ الْخَفِيِّ *** کافرید از خاک آدم را صَفَى^۳

در سه گز قالب که دادش، وانمود *** آنچه در ألواح و در ارواح بود
□ یاد دادش لوح محفوظ وجود *** تا بدانست آنچه در ألواح بود
تا ابد هرچه که از پس بود و پیش *** درس کرد از (عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ) خویش^۴

تا مَلَك بی‌خود شد از تدریس او *** قُدسِ دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادی‌شان که آدم وانمود *** در گشاید آسمان‌هاشان نبود
در فراخی عَرَصَةُ آن پاکجان *** تنگ آمد عَرَصَةُ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است: *** ”مَنْ نَكُنْجَم هِیْجَ دَر بَالَا وَ پست^۵
در زمین و آسمان و عرش نیز *** مَنْ نَكُنْجَم، این یقین دان ای عزیز

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ المَجَازَاتِ النَّبَوِيَّةِ (سید رضی)، ص ۱۷۱؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ فرمود: «مَحَبَّتِ هَرِچِیزِ اِنْسَانِ رَا [از دیدن
غیر آن]، کور و کر می‌کند.»

^۳ مرد پاسخ داد: قسم به خدای دانای درون و نهان، که حضرت آدم صَفَى اللهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ را از خاک آفرید.

^۴ سوره البقره آیه ۳۱؛ ﴿وَ خَدَاوَنَد بَه اَدَمِ تَمَامِ اَسْمَاءِ رَا تَعْلِيمَ فَرَمُوْد...﴾

^۵ اَحْيَاءُ الْعُلُوْمِ، ج ۳، ص ۲۶؛ در حدیث قدسی است: «نَه زَمِيْن وَ نَه اَسْمَانِ گَنْجَايِش وَ ظَرْفِيْتِ مَرَا نَدَارِد، وَ لَكِنْ وَسِعَنِي قَلْبُ
عَبْدِي الْمُؤْمِنِ؛ ولی قلب بنده مؤمنم گنجایش مرا دارد...!»

در دل مؤمن بگنجم، ای عجب *** گر مرا جویی، در آن دل‌ها طلب،
گفت: «فَادْخُلْ فِي عِبَادِي، تَلْتَقَى *** جَنَّةً مِنْ رُؤْيَايَ، يَا مُنْقَى»^۱

عرش با آن نور و با پهنای خویش *** چون بدید او را، برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس بدید *** لیک صورت چیست چون معنا رسید؟!
هر ملک می‌گفت: «ما را پیش از این *** اَلْفَتَى می‌بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم *** زَان تَعَلَّقَ ما عجب می‌داشتیم
کاین تَعَلَّقَ چیست با این خاکیان *** چون سرشت ما بدهست از آسمان؟!
إِلْف این اَنوَر با ظلمات چیست؟ *** چون تو اَنَد نور با ظلمات زیست؟
آدم، آن اِلْف از بوی تو بود *** زآنکه جسمت را زمین بُد تار و بود
جسم خاکت را از اینجا بافتند *** نور پاکت را در اینجا تافتند^۲

این که جان ما ز روح یافته‌ست *** پیش‌پیش از خاک آن بر تافته‌ست
در زمین بودیم و غافل از زمین *** غافل از گنجی که در وی بُد دَفین
چون سفر فرمود ما را ز آن مُقام *** تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجت‌ها همی‌گفتیم ما *** که: 'به‌جای ما که آید ای خدا؟'^۳

نور این تسبیح و این تهلیل را *** می‌فروشی بهر قال و قیل را؟!
حکم حق گسترده بهر ما بساط *** که: 'بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زیانتان بی‌حذر *** همچو طفلان یگانه با پدر
□ ما همی‌دانیم خود راز شما *** لیک می‌خواهیم آواز شما
زآنکه این دم‌ها اگر نالایق است *** رحمت من بر غضب هم سابق است؛
از پی اظهار این سَنَق ای ملک *** در تو بَنهم داعیه‌ی اِشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من *** مُنْکِرِ جِلْم نیارد دم‌زدن
صد پدر، صد مادر اندر جِلْم ما *** هر نَفَس زاید، در اُفتد در فَنّا

^۱ سوره الفجر آیه ۲۹ و ۳۰؛ ﴿پس [ای نفس مطمئنه] در زمره بندگان من وارد شو و در بهشت من وارد شو!﴾
خداوند فرمود: «ای مؤمن با تقوا، در زمره بندگان من وارد شو، تا به بهشت دیدار من نائل گردی!»

^۲ تصحیح‌شده از نسخه قونیه. میرخانی: از اینجا یافتند.

^۳ سوره البقره آیه ۳۰؛ ﴿و [بیاد آور] آن هنگام را که پروردگارت به فرشتگان فرمود: همانا من خلیفه خود را در زمین قرار خواهم داد. فرشتگان گفتند: آیا تو در آن قرار می‌دهی کسی را که فساد کند و خون‌ها بریزد در حالی که ما موجوداتی هستیم که با حمد و ستایش تسبیح و تنزیه و تقدیس تو را به‌جا می‌آوریم؟!...﴾

^۴ مسند أحمد، ج ۱۲، ص ۴۶۷؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «چون خداوند خلق را آفرید در مکتوب خود که در بالای عرش، نزد خویش دارد نوشت: «همانا رحمتم بر غضبم پیشی گرفته است.»»

جَلِمِ ايشان كَفَّ بَحْرِ جَلِمِ ماست *** كَفَّ رَوْدِ آيد، ولى دريا به جاست،
 خود چه گويم؟ پيش آن دُرُ اين صدف *** نيست اِلَّا كَفَّ كَفَّ كَفَّ
 حَقَّ آن كَفَّ، حَقَّ آن دريای صاف *** كَامْتَحَانِي نيست اين گفت و نه لاف
 از سَرِ مِهَر و وفا است و خضوع *** حَقَّ آن كَس که بدو دارم رجوع
 گر به پيشت امتحان است اين هوس *** امتحان را امتحان كن يك نَفْسِ
 سِرِ مِپوشان، تا پديد آيد سِرَم *** امر كن تو هر چه بر وى قادرم
 دل مِپوشان، تا پديد آيد دلم *** تا قبول آرم هر آنچه قابلم
 چون كنم؟ در دست من چه چاره است؟ *** در نگر تا جان من چه كاره است؟»

تعيين كردن زن طريق طلب روزى شوى خود را، و قبول او

گفت زن: «نَكِ آفتابى تافتهست *** عالمى زو روشنايى يافتهست
 نائِبِ رَحْمَنِ، خليفهئى كردگار *** شهر بغداد است از وى چون بهار
 گر بپيوندى بدان شه، شه شوى *** سوى هر اِدبار تا كى مى روى؟!»

دوستي مُقْبِلَانِ چون كيمياست *** چون نظرشان كيميائى خود كجاست؟!
 چشم احمد بر ابوبكرى زده *** او ز يك تَصْدِيقِ صِدِّيقِ آمده

گفت: «من شه را پذيرا چون شوم؟! *** بى بهانه سوى او من چون روم؟!
 نسبتى بايد مرا يا حيايى *** هيچ پيشه راست شد بى آلتى?!»

همچو مجنونی که بشنید از یکی *** که مرض آمد به لیلی اندکی
 گفت: «آوه! بى بهانه چون روم؟! *** ورم بمانم از عيادت، چون شوم?!»

لَيْتَنِي كُنْتُ طَبِيباً حَازِقاً *** كُنْتُ أَمْشِي نَحْوَ لَيْلِي شَانِقاً^۱

﴿قُلْ تَعَالَوْا﴾ گفت حق ما را بدان *** تا بود شرم‌اشکنی ما را نشان^۲
شب‌پران را گر نظر و آلت بُدی *** روزشان جُولان و خوش‌حالت بُدی

گفت: «چون شاه کَرَم میدان رُود *** عین هر بی‌آلتی آلت شود
ز آنکه آلت دَعوی است و هستی است *** کار در بی‌آلتی و پستی است»

گفت: «کی بی‌آلتی سودا کنم؟! *** تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم؟!^۳

پس گواهی بایدم بر مُفلسی *** تا شَهَم رحمی کند در مُفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ *** و انما تا رحم آرَد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بُد *** نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی ز اندرون می‌بایدم *** نی گواهی بُرون می‌بایدم»
صدق می‌باید گواه حال او *** تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران را از میان بادیه، سوی بغداد نزد خلیفه، و

پنداشتن که آنجا قحط آب است

گفت زن: «صدق آن بود کز بود خویش *** پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبوی *** مُلکت و سرمایه و اسباب تو»

این سبوی آب را بردار و رو *** هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که: «ما را غیر از این اسباب نیست *** در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانهش پُر ز دُر فاخر است *** این چنین آبش نباشد، نادر است»

^۱ نسخه قونیه: کُنْتُ أَمْشِي نَحْوَ لَيْلِي سابقاً (که شتابان به سوی لیلی می‌رفتم).

ای کاش من طیبی حاذق بودم که با شوق به سوی لیلی می‌رفتم.

^۲ تصحیح نیکلسون: ﴿قُلْ تَعَالَوْا﴾، گفت حق ما را بُد آن.

سوره الأنعام آیه ۱۵۱؛ ﴿یگو: [ای مردم] بیایید!﴾.

^۳ گفت: من چگونه می‌توانم ادعای نداری کنم بدون اینکه (با وسیله‌ای) نداری خود را آشکار سازم؟!

^۴ تو: مهمانی و ضیافت (طوی، کلمه ترکی).

 چیست آن کوزه؟ تن مَحْصُور ما *** اندر آن، آبِ حواسِ شور ما
 ای خداوند، این خُم و کوزه‌ی مرا *** در پذیر از فضلِ (اللَّهُ اشْتَرِي)¹
 کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج جس *** پاک دار این آب را از هر نجس
 تا شود زین کوزه مَنفَذ سوی بحر *** تا بگیرد کوزه ما خوی بحر
 تا چو هدیه پیش سلطانش بری *** پاک ببند، باشدش شه مشتری
 بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن *** پُر شود از کوزه ما صد جهان
 لوله‌ها بر بند و پُر دارش ز خُم *** گفت: «عُضُوا عَن هَوَى أَبْصَارِكُمْ»²

 ریش او پُر باد: «کاین هدیه که راست؟! *** لایقِ چو نان شَهی، این است راست»³
 و آن نمی‌دانست کآنجا بر گذر *** هست جاری دجله‌ای همچون شکر
 در میان شهز چون دریا روان *** پُر ز کشتی‌ها و شست ماهیان
 رو بر سلطان و کار و بار بین *** حُسنِ (تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ) بین؛

 این چنین جس‌ها و ادراکات ما *** قطره‌ای باشد در آن بحر صفا
 □ باز جوی و باز بین و بازیاب *** از که؟ از «مَنْ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ»⁵

در نمد دوختن زنِ سَبوی آبِ را، و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

مرد گفت: «آری، سَبو را سر ببند *** هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

¹ سوره التوبه آیه ۱۱۱؛ ﴿به درستی که خداوند جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت (جاویدان) از ایشان خریده است...﴾.
 ² اقتباس از سوره نور آیه ۳۰ و ۳۱؛ ﴿ای پیامبر! به مردان مؤمن بگو که چشمان خود را [از نگاه حرام] باز دارند و فروج خود را حفظ کنند (پاکدامنی ورزند) که این کار برای آنان پاکیزه‌تر است چه اینکه خداوند به آنچه می‌کنند آگاه است *** و و به زنان مؤمنه بگو که چشمان خود را [از نگاه حرام] باز دارند و فروج خود را حفظ کنند (پاکدامنی ورزند) و...﴾.
 ³ ریش او پُر باد... : زن اعرابی با غرور گفت: ...
 ⁴ نسخه قونیه: حسّ ﴿تجری...﴾.
 ⁵ سوره التوبه آیه ۱۰۰؛ ﴿...نهرها از زیر [درختان آن] جریان دارد...﴾.
 ⁶ سوره الرعد آیه ۳۹.
 «مَنْ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ»: آن کسی که اصل و حقیقت کتاب نزد اوست.

در نمد در دوز تو این کوزه را *** تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همهئ آفاق نیست *** جز رَحِیق و مایهٔ اذواق نیست
ز آنکه ایشان ز آب‌های تلخ و شور *** دائماً پُر عِلْتند و نیم‌کور»

مرغ کاب شور باشد مسکنش *** او چه داند جای آب روشنش؟!
ای که اندر چشمه شور است جات *** تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟!
ای تو نارسته از این فانی رباط *** تو چه دانی صحو و سُکر و انبساط
ور بدانی، نَقَلت از آب و جد است *** پیش تو این نام‌ها چون اَبجد است
اَبجد و هَوَز چه فاش است و پدید *** بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سَبو برداشت آن مردِ عرب *** در سفر شد، می‌کشیدش روز و شب
بر سَبو لِرزان بُد از آفاتِ دهر *** هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زَن مُصلی باز کرده از نیاز *** «رَبِّ سَلِّمْ» ورد کرده در نماز^۱
که: «نگهدار آب ما را از خَسان *** یا رَبِّ این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پُر فن است *** لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر؟ آبِ کوثر است *** قطره‌ای ز آن آب گاصلِ گوهر است»
از دعا‌های زن و زاری او *** وز غمِ مرد و گران‌باری او
سالم از دزدان و از آسیبِ سنگ *** بُرد تا دارُ الخِلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پُر از انعام‌ها *** اهلِ حاجت گستریده دام‌ها
دم‌به‌دم هر سوئ صاحب‌حاجتی *** یافته ز آن در، عطا و خلعتی
بهر گُبر و مؤمن و زیبا و زشت *** همچو خورشید و مَطَر، بَل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته *** قوم دیگر منتظر بر خاسته
خاص و عامه، از سلیمان تا به مور *** زنده گشته چون جهان از نَفخِ صور
اهلِ صورت ز آن جواهر یافته *** اهلِ معنا بحرِ نادر یافته^۲
آن‌که بی‌همت، چه با همت شده *** و آن‌که با همت، چه با نعمت شده

^۱ رَبِّ سَلِّمْ: پروردگارا حفظ کن.

^۲ نسخهٔ قونیه: بحرِ معنا یافته.

در بیان آنکه: چنان که گدا، عاشقِ کریم است، کریم هم عاشقِ گداست. اگر گدا را صبر بیش بود، کریم بر در او آید؛ و اگر کریم را صبر بیش بود، گدا بر در او آید. اما صبر، کمال گدا و نقصانِ کریم است.

بانگ می‌آید که: «ای طالبِ بیا» *** جودِ محتاج گدایان چون گدا □ جودِ محتاج است و خواهد طالبی *** همچنان که توبه خواهد تائبی جود می‌جوید گدایان و ضِعاف *** همچو خوبان کآینه جویند صاف روی خوبان زآینه زیبا شود *** روی احسان از گدا پیدا شود چون گدا آینه جود است هان *** دم بود بر روی آینه زیان پس از این فرمود حق در (وَ الضُّحَى): *** «بانگ کم زن - ای محمد - بر گدا»^۱

آن یکی، جودش گدا آرد پدید *** وین دگر، بخشد گدایان را مزید پس گدایان آینه‌ی جودِ حَقِّند *** و آنکه با حَقِّند، جودِ مُطْلَقِّند و آن که جز این دُوست، او خود مرده است *** او بر این در نیست، نقش پرده است فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست، و آن که درویش است از

خدا و تشنه است به غیر

□ لیک درویشی که او تشنه‌ی خداست *** هست دائم از خدایش کارِ راست □ لیک درویشی که تشنه‌ی غیر شد *** او حقیر و آبله و بی‌خیر شد نقش درویش است او، نی اهلِ جان *** نقش سگ را تو مینداز استخوان^۲ فقر لقمه دارد او، نی فقر حق *** پیش نقش مُرده‌ای کم نه طبق

^۱ سوره الضحیٰ آیه ۱ و ۹؛ ﴿قسم به روشنایی روز *** ... اما [تو نیز به پاس نعمت] بر یتیم چیرگی مجوی [و او را خوار

مگردان] ﴿

^۲ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: بینداز.

ماهیِ خاکی بُوَد درویشِ نان *** شکلِ ماهی، لیک از دریا رَمان
 □ نقشِ ماهی کی بُوَد درویشِ آب؟! *** آن ز بی‌آبی نمی‌گردد خراب
 مرغِ خانه‌ست او، نه سیمِ مرغِ هوا *** لوتِ نوشد او، ننوشد از خدا
 عاشقِ حقّ است او بَهرِ نوال *** نیست جانش عاشقِ حُسن و جمال
 گر توهم می‌کند او عشقِ ذات *** ذاتِ نَبود، وَهمِ اَسما و صفات
 وَهمِ مخلوق است و مولود آمده‌ست *** حقِ نَزاییده‌ست و او (کَم یولَد) است^۱
 عاشقِ تصویر و وَهمِ خویشتن *** کی بُوَد از عاشقانِ ذو المَنّ؟
 عاشقِ آن وَهم اگر صادق بُوَد *** آن مَجازش تا حقیقت می‌رود
 شرح می‌خواهد بیان این سخن *** لیک می‌ترسم ز اَفهامِ کهن
 فهم‌های کهنه کُوته‌نظر *** صد خیالِ بَد در آرد در فِکر
 بر سَماعِ راستِ هر کس چیر نیست *** لقمه هر مُرغِکی انجیر نیست
 خاصه مرغِ مرده پوسیده‌ای *** پُرخیالی اُعمی بی‌دیده‌ای
 نقشِ ماهی را چه دریا و چه خاک؟! *** رنگِ هندو را چه صابون و چه زاک؟!
 نقش اگر غمگین نگاری بر ورق *** او ندارد از غم و شادی سَبَق
 صورتش غمگین و او فارغ از آن *** صورتش خندان و او زان بی‌نشان
 وین غم و شادی که اندر دل خَفی‌ست *** پیشِ آن شادی و غم، جز نقش نیست
 صورتِ خندان نقش از بهر توست *** تا از آن صورت شود معنا دُرست
 صورتِ غمگین نقش از بهر ماست *** تا که ما را یاد آید راهِ راست
 نقش‌هایی گاندر این حَمّام‌هاست *** از بُرون جامه‌گن چون جامه‌هاست
 تا بُرونی، جامه‌ها بینی و بس *** جامه بیرون گن، در آ ای هم‌نفس
 ز آنکه با جامه، در آن سو راه نیست *** تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست
 باز می‌گردم سوی قصّه‌ی عرب *** از بیانِ سرّ و رازِ بو العَجَب

^۱ سوره إخلاص آیه ۳؛ ﴿... او زاییده نشده است.﴾

حق نَزاییده است: حق از چیزی زاییده نشده و مخلوق نیست. و این بیت به صورت قیاس شکل دوم است بدین شکل: وهم ما مخلوق است درحالی که حق مخلوق نیست؛ پس وهم ما حق نیست و عینیت با آن ندارد.

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اِکرامِ اعرابی، و پذیرفتن هدیه او را

آن عَرابی از بیابانِ بَعید *** بر در دارِ الخلافه چون رسید
پس نقیبانِ پیشِ اعرابی شدند *** بس گلابِ لطف بر رویش زدند
حاجتِ او فهمشان شد بی‌مقال *** کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند: «یا وَجَهَ الْعَرَبِ *** از کجایی؟ چونی از راه و تَعَب؟»^۱
گفت: «وَجْهَمِ گَرِ مَرَا وَجْهِي دهید *** بی‌وَجْهَمِ چون پسِ پُشتم نَهید^۲
ای که در روتان نشانِ مهتریست *** فَرَّتَانِ خوش‌تر ز زرِّ جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها *** ای نثارِ دیده‌تان دینارها
ای همه "يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ" شده *** از بر حقِ بهر بخشش آمده^۳
تا زنید آن کیمیاهای نظَر *** بر سرِ مَسِّهای اشخاصِ بشر
من غریبم، از بیابانِ آمدم *** بر اُمیدِ لطفِ سلطانِ آمدم
بوی لطفِ او بیابان‌ها گرفت *** ذَرَّه‌های ریگ هم جان‌ها گرفت
تا بدین‌جا بهر دینارِ آمدم *** چون رسیدم، مستِ دیدارِ آمدم»

بهرِ نانِ شخصی سوی نانوا دوید *** داد جان، چون حُسنِ نانوا را بدید
بهرِ فُرجه شد یکی تا کُلَسِتَانِ *** فُرْجَهْ او شد جَمَالِ باغِبَانِ
همچو اعرابی که آب از چَه کَشید *** آبِ حیوان از رُخِ یوسُفِ چَشید
رفت موسی کاتشی آرد به دست *** آتشی دید او که از آتشِ پَرست
جست عیسی تا رهد از دشمنان *** بُردش آن جستن به چارمِ آسِمَانِ
دامِ آدمِ دانه گندم شده *** تا وجودش خوشه مردم شده

^۱ یا وَجَهَ الْعَرَبِ: ای بزرگ عرب. تعب: خستگی.

^۲ اعرابی گفت: من بزرگ و شریفِ عربم به شرطِ آنکه شما مرا جایگاهی دهید؛ و اگر مرا رانده و اعتنائی نکنید، جایگاه و شرافتی نخواهم داشت.

^۳ کافی، ج ۱، ص ۲۱۸؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ فرمود: «بر حذر باشید (و غافل نباشید) از هشیاری و زیرکی مؤمن! که او با نور الهی (حقیقت امر را) می‌نگرد.»

باز آید سوی دام از بهر خور *** ساعدِ شه یابد و اقبال و قرّ^۱
 طفل شد مکتبِ پی کسبِ هنر *** بر امید مرغ و یا لطفِ پدر
 پس ز مکتب آن یکی صدری شده *** ماهیانه داده و بدری شده
 آمده عباسِ حرب از بهر کین *** بهر قمع احمد و استیز دین^۲
 گشت دین را تا قیامت پشت و رو *** در خلافت او و فرزندان او
 □ آمده عُمَر به حربِ مصطفیٰ *** تیغ در گف، بسته بس میثاق‌ها
 □ گشته اندر شرعِ امیرالمؤمنین *** پیشوا و مقتدای اهل دین
 □ آن علف‌کش سوی ویران‌ها شده *** بی‌خبر بر گنجِ ناگه برزده^۳
 □ تشنه آمد سوی جوی آب در *** دید اندر جوی خود عکسِ قمر

 «من بر این در، طالبِ چیز آدمم *** صدر گشتم چون به دهلیز آدمم
 آب آوردم به تُحفه بهر نان *** بوی نائم بُرد تا صدر جهان؛
 نان برون راند آدمی را از بهشت *** نان مرا اندر بهشتی در سیرشت
 رستم از آب و ز نان همچون مَلک *** بی‌غرض کردم بر این در چون قَلک»^۴

 بی‌غرض نبود به گردش در جهان *** غیر جسم و غیر جان عاشقان

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی:

باز آمد سوی دام از بهر خور *** ساعدِ شه یافت او با صد خطر
 (خطر: مقام و بزرگی).

^۲ عباس عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در جنگ بدر در سپاه مشرکین بود و در نهایت اسیر سپاه اسلام شد... و چون در برابر آزادی از او فدیة خواستند اظهار نداری کرد... پیغمبر خدا او را از مالی که نزد همسرش سپرده بود باخبر ساخت،

در نتیجه او شهادتین بر زبان جاری ساخت و اسلام آورد. (طبقات کبری، ج ۴، ص ۹)

^۳ علف‌کش: آن‌که در پی جمع‌آوری علف (برای دام خویش) است.

^۴ نسخه قونیه: تا صدر جنان.

^۵ بی‌غرض کردم: بی‌هدف به چرخش درآیم.

در بیان آنکه: عاشقِ دنیا بر مثالِ عاشقِ دیواری است که بر او آفتاب تافته، و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست، از آفتاب است از آسمانِ چهارم؛ لاجرم گلی دل بر دیوار نهاد. چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست، او محروم ماند؛

﴿وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ﴾^۱

عاشقانِ گل، نه این عشاقِ جزو *** ماند از گل آن که شد مشتاقِ جزو
چون که جزوی عاشقِ جزوی شود *** زود معشوقش به گل خود رود
ریش‌گاو و بنده غیر آمد او *** غرقه شد، کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او *** کار خواجه‌ی خود کند یا کار او
«فَازِنَ بِالْحُرَّةِ» پی این شد مثل *** «فَاسْرَقَ الدَّرَّةُ» بدین شد منتقل^۲

بنده سوی خواجه شد، او ماند زار *** بوی گل شد سوی گل، او ماند خار^۳

□ همچو آن آبله که تاب آفتاب *** دید بر دیوار و حیران شد شتاب
□ عاشقِ دیوار شد «کاین باضیاست» *** بی‌خبر کاین عکس خورشید سَمَاسْت
□ چون به اصلِ خویش پیوست آن ضیا *** دید دیوار سیه مانده به جا
او بمانده دور از مطلوبِ خویش *** سعی ضایع، رنج باطل، پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای؟! *** سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای؟!
سایه مرغی گرفته مرد سخت *** مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مُدَمَّغ بر که می‌خندد؟ عجب *** اینت باطل، اینت پوسیده سبب
ور تو گویی: «جزو پیوسته‌ی گل است» *** خار می‌خور، خار مقرون گل است

^۱ سوره السبأ آیه ۵۴؛ ﴿وَمِثْلَ مَا يَشْتَهُونَ﴾ و خواسته‌ها و آرزوهایشان جدایی افتاد... ﴿﴾.

^۲ ضرب‌المثل معروف؛ «إِذَا سَرَقْتَ دَرَّةً، وَإِذَا رَبَّيْتَ فَازِنَ بَحْرَةَ؛» اگر (خدای ناکرده) خواهی که دزدی کنی پس دُرّی گران‌بها بدزد و اگر خواهی زنا کنی پس با زن آزاد زنا کن (نه کنیز).؛ (در هر امری همت خود را بلند دار و بهترین و بالاترین را بخواه!)

^۳ تصحیح‌شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: بنده سوی بنده شد.

جز ز یک رو نیست پیوسته به کُلّ *** ورنه خود باطل بُدی بَعثِ رُسُل^۱
چون رسولان از پی پیوستند *** پس چه پیوندندشان چون یک تنند؟!
این سخن پایان ندارد ای غلام *** ز آنکه جَرّی سخت دارد این کلام

سپردنِ عربِ هدیهٔ خود را به غلامانِ خلیفه

□ شرح کن حالِ عربِ ای بانظام *** روزِ بی‌گه شد، حکایت کن تمام
□ با نقیبانِ حالِ خود را آن عرب *** چون بگفت او، دید هنگامِ طلب
آن سیوی آب را در پیش داشت *** تخمِ خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت: «این هدیه بدان سلطان برید *** سائلِ شه را ز حاجت واخرید
آبِ شیرین و سیوی سبز و نو *** ز آبِ بارانی که جمع آمد به گو»^۲
خنده می‌آمد نقیبان را از آن *** لیک پذیرفتند آن را همچو جان
ز آنکه لطفِ شاهِ خوبِ باخبر *** کرده بود اندر همه آرکانِ اثر

خویِ شاهان در رعیت جا کند *** چرخِ اخصرِ خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان، حشم چون لوله‌ها *** آب از لوله رُود در گوله‌ها
چون که آبِ جمله از حوضی ست پاک *** هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
وَر در آن حوضِ آبِ شور است و پلید *** هر یکی لوله همان آرَد پدید
ز آنکه پیوسته‌ست هر لوله به حوض *** حوض کن در معنی این حرف، حوض
لطفِ شاهنشاهِ جان بی‌وطن *** چون اثر کرده‌ست اندر کُلّ تن؟!
لطفِ عقلِ خوش‌نهادِ خوش‌نسب *** چون همه تن را در آرَد در ادب؟!
عشقِ سنگِ بی‌قرار بی‌سکون *** چون در آرَد کُلّ تن را در جُنون؟!
لطفِ آبِ بحرِ کاو چون کوثر است *** سنگ‌ریزه‌ش جمله دُرّ و گوهر است
هر هنر گُاستا بدان معروف شد *** جانِ شاگردش بدان موصوف شد
پیش استادِ اصولی هم اصول *** خواند آن شاگردِ چُستِ باحُصول
پیش استادِ فقیه آن فقه‌خوان *** فقه خواند، نی اصول و نی بیان

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: جزو یک‌رو نیست. ...

^۲ گو: گودال.

پیش استادی که او نحوی بود *** جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محور است *** جان شاگردش از آن، محور شده است
زین همه انواع دانش، روز مرگ *** دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتی بان، و جواب دادن او

آن یکی نحوی به کشتی در نشست *** رو به کشتی بان نمود آن خودپرست
گفت: «هیچ از نحو خواندی؟» گفت: «لا» *** گفت: «نیم عمر تو شد بر فنا»
دل شکسته گشت کشتی بان ز تاب *** لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند *** گفت کشتی بان بدان نحوی بلند:
«هیچ دانی آشناکردن؟ بگو» *** گفت: «نی، از من تو سبّاحی مَجو»
گفت: «کلّ عمرت -ای نحوی- فَناسِت *** ز آنکه کشتی غرق در گرداب هاست»

محو می باید نه نحو اینجا، بدان *** گر تو محوی، بی خطر در آب ران
آب دریا مُرده را بر سر نهد *** ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟!
چون بمردی تو ز اوصاف بشر *** بحر اسرار ت نهد بر فرق سَر
ای که خَلقان را تو خر می خوانده ای *** این زمان چون خر، بر این یخ مانده ای
گر تو علامه ای زمانی در جهان *** نَک فَنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم *** تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف *** در گم آمد یابی ای یار شیگرف
آن سبوی آب، دانش های ماست *** و آن خلیفه، دجله علم خداست
ما سبوها پُر به دجله می بریم *** گر نه خر دانیم ما خود را، خریم

آن عرب -باری- بدان معذور بود *** کاو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما *** او نبردی آن سبوی را جابه جا
بلکه از دجله اگر واقف بُدی *** آن سبوی را بر سر سنگی زدی
□ آن سبوی تنگ پُر ناموس و رنگ *** شد حجاب بحر، زن او را به سنگ

^۱ در دوختیم: بیان نمودیم.

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن، با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش رسید *** آن سَبُو را پُر ز زر کرد و مزید داد بخشش‌ها و خلعت‌های خاص *** آن عرب را کرد از فاقه خَلَّاص □ پس نَقِیْبی را بفرمود آن قُبَاد *** آن جهان بخشش و آن بحر داد: «کاین سَبُو پُر ز زر به دست او دهید *** چون‌که واگردد، سوی دَجَلَه‌ش برید از ره خشک آمده‌ست و آن سفر *** از ره دَجَلَه‌ش بُوَد نزدیک‌تر □ چون به کشتی درنشیند، رنج راه *** خود فراموشش شود آن جایگاه» □ همچنان کردند و دادندش سَبُو *** پُر ز زر و بردند تا دجله دو تو^۱ چون به کشتی درنشست و دجله دید *** سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید: «کای عجب لطف آن شَه و هَاب را *** وین عجب‌تر کاو سِنَد آن آب را! چون پذیرفت از من آن دریای جود *** آن چنان جنس دَعْل را زود زود؟!»

کُلّ عالم را سَبُو دان ای پسر *** کآن بُوَد از لطف و خوبی تا به سر قطره‌ای از دجله خوبی اوست *** کآن نمی‌گنجد ز پُری زیر پوست گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد *** خاک را تابان‌تر از افلاک کرد گنج مخفی بُد، ز پُری جوش کرد *** خاک را سلطانِ اَطلس پوش کرد و بر بدیدی قطره از دجله‌ی خدا *** آن سَبُو را او فَنَا کردی فَنَا و آن‌که دیدندش، همیشه بی‌خودند *** بی‌خودانه بر سَبُو سنگی زدند ای ز غیرت بر سَبُو سنگی زده *** و آن سَبُو ز اشگست کامل‌تر شده خُم شکسته، آب از آن نارِیخته *** صد دُرستی زین شکست انگیخته جزو جزو خُم به رقص است و به حال *** عقل جزوی را نموده این مُحال نه سَبُو پیدا در این حالت نه آب *** خوش ببین و الله اعلم بالصواب چون در معنی زنی، بازت کنند *** پَرّ فکر زنی، که شهبازت کنند

^۱ دو تو: دو برابر.

پَرِ فِکْرَتِ شَدِ کِلْ أَلْوَدِ وَ کِرَانِ *** زَانِکَه کِلْ خَوَارِی، تُو رَا کِلْ شَدِ چُو نَانِ
نَانِ کِلْ اسْتِ وَ گوشت، کَمْتَرِ خُورِ از اَیْنِ *** تا نَمَانِی هَمچُو کِلْ اَنْدَرِ زَمِیْنِ
□ خَاکِ مِی خُورِ دِیْمِ عَمْرِی دَرِ غِذَا *** خَاکِ مَارَا خُورِدِ اَخِرِ دَرِ جِزَا^۱

چُونِ گِرَسَنَه مِی شُوی، سَگِ مِی شُوی *** تَنْدِ وَ بَدِ پیوَنْدِ وَ بَدِ رَگِ مِی شُوی
چُونِ شُدِی تُو سِیْر، مُرْدَارِی شُوی *** بِی خُودِ وَ بِی حَسِّ چُو دِیوَارِی شُوی
پَسِ دَمِی مُرْدَارِ وَ دِیگَرِ دَمِ سَگِی *** چُونِ کُنِی دَرِ رَاهِ شِیْرَانِ هَم تَگِی؟!
أَلْتِ اِشْکَارِ خُودِ جِزِ سَگِ مَدَانِ *** کَمْتَرِکِ اَنْدَازِ سَگِ رَا اسْتِخْوَانِ
زَانِکَه سَگِ چُونِ سِیْرِ شَدِ سَرکَشِ شُودِ *** کِی سُوی صِیْدِ وَ شِکَارِی خُوشِ رُودِ؟!!

اَنْ عَرَبِ رَا بِیْنُوایِی مِی کَشِیْدِ *** تا بَدَانِ دَرِ گَاهِ وَ اَنْ دَوْلَتِ رَسِیْدِ
دَرِ حِکَایَتِ گُفْتَه اِیْمِ اِحْسَانِ شَاهِ *** دَرِ حَقِّ اَنْ بِیْنُوایِی بِی پِنَاهِ
هَر چِه گُویدِ مَرِدِ عَاشِقِ، بُوی عَشِقِ *** از دِهَانَشِ مِی جِهَدِ دَرِ کُوی عَشِقِ
گَرِ بَگُویدِ فِقه، فِقرِ آیدِ هَمه *** بُوی فِقرِ آیدِ از اَنْ خُوشِ دَمَدَمَه
وَرِ بَگُویدِ کُفْر، آیدِ بُوی دِیْنِ *** آیدِ از گُفْتِ شِکَشِ بُوی یَقِیْنِ
وَرِ بَگُویدِ کُزْ، نَمَايِدِ رَاسْتِی *** اِی کُزِی کِه رَاسْتِ رَا اَرَا سْتِی
کَفِّ کُزِ کِزِ بَحْرِ صَافِی خَاسْتَه سَتِ *** اَصْلِ صَافِ اَنْ فِرْعِ رَا اَرَا سْتَه سَتِ
اَنْ کَفَشِ رَا صَافِی وَ مَحْفُوقِ دَانِ *** هَمچُو دِشْنَامِ لَبِ مَعْشُوقِ دَانِ
گِشْتِ اِیْنِ دِشْنَامِ نَامَطْلُوبِ او *** خُوشِ زِ بَهِرِ عَارِضِ مَحْبُوبِ او
از شِکْرِ گَرِ شِکْلِ نَانِی مِی پِزِی *** طَعِمِ قَنْدِ آیدِ نَه نَانِ، چُونِ مِی مَزِی
گَرِ بَتِ زَرِّیْنِ بِیابِدِ مَوْمَنِی *** کِی هَلْدِ او رَا پِی سَجْدَه کُنِی؟!
□ چُونِ بِیابِدِ مَوْمَنِی زَرِّیْنِ وَثْنِ *** مِی بِنَگْذَارِدِ وِرا بَهِرِ شَمْنِ^۲

بَلْکِه گِیْرِدِ اَنْدَرِ آتَشِ اَفْکَنْدِ *** صُورَتِ عَارِیْتَشِ رَا بَرِ گَنْدِ
تا نَمَاَنْدِ بَرِ دَهَبِ نَقِشِ وَثْنِ *** چُونِ کِه صُورَتِ مَانَعِ اسْتِ وَ رَاهِزْنِ
ذَاتِ زَرِّشِ دَادِ رَبَانِیْتِ اسْتِ *** نَقِشِ بَتِ بَرِ نَقْدِ زَرِّ عَارِیْتِ اسْتِ
بَهِرِ کِیْکِی تُو گِلیْمِی رَا مَسُوزِ *** وَزِ صُدَاعِ هَرِ مَگْسِ مَگْذَارِ رُوزِ^۳
بَتِ پَرَسْتِی، گَرِ بَمَانِی دَرِ صُورِ *** صُورَتَشِ بُوْگْذَارِ وَ دَرِ مَعْنَا نِگَرِ
مَرِدِ حَجِّی؟ هَمْرَه حَاجِی طَلَبِ *** خُواهِ هِنْدُو، خُواهِ تُرْکِ وَ یَا عَرَبِ

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۳ کیک: کک.

منگر اندر نقش و اندر رنگِ او *** بنگر اندر عزم و در آهنگِ او
گر سیاه است و هم آهنگِ تو است *** تو سفیدش خوان که هم رنگِ تو است
□ ور سفید است و ورا آهنگ نیست *** زو بُر کز دل مر او را رنگ نیست^۱

این حکایت گفته شد زیر وزبر *** همچو فکر عاشقان بی‌پاوسر
سر ندارد کز ازل بوده‌ست پیش *** پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش
بلکه چون آب است و هر قطره‌ی از آن *** هم سر است و پا و هم بی‌هر دوان
حاش لله این حکایت نیست، هین *** نقد حال ما و توست این، خوش ببین
پیش هر صوفی که او باقر بود *** هر چه آن ماضی‌ست لایذکر بود
□ چون بود فکرش همه مشغول حال *** ناید اندر ذهن او فکر مال
هم عرب ما، هم سبو ما، هم ملک *** جمله ما، (يُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أُفِكَ)^۲

عقل را شو دان و زن این نفس و طمع *** این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع
بشنو اکنون اصلِ انکار از چه خاست *** ز آنکه کُل را گونه‌گونه جزو هاست
جزو کُل، نی جزوها نسبت به کُل *** نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود *** بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب *** تشنگان را کی توانم داد آب؟!
گر تو اشکالی به‌کلّی و حرج *** صبر کن «گالصبر مفتاح الفرج»^۳

احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها *** ز آنکه شیرانند در این بیشه‌ها^۴

احتماها بر دواها سرور است *** ز آنکه خاریدن فزونی گر است^۵

احتما اصل دوا آمد یقین *** احتما کن، قوتِ جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار *** تا که از زر سازمت من گوش‌وار
گوشواره چه؟! که کان زر شوی *** تا به ماه و تا ثریا بر شوی^۶

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۲ سوره الذاریات آیه ۹؛ ﴿از پذیرش و دیدن حقیقت به‌سوی باطل منحرف گردیده است آن‌کسی که پیش‌تر مهر انحراف بر او زده شده.﴾

^۳ اگر تمام وجودت را اشکال و سختی (از ادراک حقیقت) فراگرفته، صبر پیشه ساز (تا کم‌کم مشکل تو حل شود)؛ چرا که گفته‌اند: «صبر کلید گشایش (و حل مشکلات) است!»

^۴ نسخه قونیه:

... *** فکر شیر و گور و دل‌ها بیشه‌ها.

احتماء: پرهیز (و پیشگیری از افکار و واردات زیان‌آور).

^۵ فقه الرضا علیه السلام (قمی)؛ «امام رضا علیه السلام فرمود: الحِمِيَّةُ رَأْسُ كُلِّ دَوَاءٍ...؛ پرهیز و خویشتن‌داری اساس هر درمانی است و معده خانه هر بیماری.»

پرهیز بر هر درمانی مقدم است چرا که (به‌عنوان مثال) خاریدن باعث فزونی کچلی است (و بدون رعایت دیگر درمان مؤثر نخواهد بود).

^۶ نسخه قونیه:

وَاوَّلاَ بِشْنُو كِه خَلْقِ مَخْتَلَف *** مَخْتَلَف جَانَنَد اَز يَا تَا اَلْف
 دَر حُرُوفِ مَخْتَلَفْ شُور و شَكِي سَت *** گَرچِه اَز يَك رُوز سَر تَا پَا يَكِي سَت
 اَز يَكِي رُوز ضَدَّ و يَك رُوز مَتَحَدَّ *** اَز يَكِي رُوز هَزَل و اَز يَك رُوز جَدَّ
 پَس قِيَامَتْ رُوز عَرَضِ اَكْبَرِ اسْت *** عَرَضْ او خِوَاهَد كِه بَا زِيْب و قَر اسْت^۱
 هَر كِه چُون هِنْدُو بُد او، سُو دَايِي اسْت *** رُوز عَرَضْش نُوْبَتِ رَسُو اِي اسْت
 چُون نَدَارَد رُوزِ هَمچُون اَقْتَاب *** او نَخِوَاهَد جَز شَبِ هَمچُون نَقَاب
 بَرگِ يَك گُل چُون نَدَارَد خَار او *** شَد بَهَار اَن دَشْمَن اسرار او
 وَاَن كِه سَر تَا پَا گُل اسْت و سُو سَن اسْت *** پَس بَهَارْ او رَا دُو چَشْمِ رُوشَن اسْت
 خَار بِي مَعْنَا خَزَان خِوَاهَد خَزَان *** تَا زَنَد پَهْلُوي خُود بَا گُل سِيْتَان
 تَا بِيوشَد حُسْنِ اَن و نَنگِ اِيْن *** تَا نَبِيْنِي نَنگِ اَن و رَنگِ اِيْن
 پَس خَزَانْ او رَا بَهَار اسْت و حِيَا ت *** يَك نَمَايِد سَنگِ و يَاقُوتِ زَكَاتِ
 بَاغِيْبَان هَم دَانَد اَن رَا دَر خَزَان *** لِيَك دِيْد يَك، بِيَهْ اَز دِيْدِ جِهَان
 خُودْ جِهَانْ اَن يَك كَس اسْت و اَن مَه اسْت *** هَر سِتَارِه بَر فَلَكَ جَزُو مَه اسْت^۲
 □ خُودْ جِهَانْ اَن يَك كَس اسْت و بَاقِيَان *** جَمْلِه اَتْبَاعِ و طُفَيْلِنْد اِي فِلَان
 □ او جِهَانِ كَامَلِ اسْت و مَفْرَد اسْت *** نَسْخَهْ كَلِّ و جُودْ او رَا بُدَهَسْت
 پَس هَمِي گُوِيْنَد هَر نَقْشِ و نَغَار: *** «مَزْدِه مَزْدِه، نَك هَمِي اَيِد بَهَار»
 تَا بُوْد تَابَانِ شَكُوفِه چُون زَرِه *** كِي كُنْد اَن مِيُوِهَا پِيْدَا كِرِه؟!^۳
 چُون شَكُوفِه رِيخْت، مِيُوِه سَر كُنْد *** چُون كِه تَن بَشَكْسْت، جَان سَر بَر كُنْد
 مِيُوِه مَعْنَا و شَكُوفِه صُورْتَش *** اَن شَكُوفِه مَزْدِه، مِيُوِه نَعْمَتَش

حلقه در گوش مه زرگر شوی *** ...

^۱ روز عرض اکبر: روز عرضه و حسابرسی اعمال (از نام‌های قیامت).

^۲ نسخه قونیه:

... آن یک کس است، او ابله است *** ...

(إحياء العلوم، ج ۳، ص ۳۱: «قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: **أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهَةُ**؛ بیشتر اهل بهشت ابلهانند (آنان

که از لحاظ اعتباریات دنیوی و در نظر مردم، نادان به‌شمار می‌روند.))

^۳ تابان شکوفه چون زره: شکوفه‌های تابیده (و در هم تنیده) همچون حلقه‌های زره / شکوفه‌های تابنده و جلوه‌گر بردرختان همچون زره.

چون شکوفه ریخت، میوه شد پدید *** چون که آن کم شد، شد این اندر مزید
تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟! *** ناشکسته خوشه‌ای، کی می دهد؟!
تا هلیله نشکند با آدویه *** کی شود خود صحت افزا آدویه؟!^۱

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحقّ حُسام الدّین بگیر *** یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
□ گرچه جسمت نازک است و بس نزار *** بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست *** لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و رُجابه گشته‌ای *** لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام توست *** دُرّهای عقِد دل ز انعام توست
بر نویس احوال پیر را مدان *** پیر را بُگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خَلْفان تیرماه *** خَلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر *** کاو ز حق پیر است، نَز آیام پیر
او چنان پیر است کِش آغاز نیست *** با چنان دُرّ یتیم آنباز نیست
خود قوی تر می بود خمر گُهن *** خاصه آن خمری که باشد من لُدن^۲
□ خود قوی تر می شود خمر قدیم *** این گُهن تر بهتر ای شیخ عَلیم^۳
پیر را بُگزین که بی پیر این سفر *** هست بس پُر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای *** بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفته‌ستی تو هیچ *** هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ
□ هر که او بی مُرشدی در راه شد *** او ز غولان گُمره و در چاه شد
گر نباشد سایه پیر ای فُصول *** بس تو را سرگشته دارد بانگ غول
غولت از راه افکند اندر گزند *** از تو داهی تر در این ره بس بُدند^۴
از بُبی بشنو ضلالِ رهروان *** که چه سان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور *** بُردشان و گردشان ز ادبار عور^۵
استخوان هاشان ببین و مویشان *** عبرتی گیر و مَران خَر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه گش *** سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار *** زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش *** او رُود فرسنگ‌ها سوی حشیش

^۱ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خود صحت افزا در ریه.

^۲ سوره النساء آیه ۶۷؛ ﴿در آن هنگام از نزد خویش پاداشی عظیم به ایشان می دادیم﴾.
خمر: شراب. ﴿من لادن﴾: از نزد (حضرت حق).

^۳ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۴ داهی: زیرک.

^۵ نسخه قونیه: گردشان ادبار و عور (ایشان را از حق روی گردان و کور ساخت).

ز ادبار: به خاطر روی گردانی از حق. عور: برهنه؛ کور.

دشمن راه است خر، مستِ علف *** ای بسا خر بنده را کرده تلف^۱
گر ندانی ره، هر آنچه خر بخواست *** عکس آن را کن که هست آن، راه راست
«شاوروهَنّ پس آنکه خالفوا *** إِنَّ مَنْ لَمْ يَعِصِهِنَّ تَالِفٌ»^۲
با هوئی و آرزو کم باش دوست *** چون «يُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ» اوست^۳
این هوئی را نشکند اندر جهان *** هیچ چیزی همچو سایه‌ئی هم‌رهان

^۱ خر بنده: تیمارکننده و نگهبان خر (تبعیت‌کننده هوای نفس).

^۲ بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۲؛ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ قَالَ: **شَاوِرُوا النِّسَاءَ وَخَالَفُوهُنَّ فَإِنَّ خِلَافَهُنَّ بَرَكَةٌ**؛ با زنان مشورت کنید سپس خلاف آن‌ها را انجام دهید، چه‌اینکه در خلاف رأی ایشان برکت است.

نهج البلاغه، ص ۴۰۵، نامه ۳۱؛ امیرالمؤمنین علیه السلام: **«وِإِيَّاكَ وَمُشَاوَرَةَ النِّسَاءِ فَإِنَّ رَأْيَهُنَّ إِلَى أَفْنٍ وَعَزْمَهُنَّ إِلَى وَهْنٍ**؛ مبدا با زنان مشورت کنی! چون رأی آنها پیوسته رو به ضعف می‌گراید و عزم و اراده آنان رو به سستی!
شاوروهَنّ پس آنکه... : با زنان مشورت کنید آنگاه مخالفت نمایید؛ که هرکس مخالفت آنان را نکند تلف خواهد شد.

^۳ سوره ص آیه ۲۶؛ ﴿...وَأَزْهَوَى نَفْسٌ خَوِيصٌ مَتَابَعْتِ مَكْنَ زَيْرَا تَوْرَا از راه خدا گمراه خواهد نمود...﴾
خصال (صدوق)، ج ۱، ص ۵۱؛ قال رسول الله صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ: **«إِنَّ أَخْوَفَ مَا أَخَافُ عَلَى أُمَّتِي الْهَوَى وَطَوْنَ الْأَمَلِ...»**؛ بیشترین چیزی که بر امت خود می‌ترسم دو چیز است: هوای نفس و آرزوهای دور و دراز. اما هوای نفس انسان را از مسیر حق باز می‌دارد و اما آرزوهای دراز آخرت را به فراموشی می‌اندازد.

وصیت کردن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مر علی را صلوات الله علیه که: «چون هر کسی به نوع طاعتی تَقَرُّبِ به حقّ جوید، تو تَقَرُّبِ جوی به صحبتِ عاقل و بنده خاص، تا از ایشان همه پیش قدم باشی.»

قال النبیُّ علیه السّلام: «إِذَا تَقَرَّبَ النَّاسُ إِلَى خَالِقِهِمْ بِأَنْوَاعِ الْبِرِّ، فَتَقَرَّبَ إِلَى اللَّهِ بِالْعَقْلِ وَالسِّرِّ، تَسْبِقُهُم بِالذَّرَجَاتِ وَالزُّفَى عِنْدَ النَّاسِ فِي الدُّنْيَا وَعِنْدَ اللَّهِ فِي الْآخِرَةِ.»^۱

گفت پیغمبر علی را: «کای علی! *** شیر حقی، پهلوانی پُر دلی
لیک بر شیری مکن هم اِعْتِمِد *** اندر آ در سایه نخلِ امید
□ هر کسی گر طاعتی پیش آورند *** بهر فُربِ حضرتِ بی چون و چند
□ تو تَقَرُّبِ جو به عقل و سِرِّ خویش *** نی چو ایشان بر کمال و بَرِّ خویش
اندر آ در سایه آن عاقلی *** کِش نَتاند بُرد از ره نَاقِلی^۲
□ پس تَقَرُّبِ جو بدو سوی إله *** سر مَبِیج از طاعتِ او هیچگاه»

^۱ وصایا (محاسبی)، ص ۱۲۹، حلیة الأولیاء، ج ۱، ص ۱۸؛ پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «ای علی، چون دیدی که مردم به وسیله انواع کارهای پسندیده و خیرات به سوی خالق خویش تَقَرُّبِ می جویند، پس تو با عقلت [و سوادای وجودت] به سوی خداوند تَقَرُّبِ بجو، تا از همه آنها سبقت گیری و جلو بیفتی [که هم نزد مردم در دنیا مَقَرَّبِ گردی و هم نزد خداوند در آخرت]!»

^۲ تحف العقول، ص ۱۵؛ قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «إِنَّ الْعَقْلَ عِقَالٌ مِنَ الْجَهْلِ...»؛ «همانا عقل بند و ریسمانی است که انسان را از جهل باز می دارد، و همانا نفس همچون پلیدترین جانوران است، اگر آن را بندی نزنند به بیراهه می رود و سرگردان می شود پس عقل همچون مهار و بندی است برای نفس از نادانی!»
عاقل: (رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم یا استاد کامل که عقل کل هستند). ناقل: جابجاکننده (احساسات و وسوسه ها و ... که انسان را از راه اعتدال خارج می کند).

□ زآنکه او هر خار را گلشن کند *** دیده هر کور را روشن کند
 ظِلِّ او اندر زمین، چون کوه قاف *** روح او سیمرغ بس عالی طواف
 □ دستگیر و بنده خاصِ اِله *** طالبان را می‌برد تا پیشگاه
 گر بگویم تا قیامت نَعْتِ او *** هیچ آن را غایت و مقطع مجوا
 □ آفتابِ روح، نی آن فلک *** که ز نورش زنده‌اند اِنس و مَلک
 در بشرِ روپوش گشته‌ست آفتاب *** فهم کن وَ اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

«یا علی از جمله طاعاتِ راه *** برگزین تو سایه خاصِ اِله
 هر کسی در طاعتی بُگریختند *** خویشان را مَخْلَصی انگیزند»^۱
 تو برو در سایه عاقل گریز *** تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
 از همه طاعاتِ اینت لایق است *** سَبَقِ یابی بر هر آن کاو سابق است»

چون گرفتی پیر، هین تسلیم شو *** همچو موسی زیر حکمِ خضر رو^۲
 صبر کن بر کارِ خضر ای بی‌نفاق *** تا نگوید خضر: «رو! (هَذَا فِرَاقٌ)»^۳
 گرچه کشتی بشکند، تو دم مزن *** گرچه طفلی را کُشد، تو مو مکن
 دستِ او را حقِ چو دستِ خویش خواند *** تا (يُدُّ اللهُ فَوْقَ اَیْدِيهِمْ) برانده
 دستِ حق میراندش، زنده‌ش کند *** زنده چه بود؟ جان پاینده‌ش کند
 □ یار باید راه را، تنها مرو *** از سر خود اندر این صحرا مرو
 هر که تنها نادر این ره را بُرید *** هم به عَوْنِ و هَمَّتِ مردان رسید
 دستِ پیر از غایبان کوتاه نیست *** دستِ او جز قبضه الله نیست
 غایبان را چون چنین خَلَعَت دهند *** حاضران از غایبان بی‌شک پنهانند
 غایبان را چون نواله می‌دهند *** پیش مهمان تا چه نعمت‌ها نهند؟!
 کو کسی که پیش شه بندد کمر *** تا کسی که هست بیرون سوی در؟!^۴
 □ فرق بسیار است، ناید در حساب *** آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
 □ جهد می‌کن تا رهی یابی درون *** ورنه مانی حلقه‌وار از در برون
 چون گزیدی پیر، نازکدل مباش *** سسُت و ریزیده چو آب و کِلِ مباش
 و ر به هر زخمی تو پُرکینه شوی *** پس کجا بی‌صیقل آینه شوی!?

^۱ مَقْطَع: تمامی.

^۲ مَخْلَص: راه خلاص، پناهگاه.

^۳ نسخه قونیه: چون گرفتت پیر.

^۴ سوره الکهف آیه ۷۸: ﴿اینک زمان جدایی من و توست!﴾

^۵ سوره الفتح آیه ۱۰: ﴿دست (ولایت) خدا بر فراز دست ایشان است!﴾

^۶ کو کسی: کجاست آن کسی. چقدر فاصله دارد آن کس ...

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن به جهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان *** در طریق و عادت قزوینیان
□ بر تن و دست و کتف‌ها بی‌درنگ *** می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بی‌گزند *** از سر سوزن کبودی‌ها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی‌ای *** که: «گبودم زن، بگن شیرینی‌ای»
گفت: «چه صورت زخم ای پهلوان؟» *** گفت: «برزن صورت شیر ژیان
طالع شیر است، نقش شیر زن *** جهد کن، رنگ کبودی سیر زن»
گفت: «بر چه موضعت صورت زخم؟» *** گفت: «بر شانه‌گهم زن آن رقم
□ تا شود پشتم قوی در رزم و بزم *** با چنین شیر ژیان در عزم جزم»
چون که او سوزن فرو بردن گرفت *** درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد: «کای سنی *** مر مرا گشتی، چه صورت می‌زنی؟»
گفت: «آخر شیر فرمودی مرا» *** گفت: «از چه عضو کردی ابتدا؟»
گفت: «از دُمگاه آغازیده‌ام» *** گفت: «دُم بگذار ای دو دیده‌ام
از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت *** دُمگه او دُمگهم محکم گرفت
”شیر بی‌دُم باش!“ گو، ای شیرساز *** که دلم سستی گرفت از زخم گاز»
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم *** بی‌محابا بی‌مواسایی و زخم
بانگ زد او: «کاین چه اندام است از او؟» *** گفت او: «گوش است این، ای نیک‌خو»
گفت: «تا گوشش نباشد ای همام *** گوش را بگذار و کوته کن کلام»
جانب دیگر، خلس آغاز کرد *** باز قزوینی فغانی ساز کرد:

«کاین سوّم جانبُ چه اندام است نیز؟» *** گفت: «این است اِشکمِ شیر، ای عزیز»
گفت: «گو اِشکم نباشد شیر را *** خود چه اِشکم باید این ادبیر را^۱

درد افزون گشت، کم زن زخم‌ها *** اشکم چه شیر را بَهر خدا؟!»
خیره شد دَلاک و بس حیران بمأند *** تا به دیر، انگشت بر دندان بمأند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد *** گفت: «در عالم کسی را این فتاد؟!
شیر بی‌دُم و سر و اِشکم که دید؟! *** این چنین شیری خدا کی آفرید؟!
□ چون نداری طاقتِ سوزن زدن *** از چنین شیرِ ژیان، رو! دم مزن!»

ای برادر صبر کن بر درد نیش *** تا رهی از نیشِ نفسِ گَبرِ خویش
کآن گروهی که رهیدند از وجود *** چرخ و مهر و ماهشان آرَد سُجود
هر که مُرد اندر تن او نفسِ گَبر *** مر ورا فرمان بَرَد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن *** آفتابِ او را نیارَد سوختن^۲

گفت حق در آفتابِ مُنْتَجِم *** ذکر: «تَرَاوَرُ کذا عَن کَهْفِهِم»^۳

□ خُفتگانی کز خدا بُد کارشان *** میل کردی آفتاب از غارشان
خاز جمله لطفِ چون کُل می‌شود *** پیش جزوی کاو بر کلّ می‌شود
چیست تعظیمِ خدا افراشتن؟ *** خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحیدِ خدا آموختن؟ *** خویشتن را پیشِ واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز *** هستی همچون شبِ خود را بسوز
□ هستی‌ات در هستیِ آن هستی‌نواز *** همچو مِس در کیمیا اندر گُداز^۴
□ در من و ما سخت کرده‌ستی دو دست *** هست این جمله خرابی از دو هست^۵

رفتنِ گرگ و روباه در خدمتِ شیر به شکار

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار *** رفته بودند از طلب در کوهسار
کآن سه باهم اندر آن صحرای ژرف *** صیدها گیرند بسیار و شیگرف
تا به پشتِ همدگر از صیدها *** سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود *** لیک کرد اِکرام و همراهی نمود

^۱ در نسخهٔ قونیه مصرع اول این بیت و مصرع اول بیت بعد به صورت یک بیت آمده و مصرع‌های دوم موجود نیست.
ادبیر (ادبار): مَنحوس و شوم.

^۲ نسخهٔ قونیه: آموخت شمع افروختن.

^۳ سوره الکهف آیه ۱۷؛ ﴿و خورشید را می‌بینی که وقتی طلوع می‌کند، از سمت راست غارشان متمایل می‌شود، و وقتی غروب می‌کند، از سمت چپ آن‌ها را ترک می‌نماید...﴾.
مُنْتَجِم: تابان.

^۴ الحاقی از نسخهٔ ناسخه.

^۵ الحاقی از نسخهٔ قونیه.

این چنین شه را ز لشکر زحمت است *** لیک همزه شد، جماعت رحمت است^۱
 همچنین مه را ز آخر ننگ هاست *** او میان اختران بهر سخاست
 امر (شاورهم) پیمبر را رسید *** گرچه رأیی نیست رأیش را مزید^۲
 در ترازو، جو رفیق زر شده است *** نی از آنکه جو چو زر جوهر شده است
 روخ قالب را کُنون همزه شده است *** مدتی سگ حاریس در گه شده است
 چون که رفتند این جماعت سوی کوه *** در رکاب شیر باقر و شکوه
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت *** یافتند و کار ایشان پیش رفت
 هر که باشد در پی شیر جراب *** کم نیاید روز و شب او را کباب
 چون ز گه در بیشه آوردندشان *** کشته و مجروح و اندر خون کیشان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن *** که رود قسمت به عدل خسروان
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد *** شیر دانست آن طمع ها را سَنَد

^۱ سنن (ترمذی)، ج ۳، ص ۳۱۶؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «يَدُ اللَّهِ مَعَ الْجَمَاعَةِ؛ دست خدا همراه جماعت است (خداوند وحدت مسلمانان را دوست دارد)».

^۲ رأیش را ندید (ندید: همتا).

سوره آل عمران آیه ۱۵۹؛ ﴿... و در امور با آنان مشورت کن، پس چون خودت تصمیم گرفتی آنگاه بر خدا توکل کن (و اقدام نما).﴾

گرچه رأیی نیست... : هر چند هیچ فکر و نظری بالاتر از ادراک پیغمبر نیست.

هر که باشد شیر اسرار و امیر *** او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دلِ اندیشه‌خو *** دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش *** بر رُخت خندد برای روی‌پوش^۱

شیر چون دانست آن وسواسِشان *** وانگفت و داشت آن دمِ پاسبان
لیک با خود گفت: «بنمایم سزا *** مر شما را ای خسیسانِ گدا
مر شما را بس نیامد رای من؟! *** ظنّتان این است در اعطای من؟!
ای وجودِ رایتان از رای من *** از عطا‌های جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟! *** چون سگالیش اوش بخشید و نظر
این‌چنین ظنّ خسیسانه به من *** مر شما را بود؟! ننگانِ زَمَن!
(ظانّین بِاللّهِ ظنّ السّوء) را *** گر نبرم سر، بود عینِ خطا^۲
و از هانم چرخ را از ننگِتان *** تا بماند در جهانِ این داستان»

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش *** از تبسّم‌های شیرِ ایمن می‌باش
مالِ دنیا شد تبسّم‌های حق *** کرده ما را مست و مغرور خَلَق^۳
فقر و رنجوری به استت ای سنَد *** کآن تبسّم دام خود را برگند
امتحان کردنِ شیرِ گرگ را و گفتن که: «این صیدها را قسمت کن»

گفت شیر: «ای گرگ، این را بخش کن *** مَعَدَلْت را نو کن ای گرگِ کُهن
نائب من باش در قسمت‌گری *** تا پدید آید که تو چه گوهری»
گفت: «ای شه، گاو وحشی بخشِ توست *** آن بزرگ و تو بزرگ و زَفَت و چُست
بُز مرا که بُز میانه‌ست و وسط *** روبه‌ها، خرگوشِ بستان بی‌غلط»

^۱ تصحیح‌شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: داند او، خر را.

^۲ سوره الفتح آیه ۶؛ «آنان که به خدا بدگمانند»

«ظانّین بِاللّهِ...»: بدگمانی.

^۳ نسخه قونیه: مغرور و خَلَق.

شیر گفت: «ای گرگ چون گفتی؟! بگو *** چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟! گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید! *** پیش چون من شیر بی مثل و ندید»
گفت: «پیش آ، ای خری کاو خود خرید» *** پیشش آمد، پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر و رشید *** در سیاست پوستش از سر کشید
گفت: «چون دید منت از خود بُرد *** این چنین جان را ببااید زار مُرد
چون نبود فانی اندر پیش من *** فرض آمد مر تو را گردن زدن»
□ گرچه غالب دارم اندر بذل فضل *** گاهگاهی هم کُنم از عدل فضل»

«كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جُزْ وَجْهٍ او» *** چون نه‌ای در وجه او، هستی مجو^۲

هر که اندر وجه ما باشد فنا (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ) نبود ورا
زانکه در اِلاست او از لا گذشت *** هر که در اِلاست او فانی نگشت
هر که بر دُر او من و ما می‌زند *** ردّ باب است او و بر لا می‌نند

قصه آن کس که در یاری بکوفت، گفت: «کیست؟» گفت: «منم»، گفت: «چون

تویی، درت نگشایم که کسی از یاران را شناسم که من باشد.»

آن یکی آمد در یاری پزد *** گفت پارش: «کیستی ای مُعتمد؟»
گفت: «من» گفتش: «برو، هنگام نیست *** بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق *** که پزد؟! که و ارهاند از نفاق؟!
□ چون تویی تو هنوز از تو نرفت *** سوختن باید تو را در نار تفت»
رفت آن مسکین و سالی در سفر *** در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت *** باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب *** تا بجهد بی ادب لفظی ز لب

^۱ نسخه قونیه: فضل آمد مر تو را گردن زدن.

^۲ سوره القصص آیه ۸۸؛ «هر چیزی فانی و نابود است مگر وجه پروردگار. (جنبه ربّی و الهی باقی و ماندگار است و جنبه وجه الخلقی که مربوط به استقلال توهمی موجودات است همه فانی و نابود است.)»

بانگ زد یارش که: «بِر در کیست آن؟» *** گفت: «بِر در هم تویی ای دل‌سینان»
گفت: «اکنون چون منی، ای من، در آ *** نیست گنجایی دو من در یک سرا»
□ چون یکی باشد همه، نبود دویی *** هم منی برخیزد آنجا هم تویی

نیست سوزن را سِر رشته دو تا *** چون که یکتایی، در این سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط *** نیست درخور با جَمَل سَمُ الخياط^۱
کی شود باریک هستی جَمَل *** جز به مقراض ریاضات و عمل؟!
دستِ حق باید مر آن را ای فلان *** کآن بود بر هر مُحالی کُن فَكأن^۲
هر مُحال از دستِ او ممکن شود *** هر حَرُون از بیم او ساکن شود^۳
أکمَه و اَبْرَص چه باشد، مُرده نیز *** زنده گردد از فُسون آن عزیز^۴
و آن عدم کز مُرده مُرده‌تر بود *** در کفِ ایجادِ او مُضطر بود
(كَلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ) بخوان *** مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان^۵
کمترین کارش به هر روز آن بود *** کاو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصْلَابِ سوی اُمّهات *** بهر آن تا در رَجْم روید بَنات^۶
لشکری ز ارحام، سوی خاکدان *** تا ز نرّ و ماده پُر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اَجَل *** تا ببیند هر کسی حُسنِ عمل^۷
□ باز بی‌شک پیش از آن‌ها می‌رسد *** آنچه از حق سوی جان‌ها می‌رسد
□ و آنچه از جان‌ها به دل‌ها می‌رسد *** و آنچه از دل‌ها به گِل‌ها می‌رسد

۱ سوره الأعراف آیه ۴۰؛ ﴿كسانی که تکذیب آیات ما را بنمایند و از قبول آن استکبار و بلندمنشی ورزند، درهای آسمان به روی آنان باز نخواهد شد و داخل در بهشت نمی‌گردند تا آن وقتی که شتر در سوراخ سوزن داخل شود، و این‌طور ما مجرمان را جزا خواهیم داد!﴾

۲ سوره یس آیه ۸۲؛ ﴿هرآینه امر خداوند چنین است که چون اراده کند چیزی را، به او بگوید: بوده باش! و آن خواهد شد.﴾

۳ حَرُون: سرکش و نافرمان.

۴ أکمَه: کور مادرزاد. اَبْرَص: مبتلا به پیسی.

۵ سوره الرحمن آیه ۲۹؛ ﴿او (خداوند) در هر روزی به شأنی (و جلوه و ظهوری) است.﴾

۶ نسخه قونیه: روید نبات.

۷ سوره الملک آیه ۲؛ ﴿اوست آن خداوندی که در هر لحظه موت و حیاتی می‌آفریند، تا شما را بیازماید که کدامیک کردارش شایسته‌تر است...﴾

□ اینت لشکرهای حق بی حدّ و مرّ *** از پی این گفت: ﴿ذَكَرِي لِلْبَشَرِ﴾^۱

این سخن پایان ندارد هین بتاز *** سوی آن دو یار پاکِ پاکباز

خواندن آن یار، یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش: «گاندر آ ای جمله من *** نی مخالف چون گل و خار چمن»
رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون *** گر دوتا بینی حروف کاف و نون^۲

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب *** تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور *** گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چارپا، ره را بُرد *** همچو مقراض دوتا، یکتا بُرد^۳
آن دو آنبازان گازُر را ببین *** هست در ظاهر خلاف آن و این^۴
آن یکی گرباس در جو می بُرد *** و آن دگر آنباز خشکش می کند
باز او آن خشک را تر می کند *** گویا ز استیزه ضدّ برمی تند
لیک آن دو ضدّ استیزه نما *** یکدل و یککار باشند ای فتی^۵

هر نبی و هر ولی را مسلکی ست *** لیک تا حق می بُرد، جمله یکی ست^۶

چون که جمع مُسْتَمِع را خواب بُرد *** سنگ های آسیا را آب بُرد

روی در کشیدن سخن از ملامت مُسْتَمِعان

رفتن این آب فوق آسیاست *** رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند *** آب را در جوی اصلی باز راند

^۱ سوره المدثر آیه ۳۱: ﴿...و این ها نیست مگر تذکر و پندی برای آدمیان.﴾

بی حدّ و مرّ: بی حدّ و شمار.

^۲ نسخه قونیه: غلط کم شو کنون. مخزن الأسرار: غلط گم شد کنون.

رشته هستی به واسطه فنای بنده، از دوئیت خارج شده و یکتا شد (و فقط حضرت حق در وجود او حاکم گشت) و اشتباه و گناه (که منشأ آن، کثرت و استقلال طلبی است) از میان رفت. و (این در مثال مانند امر ﴿كُن﴾ وجودی حق است که حقیقتاً یک اراده واحد است) اگرچه تو امر ﴿كُن﴾ را در ظاهر به صورت دو حرف کاف و نون می بینی!

^۳ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: همچو مقراض دو پا، یک پا شود

(در این قضیه مثال دیگری نیز هست) موجودات چه دو پا و انسان باشند و چه چهارپا، یک راه را خواهند پیمود. مانند قیچی که هر چند دو تیغ دارد ولی یک اثر واحد از آن ظاهر می شود و آن این است که یک بُرش را انجام می دهد.

^۴ گازُر: لباس شوی.

^۵ نسخه قونیه: باشند در رضا.

^۶ لیک تا حق...: لیکن همه این راهها انسان را به سر منزل حقیقت می رساند، پس حقیقتاً یکی هستند. ***

ناطقه سوی دهان، تعلیم راست *** ورنه خود آن آب را جویی جداست^۱
 می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها *** ﴿تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ﴾ تا گلزارها^۲
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام *** گاندر آن بی‌حرف می‌روید کلام
 تا که سازد جان پاک از سر قَدَم *** سوی عرصه‌ی دور پهنای عَدَم
 عرصه‌ای بس باگشاد و بافضا *** وین خیال و هست زو یابد نوا^۳
 تنگ‌تر آمد خیالات از عدم *** زان سبب باشد خیالِ اسبابِ غم
 باز هستی تنگ‌تر بود از خیال *** زان شود روی قَمَر همچون هلال
 باز هستی جهانِ حَسّ و رنگ *** تنگ‌تر آمد که زندانی‌ست تنگ
 علتِ تنگی‌ست ترکیب و عدد *** جانبِ ترکیبِ حَسّ‌ها می‌کشد
 زان سوی حَسّ، عالمِ توحید دان *** گر یکی خواهی، بدان جانبِ پُران
 امر کُن یک فعل بود و، نون و کاف *** در سخن افتاد و معنا بود صاف
 این سخن پایان ندارد، بازگرد *** تا چه شد احوالِ گرگ اندر نبرد؟

^۱ نسخه قونیه: آن نطق را جویی جداست.

^۲ سوره التوبه آیه ۱۰۰؛ ﴿... بهشت و درختانی که رودها از میان آنها جاری است...﴾.

^۳ هست: هستی.

ادب کردن شیرِ گرگ را به جهت بی ادبی او

گرگ را بَرکُند سزُ آن سَرَفراز *** تا نماَند دو سَرِی و امتیاز
(فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ) است ای گرگِ پیر *** چون نبودی مُرده در پیش امیر^۱
بعد از آن، رو شیر با روباه کرد *** گفت: «این را بخش کن از بهر خورد»
سجده کرد و گفت: «کاین گاو سَمین *** چاشت خوردت باشد ای شاه امین
وین بُز از بهر میانه روز را *** یخنی ای باشد شه فیروز را
و آن یگر خرگوش بهر شام هم *** سَبِ چَره، ای شاه با لطف و گرم»
گفت: «ای روبه تو عدل افروختی *** این چنین قسمت ز که آموختی؟
از کجا آموختی این ای بزرگ؟» *** گفت: «ای شاه جهان از حالِ گرگ»
گفت: «چون در عشقِ ما گشتی گرو *** هر سه را برگیر و بستان و برو
روبه‌ها چون جملگی ما را شدی *** چونت آزاریم؟! چون تو ما شدی
ما تو را و جمله اشکاران تو را *** پائی بر گردون هفتم نه، بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگِ دنی *** پس تو روبه نیستی، شیر منی»

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از *** مرگِ یاران و بلای مُحترَز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند *** که: «مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که: "تو *** بخش کن این را" که بُردی جان از او؟!»

پس سپاس او را که ما را در جهان *** کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاست‌های حق *** بر قُرون ماضیه اندر سَبَق
تا که ما از حالِ آن گرگان پیش *** همچو روبه، پاس خود داریم بیش
«أمتِ مرحومه» زین رو خواندیمان *** آن رسولِ حق و صادق در بیان

^۱ سوره الزخرف آیه ۲۵؛ ﴿پس ما از آنان انتقام گرفتیم پس بنگر سرانجام تکذیب‌کنندگان چگونه بوده *** است﴾

استخوان و پشم آن گرگان عیان *** بنگرید و پند گیرید ای مهان^۱
 عاقل از سر بُنهد این هستی و باد *** چون شنید انجام فرعونان و عاد
 ور بُنهد، دیگران از حال او *** عبرتی گیرند از اِضلال او
 □ گفت نوح اندر نصیحت قوم را: *** «درپزیرید از خدا آخر عطا»^۲

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که: «با من میچید که من روی پوشم خدای

را؛ پس با خدای من می پیچید نه با من»

گفت نوح: «ای سرکشان، من من نیام *** من ز جان مُردم، به جانان می‌زی‌ام
 چون ز جان مُردم، به جانان زنده‌ام *** نیست مرگم، تا ابد پاینده‌ام
 چون بمُردم از حواساتِ بشر *** حق مرا شد سَمع و ادراک و بَصَر
 چون که من من نیستم، این دم ز هوست *** پیش این دم هر که دم زد، کافر اوست»

هست اندر نقش این روباه شیر *** سوی این روبه نشاید شد دلیر
 گر ز روی صورتش می‌نگروی *** غرش شیران از او می‌نشوی؟!^۳
 گر نبودی نوح را از حقّ یدی *** پس جهانی را چه‌سان بر هم زدی؟!
 صد هزاران شیر بود اندر تئی *** هر دو عالم را همی دید آر زئی؛^۴

او برون رفته بُد از ما و منی *** او چو آتش بود و عالم خرمی
 چون که خرمن پاس عُشر او نداشت *** او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
 هر که او در پیش این شیر نهان *** بی‌ادب چون گرگ بُگشاید دهان
 همچو گرگ، آن شیر بردر آندش *** (فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ) بِرِخْوَانَدَش^۵

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر *** پیش شیر ابله بُوَد کاو شد دلیر^۶

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی *** تا بُدی کایمان و دل سالم بُدی
 قوتم بُگسست چون اینجا رسید *** چون توانم کرد این سر را پدید؟!
 □ لیک هم رمزی بگویم با شما *** بو که دریابید و گردید آئینا
 همچو آن روبه، کم اِشکم کنید *** پیش او روباه‌بازی کم کنید

^۱ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۳ اگر از ظاهر و صورت آنان (حقانیت ایشان را بالعیان مشاهده نمی‌کنی و) به ایشان گرایش پیدا نمی‌کنی، آیا صدای غرش شیرانه ایشان را نیز (از کیفیت عملکرد و تصرفات ایشان) نمی‌شنوی؟!

^۴ در نسخه قونیه این بیت و بیت بعد این چنین است:

صد هزاران شیر بود اندر تئی *** او چو آتش بود و عالم خرمی.

^۵ سوره الزخرف آیه ۲۵؛ ﴿پس ما از آنان انتقام گرفتیم پس بنگر سرانجام تکذیب‌کنندگان چگونه بوده *** است﴾.

^۶ کاو: آن کسی که.

جمله ما و من به پیش او نهد *** مُلکِ مُلکِ اوست، مُلکِ او را دهد^۱
 چون فقیر آید اندر راه راست *** شیر و صیدِ شیر، خود آن شماست
 ز آنکه او پاک است و سُبْحانُ وصفِ اوست *** بی‌نیاز است او ز مغزِ نَغز و پوست
 هر شکار و هر کراماتی که هست *** از برای بندگانِ آن شه است
 □ گفت: ﴿أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ﴾ *** تا نگردد بنده هر سو حیل‌جو^۲
 □ هر که او بر حق توکل می‌کند *** او به جای خود تفضل می‌کند^۳
 نیست شه را طمع، بهر خَلق ساخت *** این همه دولت، خُنک آن کاو شناخت
 آن که دولت آفرید و دو سرا *** مُلک و دولت‌ها چه کار آید ورا؟!
 پیش سُبْحان بس نگه‌دارید دل *** تا نگردید از گمانِ بَدُ خَجَل
 کاو ببیند سرّ و فکر و جست‌وجو *** همچو اندر شیر خالص تار مو
 آن که او بی‌نقش و ساده‌سینه شد *** نقش‌های غیب را آینه شد
 سرّ ما را بی‌گمان موقِن شود *** ز آنکه مؤمن آینه‌ی مؤمن شود^۴
 □ مؤمنی او، مؤمنی تو بی‌گمان *** در میان هر دو فرقی بی‌کران^۵
 چون زند او نقد ما را بر محک *** پس یقین را باز داند او ز شک

^۱ سوره آل عمران آیه ۲۶؛ ﴿بگو: بارالها، ای کسی که فرمانروای مُلک عالم هستی، هر آن کس را که بخواهی، فرمانروایی می‌بخشی و از هر که بخواهی، فرمانروایی را باز می‌ستانی؛ و هر که را بخواهی، عزت می‌بخشی؛ و هر که را بخواهی، خوار می‌گردانی؛ همه خوبی‌ها به دست توست، و تو بر هر کار توانایی.﴾

^۲ *** سوره الزمر آیه ۳۶؛ ﴿آیا خدا بنده‌اش را کفایت نمی‌کند؟! ...﴾
^۳ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۴ ز آنکه مؤمن ... : زیرا بنده مؤمن آینه خدای مؤمن (از اسامی خدا: ایمنی بخش) می‌شود.

^۵ مؤمنی او، مؤمنی تو ... : آن ولی الهی یک مؤمن است (که آینه خدای مؤمن شده است) و تو نیز خود را مؤمن می‌دانی ...

چون شود جانش محکّ نقدها *** پس ببیند نقد را و قلب را^۱

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود، تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود *** این شنیده باشی آر یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند *** ز آنکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مُشرف و اهل قلم پهلوی راست *** ز آنکه علم ثبت و خط، آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند *** کآینه‌ی جانند وز آینه به‌اند
حاجبان این صوفیانند ای پسر *** ساده و آزاده و افکنده‌سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر *** تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر
هر که او از صلبِ فطرت خوب زاد *** آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب *** صیقلِ جان آمد از (تَقْوَى الْقُلُوب)^۲
هر که دارد روی خوب بانظام *** طالب آینه باشد و السلام
□ بشنو اکنون یک مثال معنوی *** تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنایی از سفر به دیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان *** یوسفِ صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقتِ کودکی *** بر وساده‌ی آشنایی مُتکی
یاد دادش جورِ إخوان و حسد *** گفت: «آن زنجیر بود و ما اَسَد
عار نبود شیر را از سلسله *** ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن آر زنجیر بود *** بر همه‌ی زنجیرسازان میر بود»
گفت: «چون بودی تو در زندان و چاه؟» *** گفت: «همچون در مُحاق و کاست ماه»

^۱ نقد: طلا. قلب: تقلبی.

^۲ سوره الحج آیه ۳۲. ﴿...تقوای دلها﴾.

در مُحاق آر ماه نو گردد دوتا *** نی در آخر بَدَر گردد بر سَمّا؟!
 گرچه دُرَدانه به هاوَن کوفتند *** نور چشم و دل شد و دَفَعِ گَزندا
 گندمی را زیر خاک انداختند *** پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا *** قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
 باز نان را زیر دندان کوفتند *** گشت عقل و جان و فهم سودمند
 باز آن جان چون که مَحَوِ عشق گشت *** (يَعْجَبُ الزَّرَّاعُ) آمد بعدِ گشت^۲

□ باز آن جان چون به حَقّ او مَحَو شد *** باز ماند از سُکر و سوی صَحو شد
 □ عالمی را ز آن صلاح آمد تَمَر *** قوم دیگر را فَلَاح مُنْتَظَر
 این سخن پایان ندارد بازگرد *** تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

طلب کردنِ یوسفِ علیه السلامِ ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعدِ قصّه‌گفتنش گفت: «ای فلان *** هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟
 بر در یارانِ تهی دست آمدن *** هست بی‌گندمِ سوی طاحون شدن»

حق تعالی خلق را گوید به حَشَر: *** «ارمغان کو از برای روز نَشَر؟
 ”جِنُّمونا وَ فُرادی“ بینوا *** هم بدان‌سان که ”خَلْفَناکم کذا“؟!^۳
 هین چه آوردید دست‌آویز را *** ارمغان روز رستاخیز را؟
 یا امید بازگشتن‌تان نبود *** وعده امروز باطل‌تان نمود؟!«^۴

مُنکری مهمانی‌اش را از خری *** پس ز مَطَبِخِ خاک و خاکستر خوری
 و ر نه‌ای مُنکِر، چنین دستِ تهی *** بر در آن دوستِ پا چون می‌نهی؟!
 اندکی صَرَفه بگن از خواب و خور *** ارمغانِ بهر ملاقاتش ببر

^۱ نسخه قونیه: نور چشم دل شد و بیند بلند.

^۲ سوره الفتح آیه ۲۹؛ ﴿...کشاورزان را به شگفتی آورد...﴾.

^۳ سوره الأنعام آیه ۹۴؛ ﴿هرآینه شما یکّه و تنها نزد ما آمدید همانطور که شما را در آغاز آفریدیم...﴾.

^۴ سوره المؤمنون آیه ۱۱۵؛ ﴿آیا پنداشتید که شما را بیهوده آفریدیم و اینکه شما به سوی ما بازگردانیده نمی‌شوید؟!﴾.

شو «قَلِيلَ النَّوْمِ مِمَّا يَهْجَعُونَ» *** باش در أسحار از (يَسْتَغْفِرُونَ)^۱
اندکی جنبش بکن همچون جنین *** تا ببخشندت حواس نوربین
□ چون بیابی آن حواس دوربین *** پا نهی بالای چرخ هفتمین^۲
وز جهان چون رَجَم بیرون رَوی *** از زمین در عرصه‌ای واسع شوی
آنکه «أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعٌ» گفته‌اند *** عرصه‌ای دان گانیا در رفته‌اند^۳
دل نگرده تنگ زان عرصه‌ی فراخ *** نخلِ تر آنجا نگرده خُشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کُنون *** کُنْد و مانده می‌شوی و سرنگون
چون که مَحْمُولی نه حاملِ وقتِ خواب *** ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ و تاب
چاشنی‌ای دان تو حالِ خواب را *** پیش مَحْمُولِیِ حَالِ اولیا
اولیا اصحابِ گه‌فند ای عنود *** در قیام و در تَقَلُّبِ (هُم رُقُودُ)^۴
می‌کشدشان بی‌تکلف در فِعال *** بی‌خبر (ذاتِ الیمین) (ذاتِ الشِّمال)^۵
چیست آن (ذاتِ الیمین)؟ فِعْلِ حَسَن *** چیست آن (ذاتِ الشِّمال)؟ اَشْغَالِ تَن^۶
□ گر تو بینی‌شان به‌دشواری درون *** نیست‌شان خَوفی و (لَا هُمْ يَحْزَنُونَ)^۷
□ می‌رود این هر دو از مردم پدید *** بی‌خبر زین هر دو، ایشان در مَزید
می‌رود این هر دو کار از انبیا *** بی‌خبر زین هر دو، ایشان چون صَدا
گر صَدایت بشنَوَند خیر و شر *** ذاتِ او باشد ز هر دو بی‌خبر

^۱ سوره الذاریات آیه ۱۷ و ۱۸؛ ﴿و [تقوایبشگان] فقط اندکی از شب را می‌خوابیدند *** و سحرگاهان [به درگاه خداوندی] استغفار می‌نمودند.﴾

خوابت را کم کن و در سحرها از استغفار کنندگان باش.

^۲ الحاقی از مثنوی شریف.

^۳ سوره الزمر آیه ۱۰؛ ﴿... و زمین خدا فراخ و پهناور است، هرآینه صابران اجر و پاداش خود را تماماً و بی‌حساب دریافت می‌کنند.﴾

نسخه قونیه: عرصه‌ای دان انبیا را بس بلند.

^۴ سوره الکهف آیه ۱۸؛ ﴿و می‌پنداری که ایشان بیدارند و حال آنکه در خوابند...﴾

^۵ سوره الکهف آیه ۱۸؛ ﴿و ما پیوسته ایشان را به پهلوی راست و چپ می‌گردانیم...﴾

^۶ ﴿ذاتِ الیمین﴾: اینکه ایشان را خداوند به سمت راست می‌گرداند. ﴿ذاتِ الشِّمال﴾: اینکه ایشان را خداوند به سمت چپ می‌گرداند. اَشْغَالِ تَن: تدبیر امور بدن و زمینی اولیا.

^۷ سوره یونس آیه ۶۲؛ ﴿آگاه باشید که برای اولیای خداوند هیچ‌گونه ترس و هیچ‌گونه اندوه و حزنی نیست.﴾

گفتنِ مهمانِ یوسفِ علیه السلام را که ارمغانِ بهرِ تو آینه آورده‌ام، تا تو چون در

آن نگرِی مرا یاد آوری

گفت یوسف: «هین بیاور ارمغان» *** او ز شرم این تقاضا در فغان
گفت: «من چند ارمغان جُستم تو را *** ارمغانی در نظر نآمد مرا
حبه‌ای را جانبِ کان چون بَرَم؟! *** قطره‌ای را سوی عُمّان چون بَرَم؟!
زیره را من سوی کرمان آورم *** گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی گاندر این انبار نیست *** غیر حُسنِ تو که آن را یار نیست
لایقِ آن دیدم که من آینه‌ای *** پیش تو آرم چو نورِ سینه‌ای
تا ببینی روی خوبِ خود در آن *** ای تو چون خورشیدِ شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی *** تا چو بینی روی خود، یادم کنی»
آینه بیرون کشید او از بغل *** خوب را آینه باشد مُشغَل

آینه‌ی هستی چه باشد؟ نیستی *** نیستی بُگزینِ گر آبله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود *** مال‌داران بر فقیر آرند جود
آینه‌ی صافی نانِ خود گرسنه‌ست *** سوخته هم آینه‌ی آتش‌زنه‌ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست *** آینه‌ی خوبی جمله هست هاست^۱
□ بهر آنکه نیستی پالودگی‌ست *** و آنچه این هستی همه آلودگی‌ست
چون‌که جامه چُست و دوزیده بُوَد *** مظهرِ فرهنگِ درزی کی شود؟!
ناتراشیده همی باید جُذوع *** تا دُر و گَر اصل سازد یا فُروع^۲
خواجهٔ اِشکسته‌بند آنجا رُوَد *** که در آنجا پایِ اِشکسته بُوَد
کی شود چون نیست رنجور و نزار *** آن جمال و صنعتِ طِبِّ اَشکار؟!
خواری و دونی مس‌ها بر ملا *** گر نباشد، کی نماید کیمیا؟!

^۱ نسخهٔ قونیه: خوبی جمله پیشه‌هاست.

^۲ جُذوع: جمع جِذع: چوب درخت.

نقص‌ها آینه‌ی وصفِ کمال *** و آن حقارتِ آینه‌ی عزّ و جلال
 ز آنکه ضدّ را ضدّ کند پیدا یقین *** ز آنکه با سرکه پدید است آنگبین
 هر که نقصِ خویش را دید و شناخت *** اندر استکمالِ خود دو آسبه تاخت
 ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال *** کاو گمانی می‌برد خود را کمال
 علّتی بدتر ز پندارِ کمال *** نیست اندر جانت ای مغرور ضالّ^۱

از دل و از دیده‌ات بس خون رود *** تا ز تو این مُعجبی بیرون شود
 علّتِ اِبلیس (أنا خیر) بدهست *** وین مرض در نفس هر مخلوق هست^۲

گرچه خود را بس شکسته بیند او *** آبِ صافی دان و سرگین زیر جو
 چون بشورانی مر او را ز امتحان *** آبِ سرگین‌رنگ گردد در زمان
 در تگ جو هست سرگین ای فتی *** گرچه جو صافی نماید مر تو را
 هست پیرِ راهدانِ پُرفِطَن *** باغ‌های نفسِ گل را جوی‌کن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد؟! *** نافع از علم خدا شد علم مرد^۳

□ آب جو سرگین نتواند پاک کرد *** جهلِ نفسش را نروبد علم مرد؛

کی تراشد تیغِ دسته‌ی خویش را *** رو به جزّاحی سپار این ریش را
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس *** تا نبیند فُجحِ ریش خویش کس
 و آن مگس اندیشه‌ها و آمالِ تو *** ریش تو آن ظلمتِ احوالِ تو
 ور نهد مَرهم بر آن ریش تو پیر *** آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 تا نینداری که صحت یافته‌ست *** پرتو مَرهم بر آنجا تافته‌ست
 هین ز مَرهم سر مکش ای پُشت‌ریش *** و آن ز پرتو دان، مدان از اصلِ خویش
 □ این سخن پایان ندارد ای جوان *** بشنو اکنون قصه‌ای در ضمن آن^۴

مُرّتد شدنِ کاتبِ وحی به سببِ آنکه پرتوِ وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از

پیغمبر خواند و گفت: «من محلّ وحی ام»

پیش از عثمان یکی نَساخ بود *** کاو به نَسخِ وحیِ جدّی می‌نمود
 چون نبی از وحی فرمودی سَبَق *** او همان را وانوشتی بر ورق
 پرتو آن وحی بر وی تافتی *** او درونِ خویش حکمت یافتی
 عینِ آن حکمت بفرمودی رسول *** زین قدر گمراه شد آن بوالفضول:
 «کآنچه می‌گوید رسولِ مُسنّیر *** مرا هست آن حقیقت در ضمیر»

^۱ نسخه قونیه: نیست اندر جان تو ای ذو دلال (ذو دلال: شخص پُر ناز و کرشمه).

^۲ سوره ص آیه ۷۶؛ ﴿ابلیس﴾ گفت: من از او (آدم) بهترم؛ چراکه مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل! ﴿﴾

^۳ نافع ... : علم مرد زمانی به او سود می‌رساند که از علم خدا بهره برده و به آن متصل باشد.

^۴ نسخه موزه بریتانیا (تصحیح نیکلسون):

آب جو سرگین تواند پاک کرد *** جهلِ نفسش را پروبد علم مرد.

علم انسان [تا زمانی که متصل به علم الهی نباشد] نمی‌تواند جهل نفس را زایل کند.

^۵ الحاقی از نسخه ناسخه.

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول *** قهرِ حق آورد بر جانش نَزول
 □ پرتو آن، ناگهش بر دل بتافت *** در درون خویشتن حرفی نیافت
 هم ز نَسَاحی برآمد هم ز دین *** شد عَدوی مصطفیٰ از روی کین
 مصطفیٰ فرمود: «کای گبرِ عَنود *** چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟!
 گر تو یَنبوع الهی بوده‌ای *** این‌چنین آب سیه نگشوده‌ای»
 اندرون می‌سوختش هم زین سبب *** توبه کردن می‌نیارست، ای عجب^۱

تا که ناموسش به پیش این و آن *** نشکند، بر بست از توبه دهان
 آه می‌کرد و نبودش آه سود *** چون درآمد تیغ و سر را در رُبود

کرد حق ناموس را صد من حدید *** ای بسا بسته به بند ناپدید
 کبر و کُفر آن‌سان ببست آن راه را *** کاو نیارد کرد ظاهر آه را^۲
 گفت: «أغلاًلَا فَهْمُ بِهِ مُقَمَحُونَ» *** نیست آن أغلال ما را از برون^۳
 «خَلْفَهُمْ سَدًّا فَأَغَشَيْنَاهُمْ» *** می‌نبیند بند را پیش و پس او^۴
 رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست *** او نمی‌داند که آن سدّ قضاست
 شاهد تو، سدّ روی شاهد است *** مُرشد تو، سدّ گفت مرشد است
 ای بسا کفار را سودای دین *** بندشان ناموس و کبر و آن و این
 بند پنهان لیک از آهن بتَر *** بند آهن را کُند پاره تَبَر
 بند آهن را توان کردن جُدا *** بند غیبی را نداند کس دوا
 مرد را زنبور اگر نیشی زند *** طبع او آن لحظه بر دفعی تند
 زخم نیش اما چو از هستی توست *** غم قوی باشد نگردد درد سست
 شرح این از سینه بیرون می‌جهد *** لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
 نی، مشو نومید و خود را شاد کن *** پیش آن فریادرس، فریاد کن:
 «کای مُحبِّ عَفْو، از ما عفو کن *** ای طیبِ رنج ناسور کُهن»
 عکس حکمت آن شقی را یاره کرد *** خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست *** آن ز ابدال است و بر تو عاریه‌ست
 گرچه در خود خانه نوری یافته‌ست *** آن ز همسایه‌ی مُنور تافته‌ست^۵
 شکر کُن، غره مشو، بینی مکن *** گوش دار و هیچ خودبینی مکن

^۱ می‌نیارست: نمی‌توانست.

^۲ نیارد کرد ظاهر: نتواند ظاهر کند.

^۳ سوره یس آیه ۸؛ ﴿هَمَانَا مَا غَرَدْنَ هَآئِیَ اَنَانًا رَا تَا چانه‌هایشان به غل و زنجیر بستیم، پس سرهایشان بالا رفته و چشم‌هایشان فرو بسته شده.﴾

^۴ سوره یس آیه ۹؛ ﴿وَ مَا جَلَوِی اَنَانِ سَلْمٰی وَ پشت سرشان سلمی نهادیم و نیز پرده‌ای بر [روی دیدگان] آنان انداختیم، در نتیجه آنان نمی‌توانند ببینند.﴾

^۵ نسخه ناسخه: آن ز شمع پادشاهان تافته‌ست.

صد دریغ و درد کاین عاریتی *** مُعْجَبان را دور کرد از اُمّتی^۱
 من غلام آن که او در هر رباط *** خویش را واصل نداند بر سِماط
 بس رباطی که ببايد تَرک کرد *** تا به مسکن در رسد یک روز مرد
 گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست *** پرتو عاریتِ آتش زنیست
 گر شود پُر نور روزن یا سرا *** تو مدان روشن مگر خورشید را
 ور در و دیوار گوید: «روشنم *** پرتو گیری ندارم، این منم»
 پس بگوید آفتاب: «ای نارَشید *** چون که من غایب شوم، آید پدید»
 سبزه ها گویند: «ما سبز از خَودیم *** شاد و خندانیم و بس زیبا خَدیم»
 فصلِ تابستان بگوید: «کای اُمم *** خویش را ببینید چون من بگذرم»

^۱ نسخه قونیه: اُمّتان را دور کرد از اُمّتی.

اُمّتی: اُمّت واحده بودن (که با غرور، وحدت یک اُمّت از میان می رود. و اشاره است به سوره یونس آیه ۱۹: ﴿وَمَا كَانَ النَّاسُ إِلَّا أُمَّةً وَاحِدَةً فَاخْتَلَفُوا﴾؛ مردم جز یک اُمّت واحده نبودند سپس اختلاف کردند.)

یا اینکه «اُمّتی»: اُمّت من (اشاره به قول پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم که می فرمود: «پروردگارا، اُمّتم اُمّتم (را نجات بده)!»). و انسان تا آن زمان که مغرور نشده است از تحت ولایت و اُمّت پیغمبر خارج نمی شود.)

تن همی نازد به خوبی و جمال *** روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
گودیش: «کای مزلّه تو کیستی؟! *** یک دو روز از پرتو من زیستی
غنّج و نازت می ننگد در جهان *** باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت تو را گوری کنند *** کش کِشانت در تگ گور افکنند^۱

تا که چون در گور یارانت کنند *** طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی *** که به پیش تو همی مُردی بسی»
پرتو روح است نُطق و چشم و گوش *** پرتو آتش بود در آب جوش
آن چنان که پرتو جان بر تن است *** پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون وا کشد پا را ز جان *** جان چنان گردد که بی جان تن، بدان
سر از آن رو می نهم من بر زمین *** تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که «زلزلت زلّالها» *** این زمین باشد گواه حالها^۲
کاو «تَحَدَّثَ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا» *** در سخن آید زمین و خارها^۳

□ فلسفی گوید ز معقولات دون *** عقل از دهلیز می ماند برون
فلسفی مُنکر شود در فکر و ظنّ *** گو: «برو، سر را بدان دیوار زن»
نُطق آب و نطق خاک و نطق کِل *** هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کاو مُنکر حنّانه است *** از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که: «پرتو سودای خلق *** بس خیالات آورد در رای خلق»
بلکه عکس آن فساد و کفر او *** این خیالی مُنکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را مُنکر شود *** در همان دم سُخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را، خود را ببین *** بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و بی جانی است *** در جهان او فلسفی پنهانی است^۴

می نماید اعتقاد او گاه گاه *** آن رگِ فلسف کند رویش سیاه
الْحَدَر - ای مؤمنان - کاو در شماسست *** در شما بس عالم بی مُنّهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است *** وه که آن، روزی بر آرد از تو دست^۵

هر که او را برگ این ایمان بود *** همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده ای *** که تو خود را نیک مردم دیده ای
چون کند جان باژگونه پوستین *** چند و اوایلا بر آید ز اهل دین
بر دُکان هر زرنما خندان شده است *** ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده است

^۱ در نسخه قونیه این بیت با بیت بعد این گونه آمده است:

گرم دارانت تو را گوری کنند *** طعمه موران و مارانت کنند.

^۲ سوره الزلزله آیه ۱ الی ۴؛ ﴿زمانی فرا رسد که زمین را زلزله آید، چه زلزله ای!﴾

^۳ تصحیح نیکلسون: زمین و خارها.

^۴ سوره الزلزله آیه ۴؛ ﴿در آن روز زمین خیرهایی را که در سینه دارد بازگو می نماید.﴾

^۵ نسخه قونیه: شک و بیجانی (تشویش و اضطراب).

^۶ بر آرد...: خودش را از درون تو ظاهر می کند.

پرده - ای ستار - از ما وامگیر *** باش اندر امتحان ما را مجیر
 قلب پهلوی می زند با زر به شب *** انتظار روز می دارد دهب
 با زبان حال زر گوید که: «باش *** ای مژور، تا برآید روز فاش»
 صد هزاران سال ابلیس لعین *** بود ز ابدال و امیر مؤمنین
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت *** گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
 □ پنجه با مردان مزن ای بوالهوس *** برتر از سلطان چه می رانی فرس؟!

دعا کردن بلعم باعور که: «موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار

داده اند، بی مراد گردان»^۱

بلعم باعور را خلق جهان *** سغبه شد مانند عیسی زمان
 سجده ناوردند کس را دون او *** صحت رنجور بود افسون او
 پنجه زد با موسی از کبر و کمال *** آن چنان شد که شنیدهستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان *** همچنین بوده است پیدا و نهان
 این دو را مشهور گردانید اله *** تا که باشند این دو بر باقی گواه
 □ رهنان را در بیابان چون گشتند *** یک دو تن را سوی ده ز ایشان کشند
 □ تا ببینند اهل ده، گیرند پند *** رویت ایشان بودشان همچو بند
 این دو دزد آویخت بر دار بلند *** ورنه اندر شهر بس دزدان بُدند
 این دو را پرچم به سوی شهر بُرد *** کشتگان قهر را نتوان شمرد
 ناز نینی تو، ولی در حد خویش *** الله الله پا منه ز اندازه بیش

^۱ حذف عبارت «و مستجاب شدن» بر اساس نسخه ملکی نیکلسون و بریتانیا و مونیخ و قسطنطنیه.

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت *** در تگِ هفتم زمین زیر آرَدت
 قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست؟ *** تا بدانی انبیا را نازکی‌ست
 این نشانِ حَسَف و قَذَف و صاعقه *** شد بیانِ عَزِّ نَفْسِ نَاطِقَه
 جمله حیوان را پی انسان بگش *** جمله انسان را بگش از بهر هُش
 هُش چه باشد؟ عقلِ کلّ ای هوشمند *** عقلِ جزوی هُش بود اما نَزند
 جمله حیواناتِ وحشی ز آدمی *** باشد از حیوانِ انسیّ در گمی^۱
 خونِ آن‌ها خَلق را باشد سَبیل *** ز آنکه وحشی‌اند از عقلِ جلیل^۲

□ خونِ ایشان خَلق را باشد روا *** ز آنکه انسان را نی‌اند ایشان سزا
 عزّتِ وحشی بدان ساقط شده‌ست *** گامِ انسان را مخالف آمده‌ست
 پس چه عزّتِ باشدت ای نادره *** چون شدی تو (حُمُرٌ مُسْتَنْفَرَةٌ)^۳
 خر نشاید گشت از بهر صلاح *** چون شود وحشی، شود خورش مباح
 گرچه خر را دانتش زاچر نبود *** هیچ معذورش نمی‌دارد و دود
 پس چو وحشی شد از آن دم آدمی *** کی بود معذور، ای یار سمی؟!
 لا جرم کفار را خون شد مباح *** همچو وحشی پیش نثاب و رماح
 جفت و فرزندانیشان جمله سَبیل *** ز آنکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
 باز عقلی کاو رمد از عقلِ عقل *** کرد از عقلی به حیواناتِ نقل

اعتماد کردنِ هاروت و ماروت بر عصمتِ خویش در هر فتنه

همچو هاروت و چو ماروتِ شهیر *** از بَطَر خوردند زهر آلوده تیر
 اعتمادی بودشان بر قدسِ خویش *** چیست بر شیرِ اعتمادِ گاو میش؟!
 گرچه او با شاخِ صد چاره کند *** شاخِ شاخش شیرِ نر پاره کند؛
 گر شود پُرشاخ همچون خارِ پشت *** شیر خواهد گاو را ناچار گشت
 بادِ صَرَصَر کاو درختان می‌کند *** با گیاهِ پستِ احسان می‌کند
 بر ضعیفی گیاهِ آن بادِ تند *** رحم کرد، ای دل تو از قوتِ ملند

^۱ وحشی ز آدمی: رمنده از انسان. حیوان انسی: حیوان اهلی. در کمی: مقامشان پایین‌تر است.

^۲ وحشی: رمنده و فراری.

^۳ سوره المدثر آیه ۵۰؛ ﴿گویی آنان خُرانی رمیده و گریزان هستند﴾.

^۴ شاخ شاخش...: شیر او را ارباً ارباً و قطعه قطعه پاره می‌کند.

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت *** کی هراس آید؟! بیژد آخت آخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را *** جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟! *** کی رَمَدِ قِصَابِ ز انبوهی غَم؟!

پیش معنا چیست صورت؟ بس زبون *** چرخ را معنایش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر *** گردشش از کیست؟ از عقلِ مُنیر
گردش این قالبِ همچون سپر *** هست از روحِ مُسَنَّرِ ای پسر
گردش این باد، از معنیِ اوست *** همچو چرخِ کاو اسیرِ آبِ جوست
جَزَر و مَد و نَخَل و خَرَجِ این نَفَس *** از که باشد؟ جز ز جانِ ای پُر هَوَس؟!
گاه جیمش می‌کُند گَه حَا و دَال *** گاه صَلْحش می‌کُند، گاهی جِدَال
گَه یَمِینش می‌بَرَد، گاهی یَسَار *** گَه گلستان می‌کند، گاهیش خار
□ همچنین این آب را یزدان پاک *** کرد بر فرعونِ خونِ سَهْمَناک
همچنین این باد را یزدان ما *** کرده بُد بر عادِ همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان *** کرده بُد صَلْح و مُرَاعَات و اَمَان
گفت: «المعنی هُوَ الله» شیخ دین *** بحرِ معناهاست رَبُّ الْعَالَمِین^۱
جمله اُطْبَاقِ زَمِین و اَسْمَان *** همچو خاشاکِ بر آن بحرِ روان
حمله‌ها و رَقِصِ خاشاکِ اندر آب *** هم ز آب آمد به وقتِ اضْطِرَاب
چون که ساکن خواهدش کرد از مَرَا *** سوی ساحلِ افکُند خاشاک را
چون کِشَد از ساحلش در موج‌گاه *** آن کُند با او که آتَش با گیاه^۲
این حدیثِ آخِر ندارد، باز ران *** جانبِ هاروت و ماروت ای جوان

^۱ نسخه قونیه: بحر معناهای رب العالمین.

قائل این قول «المعنی هُوَ الله» را بعضی جنید بغدادی و بعضی شمس تبریزی ذکر کرده‌اند. و بعضی نیز این عبارت را اشاره به عبارت منسوب به محی‌الدین می‌دانند که گفته: «فَالْکُلُّ عِبَارَةٌ وَ اَنْتَ الْمَعْنَى، يَا مَنْ هُوَ لِلْقُلُوبِ مِغْنَابِیسُ»؛ (همه مخلوقات عباراتی هستند ولی معنای تمام این عبارات -بارِ اِلهَا- تو هستی، ای آن‌که مغناطیس و جذب‌کننده دل‌ها هستی.)

^۲ حاشیه نسخه قونیه: صرصر با گیاه.

بقیه قصه هاروت و ماروت، و نکال [و] عقوبت ایشان^۱

چون گناه و فسق خَلقان جهان *** می‌شدی روشن به ایشان آن زمان
دست‌خابیدن گرفتندی به خشم *** لیک عیب خود ندیدندی به چشم

خویش در آینه دید آن زشت‌مرد *** رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش‌بین چون از کسی جُرمی پدید *** آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حَمِیتِ دین خواند او آن کبر را *** ننگرد در خویش نفس کبر را
حَمِیتِ دین را نشانی دیگر است *** که از آن آتش، جهانی اخضر است

گفت حَفْشان: «گر شما روشن‌گرید *** در سیه‌کاران مُعَقَّل مَن‌گرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران *** رسته‌اید از شهوت و از چاک‌ران
گر از آن معنا نهم من بر شما *** مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است *** آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بیند نَز خود، هین هین *** تا نچربد بر شما دیو لعین»

آن‌چنان کآن کاتبِ وحی رسول *** دید در خود حکمت و نور و وصول
خویش را هم‌لحن مرغان خدا *** می‌شمرد، آن بُد صَفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی *** بر ضمیر مرغ کی واقف شوی؟!
گر بیاموزی صَفیرِ بلبلی *** تو چه دانی کاو چه گوید با گلی؟!
□ ور بدانی از قیاس و از گمان *** باشد آن بر عکس آن، ای ناتوان^۲
ور بدانی، باشد آن هم از گمان *** چون ز لب‌جُنبان گمان‌های گران

به عیادت رفتن کر به خانه همسایه بیمار، و رنجیدن بیمار

آن‌گری را گفت افزون‌مایه‌ای *** که: «تو را رنجور شد همسایه‌ای»
گفت با خود کر: «که با گوش گران *** من چه دریابم ز گفت آن جوان؟!
خاصه رنجور و ضعیف‌آواز شد *** لیک باید رفت آنجا، نیست بُد
چون ببینم کآن لبش جُنبان شود *** من قیاسی گیرم آن را از خرد^۳
چون بگویم: "چونی ای مَحَنَت‌کشم؟" *** او بخواهد گفت: "نیگم" یا "خوشم"
من بگویم: "شکر، چه خوردی آیا؟" *** او بگوید: "شربت" یا "ماش‌با"^۴
من بگویم: "صَحّه نوشت! کیست آن *** از طبیبان پیش تو؟" گوید: "فلان"^۵

^۱ نسخه قونیه: ... و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل.

^۲ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۳ نسخه قونیه: من قیاسی گیرم آن را هم ز خود.

^۴ آبا: آش، نان خورش.

^۵ تصحیح‌شده براساس نسخه قونیه. نسخه میرخوانی: صُحّ نوشت.

من بگویم: ”بس مبارک‌پاست او *** چون‌که او آید، شود کارَت نیکو
پای او را آزموده‌ستیم ما *** هر‌کجا شد، می‌شود حاجتِ روا“
این جواباتِ قیاسیِ راست کرد *** عکسِ آن واقع شد ای آزادمرد!

□ گوییا رنجور را خاطر ز گر *** اندکی رنجیده بود ای پُر هنر
□ گر درآمد پیش رنجور و نشست *** بر سر او خوش همی‌مالید دست
گفت: «چونی؟» گفت: «مُردم» گفت: «شُکر» *** شد از این، رنجور پُر آزار و نُکر:
«کاین چه شُکر است؟! این عدوی ما بُده‌ست» *** گر قیاسی کرد و آن کژ آمده‌ست
بعد از آن گفتش: «چه خوردی؟» گفت: «زهر» *** گفت: «نوشت باد» افزون گشت قَهر
بعد از آن گفت: «از طبیبان کیست او *** که همی‌آید به چاره پیش تو؟»
گفت: «عزرائیل می‌آید، برو!» *** گفت: «پایش بس مبارک، شاد شو
□ این‌زمان از نزد او آیم بَرَت *** گفتیم او را تا که گردد غم‌خورَت»
کر برون آمد، بگفت او شادمان: *** «شُکر که کردم مراعاتِ این‌زمان»

صِحّه نوشت: (۱) صَحّت نوش جانَت باشد. (۲) عافیت باشد و نوش جانَت باد.

^۱ قونیه:

... *** پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد.

□ خود گمانش از گری، معکوس بود *** این زیان محض را پنداشت سود
 □ رو به ره می‌گفت با خود از عَمی: *** «شُکر که کردم عیادت جار را»^۱
 گفت رنجور: «این عَدوی جانِ ماست *** ما ندانستیم کاو کانِ جَفاست»
 خاطر رنجور، جویان صد سَقَط *** تا که پیغامش گُند از هر نَمَط^۲
 چون کسی که خورده باشد آش بد *** می‌بشوراند دلش تا قی کند
 کَظْم غِیْظُ این است آن را قی مَکُن *** تا بیابی در جزا شیرین سَخُن
 چون نبودش صبر، می‌پیچید او: *** «کاین سگِ زن‌روسیِ ناچیز کو؟
 تا بریزم بر وی آنچه گفته بود *** کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود»
 چون عیادت بهر دل آرامی است *** این عیادت نیست، دشمن‌کامی است
 تا ببیند دشمن خود را نزار *** تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان عبادت‌ها کنند *** تا به رضوان و ثوابِ آن زنند^۳
 خود حقیقتِ معصیت باشد خَفی *** بس گِیْرُ کآن را تو پنداری صَفی
 همچو آن کر که همی پنداشته‌ست *** که نکویی کرد و آن خود بد بُده‌ست
 او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام *** حقّ همسایه به‌جا آورده‌ام
 بهر خود او آتشی افروخته‌ست *** در دل رنجور و خود را سوخته‌ست
 «فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أُوقِدْتُمُوهَا» *** إِنَّكُمْ فِي الْمَعْصِيَةِ إِزْدَدْتُمُوهَا^۴
 گفت پیغمبر به یک صاحب‌ریا: *** «صَلِّ إِنَّكَ لَمْ تُصَلِّ يَا قَتِي»^۵
 از برای چاره این خوف‌ها *** آمد اندر هر نمازی (اِهْدِنَا):^۶
 «کاین نمازم را میامیز - ای خدا - *** با نماز ضالّین و اهل ریا»^۷

^۱ جار: همسایه.

^۲ نسخه قونیه: جویان شد سَقَط.

^۳ نسخه قونیه:

پس کسان کایشان ز طاعت گمراه‌اند *** دل به رضوان و ثواب آن دهند.

^۴ سوره البقره آیه ۲۴.

بپرهیزید و برحذر باشید از آن آتشی که افروخته‌اید، که شما معصیت و نافرمانی بسیار نمودید.

^۵ صحیح بخاری، ج ۱، ص ۱۸۴؛ «درحالی که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد بودند شخصی وارد مسجد شد و نماز خواند (ولی نمازش را سبک به‌جا آورد)، سپس نزد حضرت رفت و سلام کرد. حضرت جواب سلام او را دادند و فرمودند: «نمازت را دوباره بخوان، که تو نماز نخواندی» آن شخص نمازش را اعاده نمود و دوباره نزد حضرت رفت و این قضیه سه بار تکرار شد (سپس حضرت کیفیت نماز را از کیفیت وضو و طمأنینه در ارکان و کیفیت به‌جا آوردن آن‌ها به او تعلیم نمودند). ...»

^۶ سوره الفاتحه آیه ۶: ﴿مَا رَا بِهٖ رَاہٖ رَاسِتَہٗدَایَ فَرَمَا﴾.

^۷ سوره الفاتحه آیه ۷: ﴿مَا رَا ہِدَایَتَ کُنْ﴾ [ما را هدایت کن] به راه کسانی که به آنان نعمت دادی، نه کسانی که مورد خشم تو هستند و نه

گمراهان. ﴿﴾

وز قیاسی که بگرد آن کر گزین *** صحبت ده‌ساله باطل شد بدین
 خاصه ای خواجه قیاس حسینِ دون *** اندر آن وحیی که شد از حد برون
 □ خواجه پندارد که طاعت می‌کند *** بی‌خبر از معصیت، جان می‌کند
 □ این قیاس خویش را رو ترک کن *** کز قیاس تو شود ریشت کهن
 گوش حسین تو به حرف آر درخور است *** دان که گوش غیب‌گیر تو گر است

در بیان آنکه: «اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد، ابلیس علیه اللعنة

بود»

اول آن کس کاین قیاسک‌ها نمود *** پیش انوارِ خدا، ابلیس بود
 گفت: «نار از خاک بی‌شک بهتر است *** من ز نار و او ز خاکِ اَکَدَر است^۱
 پس قیاس فرع بر اصلش کنیم *** او ز ظلمت، ما ز نور روشنیم»
 گفت حق: «نی، بلکه (لا أنساب) شد *** زهد و تقوا، فضل را محراب شد»^۲

این نه میراثِ جهان فانی است *** که به انسایش بیایی، جانی است^۳
 بلکه این میراث‌های انبیاست *** وارث این، جان‌های اُنقیاست
 پور آن بوجهل شد مؤمن عیان *** پور آن نوح نبی از گمراهان؛
 زادهٔ خاکی منور شد چو ماه *** زادهٔ آتش تویی، ای روسیاه
 این قیاسات و تَحَرّی روز ابر *** یا به شب، مَر قبله را کرده‌ست حَبِر^۴
 لیک با خورشید و کعبه پیش‌رو *** این قیاس و این تَحَرّی را مجو
 کعبه نادیده مکن، رو زو مَتَاب *** از قیاس، اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

^۱ سوره ص آیه ۷۶؛ ﴿ابلیس﴾ گفت: من از او (آدم) بهترم؛ چراکه مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل! ﴿
^۲ سوره المؤمنون آیه ۱۰۱؛ ﴿پس آنگاه که در صور دمیده شود، [دیگر] آن روز میانشان نسبت خویشاوندی وجود ندارد، و از
 [حال] یکدیگر نمی‌پرسند﴾. و سوره حُجُرَات آیه ۱۳؛ ﴿...به‌درستی که گرمی‌ترین شما نزد خدا، باتقواترین شماست...﴾.
^۳ تصحیح‌شده براساس نسخهٔ قونیه. نسخهٔ میرخانی: بر انسایش پیایی جانی است.
^۴ سوره هود آیه ۴۶؛ ﴿خدا فرمود: ای نوح، او (فرزند) از اهل تو نیست، او عملی ناشایسته است، و تقاضای امری که اطلاعی
 نداری منما، من تو را پند می‌دهم که از مردم نادان نباشی﴾.
^۵ نسخهٔ قونیه: کرده‌ست حَبِر.

چون صَفیری بشنوی از مرغِ حق *** ظاهرش را یاد گیری چون سَبِق
و آنگهی از خود قیاساتی گئی *** مر خیالِ محض را ذاتی گئی
اصطلاحاتیست مَر ابدال را *** که نباشد زان، خبرُ عَقال را^۱

مَنْطِقُ الطَّیْرِ به صوتِ آموختی *** صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور، دل‌ها از تو خَسْت *** تو به پندارِ اصابت، گشته مَسْت
کاتبِ آن وحی از آن آوازِ مرغ *** بُرده ظَنّی که: «منم اَنْبازِ مرغ»
مُرغِ پَرّی زد، مر او را کور کرد *** نَک فرو بُردش به قعرِ مرگ و درد
هین به ظَنّی یا به عکسی هم شما *** در میفتید از مقاماتِ سَمّا
گرچه هاروتید و ماروت و فزون *** از همه بر بامِ (نَحْنُ الصّاقُون)^۲

بر بدی‌های بَدان رحمت کنید *** بر منی و خویش‌بینی کم تَنید^۳

هین مبدا غیرت آید از کمین *** سرنگون افتید در قعرِ زمین
هر دو گفتند: «ای خدا فرمان تو راست *** بی‌امان تو، امانی خود کجاست؟!»
این همی گفتند و دلشان می‌طپید: *** «بَد کجا آید ز ما؟! نَعَمْ الْعَبید»
خارِ خارِ دو فرشته می‌نَهشت *** تا که تخمِ خویش‌بینی را نَکشت
پس همی گفتند: «کای آرکانیان *** بی‌خبر از پاکِ روحانیان
ما بر این گردون، تُنُق‌ها می‌تَنیم *** بر زمین آیم و شادروان زَنیم»
هر دوشان گفتند: «ما را باک نیست *** که سرشتِ ما ز آب و خاک نیست»^۴

عدل و رزیم و عبادت آوریم *** باز هر شب سوی گردون برپریم
تا شویم اَعجوبهٔ دورِ زمان *** تا نَهیم اندر زمینِ امن و امان»
این قیاسِ حالِ گردون بر زمین *** راست ناید، فرق دارد در کمین

^۱ قونیه: زان خبر اَقوال را.

^۲ سوره الصافات آیه ۱۶۵؛ ﴿و همانا ما (فرشتگانی هستیم که برای اطاعت و فرمانبرداری از حضرت حق) صف کشیده‌ایم.﴾

^۳ نسخهٔ قونیه: بر منی و خویش‌بین لعنت کنید.

^۴ الحاقی از طبع کلاله خاور و مخزن الأسرار.

در بیان آنکه: حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظِ حکیم برده‌ای: *** «سر همان جا نه که باده خورده‌ای»^۱
چون که از میخانه مستی ضالّ شد *** تَسَخَّر و بازیچه اطفال شد
می‌فتد او سوبه‌سو در هر رهی *** در گِل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش *** بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش

خلق اطفالند جز مستِ خدا *** نیست بالغ جز رهیده از هوای
گفت: «دنیا لَعْب و لَهو است و شما *** کودکید» و، راست فرماید خدا^۲
از لَعْب بیرون نرفتی، کودکی *** بی‌زکاتِ روح کی باشد زکی؟!^۳
چون جماع طفل دان این شهوتی *** که همی رانند اینجا، ای فتی
آن جماع طفل چه بود؟ بازی‌ای *** با جماع رُستمی و غازی‌ای
جنگِ خَلْقان همچو جنگِ کودکان *** جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان *** جمله در لاینبغی آهنگشان؛
جمله‌شان گشته سواره بر نی‌ای: *** «کاین بُراق ماست یا دُلْدُل پی‌ای»
حاملند و خود ز جهل افراشته *** راکب و محمولِ ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق *** اسب‌تازان بگذرند از نُه طَبَق
«تَعْرُجُ الرُّوحِ إِلَيْهِ وَ الْمَلَكُ» *** مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَرُ الْفَلَكُ ه
همچو طفلان، جمله‌تان دامن‌سوار *** گوشه دامن گرفته اسب‌وار
از حق (إِنَّ الظَّنَّ لَا يَغْنِي) رسید *** مَرَكِبِ ظَنِّ بَرِ فَلَکْ هَا کِی دَوید؟!^۴

^۱ قونیه: حکیم پرده‌ای. (پرده‌ای: پرده‌دار عالم اسرار الهی)

حکیم سنایی؛

برمدار از مقام مستی پی *** سر همان جا بینه که خوردی می.

برده‌ای: مجذوب سالک. (منظور حکیم سنایی است).

^۲ سوره الحديد آیه ۲۰: ﴿بَدَانِیدَ کَہْ زَندَکِی دَنیَا دَر حَقِیْقَتِ نِیْسَتِ مَکْرَ بَازِی وَ سَرگَرمِی وَ زینتِ دَادنِ (بَرای مَتَاعِ بَی اَرزِشِ دَنیَا) وَ فخرِ فَرُوشِی شَما بَہِ یَکدِیگَر وَ افزون‌خواهی دَر اموالِ وَ فرزندانِ اسْت. ...﴾

^۳ نسخه قونیه: بی‌ذکات روح کی باشد ذکی.

^۴ قونیه: در لا ینفعی.

^۵ سوره المعارج آیه ۴.

روح و فرشتگان به‌سوی حضرت حق عروج می‌کند و بالا می‌رود. و از عروج روح، فلک به جنبش درمی‌آید.

^۶ سوره یونس آیه ۳۶: ﴿وَ بَیْشَرِ مَرْدَمِ جِزْ اَز گَمانِ پیروی نمی‌کنند [ولی] گمان به هیچ وجه [آدمی را] از حقیقت بی‌نیاز نمی‌گرداند. همانا خدا به آنچه می‌کنند داناست.﴾

أغلبُ الظنِّينِ في ترجيحِ ذا *** لا ثَمَّاري الشَّمسِ في توضيحِها^۱

□ آفتابِ حقِ چو گردد مُستوی *** در قیامت بر رشید و بر غوی
آنکھی ببینید مرکب‌های خویش *** مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
و هم و فکر و حسّ و ادراکاتِ ما *** همچو نی دان مرکبِ کودک، هُلا
علم‌های اهلِ دلِ حَمالشان *** علم‌های اهلِ تنِ اُحمالشان
علمِ چون بر دلِ زنده، یاری شود *** علمِ چون بر تنِ زنده، باری شود
گفت ایزد: ﴿يَحْمِلُ أَسْفَارَهُ﴾ *** بار باشد علمِ کآن نبود ز هو^۲

علمِ کآن نبود ز هو بی‌واسطه *** آن نیاید همچو رنگِ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کِشی *** بار برگیرند و بخشندت خوشی
□ هین مِکش بهر هوئی آن بار علم *** تا شوی راکبِ تو بر رهوار علم^۳

هین بکش بهر خدا این بار علم *** تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار *** آنگهان افتد تو را از دوشِ بار
از هوئی‌ها کی رهی بی‌جام هو *** ای ز هو قانع‌شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید؟ خیال *** و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ؟! *** تا نباشد جاده، نبود غولِ هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای؟! *** یا ز گاف و لامِ گل، گل چیده‌ای؟!
اسم خواندی، رو مُسمّی را بجو *** مه به بالا دان، نه اندر آبِ جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری *** پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو *** در ریاضت آینه‌ی بی‌رنگ شو

^۱ آنچه اهلِ گمان انجام می‌دهند که یکی از دو طرف گمان را بر دیگری ترجیح می‌دهند (سودی نمی‌دهد) و در وضوح (و وصول به حقیقت) یارای مقابله با خورشید را ندارد.

^۲ سوره‌الجمعه آیه ۵؛ ﴿مثال آن کسانی که تورات بر دوش آنان گذاشته شده ولی آن را حمل ننمودند (و بدان عمل نکردند)، مثال درازگوشی است که کتاب‌های گرانمایی حمل می‌کند، (اما از حقایق آن‌ها بهره‌ای نمی‌برد)...﴾.

^۳ الحاقی از نسخه ناسخه. در نسخه قونیه این بیت با بیت بعد این‌گونه آمده است:

هین مِکش بهر هوئی آن بار علم *** تا ببینی در درون انبار علم.

خویش را صافی کن از اوصافِ خود *** تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود
 بینی اندر دلِ علوم انبیا *** بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستا
 گفت پیغمبر که: «هست از اُمّت *** که بود هم‌گوهر و هم‌هَمّت»
 مر مرا ز آن نور بیند جانشان *** که من ایشان را همی بینم بدان»
 بی صَحیحین و احادیث و رُوات *** بلکه اندر مَشرب آبِ حیات
 سِرِّ «أَمْسِنَا لَكُرْدِيًّا» بدان *** راز «أَصْبَحْنَا عَرَبِيًّا» بخوان^۲
 □ سِرِّ «أَمْسِنَا» و «أَصْبَحْنَا» تو را *** می‌رساند جانبِ راه خدا
 ور مثالی خواهی از علمِ نهران *** قصّه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردنِ رومیان و چینیان در صنعتِ نقاشی

چینیان گفتند: «ما نقاش‌تر» *** رومیان گفتند: «ما را کَرّ و فَرّ»
 گفت سلطان: «امتحان خواهم در این *** کز شماها خود کیست در دَعوی مُبین؟»
 □ چینیان گفتند: «خدمت‌ها کنیم» *** رومیان گفتند: «بر حکمت تنیم»
 اهلِ چین و روم در بحث آمدند *** رومیان در علم و واقف‌تر بُدند
 چینیان گفتند: «بیک خانه به ما *** خاص بسپارید و یک آن شما»
 بود دو خانه مقابلِ در به در *** ز آن، یکی چینی سیند رومی دگر
 چینیان صد رنگ از شنه خواستند *** پس خزینه باز کرد آن ارجمند
 هر صبحی از خزینه رنگ‌ها *** چینیان را راتبه بود و عطا

^۱ مسند احمد، ج ۲۰، ص ۳۸: «وَدَدت اُنّی لَقیت اِخوانی!؛ کاش»

التحصین (ابن فهد حلّی)، ص ۲۳؛ «روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم به اصحاب فرمود: "ایا می‌دانید غم‌واندوه من چیست و چه فکری می‌کنم و مشتاق چه چیزی هستم؟" اصحاب عرض کردند: چیزی از آن نمی‌دانیم شما بفرمایید! حضرت فرمود: "ان شاء الله به شما می‌گویم." حضرت آه حسرتی کشید و فرمود: "هاه شوقاً اِلی اِخوانی مِنْ بَعْدی؛ من چقدر مشتاقم به دیدار برادرانم که پس از من می‌آیند!" ابوذر گفت: ای رسول خدا، آیا ما برادران تو نیستیم؟ حضرت فرمود: "نه! شما اصحاب من هستید ولی برادرانم پس از من می‌آیند و شأن آنان شأن و مقام انبیاست! آنان کسانی هستند که از همه پدران و مادران و از برادران و خواهران و نزدیکان برای رضای خدا می‌گریزند. مال را رها می‌کنند. و نفس‌های خود را با تواضع برای خدا خوار و فروتن می‌سازند. در شهوت‌ها و زیادی دنیا رغبتی نمی‌کنند. در خانه‌ای از خانه‌های خدا جمع می‌شوند گویی غریبانی هستند که از ترس آتش و شوق بهشت در اندوهند...»

^۲ از سید ابو الوفاء کُرْد منقول است که گفت: «أَمْسیت کُرْدِيًّا؛ شب‌هنگام کُرْدی بودم (ناآگاه و از قافله دور)، وَ أَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا؛ و چون صبح کردم عربی بودم (آگاه و آشنا).»

رومیان گفتند: «نی نقش و نه رنگ *** درخور آید کار را، جُز دفع زنگ»
 در فرو بستند و صیقل می زدند *** همچو گردون ساده و صافی شدند
 از دوصد رنگی به بی رنگی رهی ست *** رنگ چون ابر است و بی رنگی مهی ست
 هرچه اندر ابرِ ضو بینی و تاب *** آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند *** از پی شادی دُهل ها می زدند
 شه درآمد، دید آنجا نقش ها *** می رُبود آن، عقل را و فهم را
 بعد از آن آمد به سوی رومیان *** پرده را بالا کشیدند از میان
 عکس آن تصویر و آن کردارها *** زد بر این صافی شده دیوارها
 هرچه آنجا بود، اینجا به نمود *** دیده را از دیده خانه می رُبود

رومیان آن صوفیاند ای پسر *** نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
 لیک صیقل کرده اند آن سینه ها *** پاک ز آرز و حرص و بخل و کینه ها
 □ سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر *** از پی اظهار آن معنی بکر^۲
 آن صفای آینه، وصف دل است *** صورت بی منتها را قابل است
 صورت بی صورت بی حدّ غیب *** ز آینه ای دل تافت بر موسی ز جیب
 گرچه این صورت نگنجد در فلک *** نی به عرش و فرش و دریا و سمک
 ز آنکه محدود است و معدود است آن *** آینه ای دل را نباشد حدّ، بدان
 عقل اینجا ساکت آمد یا مُضِلّ *** ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
 عکس هر نقشی نتابد تا ابد *** جز ز دل هم بی عدد هم با عدد
 □ تا ابد نونو صُور کاید بر او *** می نماید بی حجابی اندر او
 اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ *** هر دمی ببیند خوبی بی درنگ
 نقش و قِسر علم را بگذاشتند *** رایب (علم الیقین) فراشتند^۳
 رفت فکر و روشنایی یافتند *** برّ و بحر آشنایی یافتند^۴
 مرگ کز وی جمله اندر وحشتند *** می کنند آن قوم بر وی ریشخند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر *** چون صدف گشتند ایشان پر گُهر^۵
 گرچه نحو و فقه را بگذاشتند *** لیک مَحَو و فقر را برداشتند
 تا نُفوش هشت جَنّت تافته ست *** لوح دلشان را پذیرا یافته ست
 برترند از عرش و کُرسی و خَلا *** ساکنان مَقَعِدِ صِدق خدا^۶

^۱ دیده خانه: چشم.

^۲ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۳ سوره التکائر آیه ۵.

^۴ نسخه قونیه: نحر و بحر آشنایی یافتند. (نحر: ساحل). بحر: دریا).

^۵ نسخه قونیه: بر صدف آید ضرر نه بر گُهر.

^۶ سوره القمر آیه ۵۵؛ ﴿پرهیزگاران در جایگاه راستی و درستی، و در جوار فرمانروایی مقتدر قرار دارند.﴾

□ صد نشان دارند و مَحْو مُطْلَقند *** چه نشان؟! بل عین دیدارِ حَقْد

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرزید را که: «امروز چونی و چگونه

برخاستی؟» و جواب او که: «أَصْبَحْتُ مُؤْمِنًا حَقًّا»^۱

گفت پیغمبر صبحی زید را: *** «كَيْفَ أَصْبَحْتُ أَي رَفِيقَ بَاصْفَا؟»

خَلا: خَلا، عَالَمِ مَجْرَدَات.

^۱ کافی، ج ۲، ص ۵۳؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد نماز را با مردم بجای آورد. و نظرش به جوانی افتاد که نشسته بود، و چرت و پینکی وی را گرفته، سرش را به پائین می آورد؛ رنگش زرد و جسمش نحیف و لاغر و چشمانش در سرش فرورفته بود. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به او گفت: كَيْفَ أَصْبَحْتَ يَا فُلَانُ؟! «ای فلان! حالت چطور است؟!» پاسخ داد: ای رسول خدا، در یقین می باشم! رسول خدا از جوابش به شگفت آمد، و به او گفت: «هر یقینی حقیقتی دارد؛ حقیقت یقین تو چیست؟!»

جوان گفت: ای رسول خدا، یقین من است که مرا به حزن و اندوه افکنده است، و خواب شب را از چشمم ربوده، و روزهای گرم را در حال روزه و عبادت بر من آورده است، به طوری که نفس من از دنیا و آنچه در دنیاست بیرون رفته و پهلو تهی نموده و بر کنار نشسته است. و گویا من نگاهم به عرش پروردگارم افتاده است که برای حساب خلاق برپاشده و خلاق برای حساب محشور گردیده اند، و من هم در میان آنها هستم! و گویا می بینم اهل بهشت را که در آن متنعم می باشند، و با یکدیگر به رفت و آمد و سخن مشغولند، و بر روی تخت ها تکیه داده اند. و گویا من می بینم اهل آتش را که در میان آن معذب می باشند، و صیحه و فریاد می زنند. و گویا من می شنوم صدای شعله ور شدن و بالا گرفتن آتش را که در گوش های من می پیچد! رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفت: «این بنده ای است که خدا دل او را به نور ایمان روشن گردانیده است.» و سپس به آن جوان گفت: «بر این حالی که داری پایدار باش!» جوان گفت: ای رسول خدا! از خدا برای من بخواه که شهادت همراه تو را روزی من کند! رسول خدا برای او دعا کرد. خیلی طول نکشید که در بعضی از غزوات با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، برای جنگ همراه شد، و بعد از نه نفر که به شهادت رسیدند، او شربت شهادت نوشید؛ و او دهمین نفر از ایشان بود.

در روایات شیعه نام این صحابی حَارِثَةُ بْنُ مَالِكِ بْنِ النُّعْمَانِ آمده است (معانی الأخبار، ص ۱۸۷؛ و محاسن برقی، ج ۱، ص ۲۴۶).

گفت: «عَبْدًا مُؤْمِنًا»، باز اوش گفت: *** «کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟»
گفت: «تشنه بوده‌ام من روزها *** شب نَخْفَتَه سَتَم ز عَشَق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان *** که ز اِسپَر بُگذرد نوکِ سینان
که از آن سو جمله مَلَّت یکی ست *** صد هزاران سال و یک ساعت یکی ست
هست ازل را و ابد را اتحاد *** عقل را ره نیست سوی اِفْتِقاد»
گفت: «از این ره که ره آوردی؟ بیار *** درخور فهم و عقول این دیار»
گفت: «خَلْقان چون ببینند آسمان *** من ببینم عَرش را با عرشیان
هشت جَنَّت، هفت دوزخ پیش من *** هست پیدا همچو بُت پیش شَمَن
یک به یک وامی شناسم خَلق را *** همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهستی که و بیگانه کی است؟ *** پیش من پیدا چو مار و ماهی است»
□ روز زادن رُوم و زنگ و هر گروه *** از حَبَس بودند یا از چین گروه^۱
این زمان پیدا شده بر این گروه *** «یَوْمَ تَبْيَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهُ»^۲
پیش از این هر چند جان پُر عیب بود *** در رَجَم بود و ز خَلْقان غیب بود
«الشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمَّ» *** «مِنْ سِمَاتِ الْجِسْمِ يُعْرِفُ حَالَهُمْ»^۳
تن چو مادر، طفل جان را حامله *** مرگ، درد زادن است و زلزله
جمله جان‌های گذشته منتظر *** تا چگونه زاید این جان بَطَر
زنگیان گویند: «خود از ماست او» *** رومیان گویند: «بس زیباست او»
چون بزاید در جهان جان و جود *** پس نمائند اِخْتِلَافِ بِيض و سَوْدُ
گر بُوَد زنگی، بَرندش زنگیان *** رُوم را رومی بَرَد هم از میان

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ سوره آل عمران آیه ۱۰۶؛ ﴿رُوزِي كِه بَعْضِي هَا رُوسْفِيد و بَعْضِي دِيْغَر رُوسِيَاه مِي شُونَد...﴾.

^۳ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مِنْ سِمَاتِ اللّٰهِ.

توحید (صدوق)، ص ۳۵۶؛ رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آله وَ سَلَّمَ فرمود: «الشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ أُمَّهِ وَ السَّعِيدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمَّهِ؛ نَگُون بَخْت و گمراه کسی است که در شکم مادر شقاوت‌مند و بدبخت شده، و سعادت‌مند کسی است که در شکم مادر سعادت‌مند شده است.»

سوره محمد آیه ۳۰.

نَگُون بَخْت و گمراه، کسی است که در شکم مادر بدبخت و شقی می‌شود، و شقاوت این گروه را در چهره و جسمشان می‌توان دید.

^۴ بیض و سود: سفیدپوستان و سیاهپوستان.

تا نژاد او، مشکلاتِ عالم است *** آن‌که نازاده شناسد او کم است
 او مگر «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» بُوَد *** گاندرون پوست او را ره بُوَد^۱
 اصلِ آبِ نطفه، اسپید است و خَوْش *** لیک عکسِ جانِ رومی و حَبَس
 می‌دهد رنگ «أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ» را *** تا به «أَسْفَلَ» می‌برد آن نیم را^۲
 «يَوْمَ تَبْيَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهُ» *** تُرک و هندو شهره گردد زان گروه^۳
 □ فاش گردد که تو کاهی یا که کوه *** هندویی یا تُرک پیش هر گروه
 در رَجَم پیدا نگردهد هند و تُرک *** چون‌که زاید، بیندش خُرد و سترگ
 این سخن پایان ندارد، بازاران *** تا نمایم از قطارِ کاروان

[بقیه] جواب گفتنِ زیدِ رسولِ خدا را صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ که: «احوالِ

خَلْقِ بَرِّ مِنْ پُوشیده نیست و همه را می‌شناسم.»

«جمله را چون روز رستاخیز من *** فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
 هین بگویم؟ یا فرو بندم نَفْس؟» *** لَبْ گزیدش مصطفیٰ یعنی که: «بس!»
 «یا رسولَ اللهِ، بگویم سِرِّ حَشْر؟» *** در جهان پیدا کنم امروز نَشْر؟
 هَلْ مرا تا پرده‌ها را بَرْدَرَم *** تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا کسوف آید ز من خورشید را *** تا نمایم نخل را و بید را
 و انمایم راز رستاخیز را *** نقد را و نقدِ قلب‌آمیز را
 دست‌ها بُبریده اصحابِ شِمَال *** و انمایم رنگِ کفر و رنگِ آل^۴
 و اگشایم هفت سوراخِ نفاق *** در ضیاءِ ماهِ بی‌خَسف و مُحَاق

^۱ سنن ترمذی، ج ۴، ص ۳۶۰؛ رسول‌الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ فرمود: «اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ...!» از فراست و هوشیاری
 مرد مؤمن غافل نباشید، که او پیوسته با نور خدا می‌نگرد - سپس حضرت این آیه را تلاوت فرمود: ﴿همانا در آن، نشانه‌هایی
 است برای اهل بصیرت﴾.

^۲ سوره التین آیه ۴ و ۵؛ ﴿هر آینه حَقًّا ما انسان را در بهترین موقعیت و نیکوترین قوام وجودی آفریدیم، سپس او را به پائین‌ترین
 درجه از منازل پست فرو فرستادیم﴾.

أَحْسَنَ تَقْوِيمِ: بهترین قوام وجودی. أَسْفَلَ: پایین‌ترین مراتب.

^۳ سوره آل‌عمران آیه ۱۰۶؛ ﴿در آن روزی که گروهی سفیدرو و گروهی دیگر سیاه‌رو می‌شوند...﴾.

^۴ آل: (۱) سراب (سوره نور آیه ۳۹)؛ ﴿اعمال کسانی که کافر شدند همانند سرابی است در بیابانی هموار که انسان تشنه آن را آب
 می‌پندارد...﴾. (۲) سرخی (نور ایمان). (۳) اهل (اهل حق).

وانمایم من پَلاَسِ أَشْقِیَا *** بِشَوَانِمِ طَبْلِ وَ كَوَسِ انبِیَا
 دوزخ و جَنَّت و برزخ در میان *** پیش چشم کافران آرم عیان
 وانمایم حوضِ کوثر را به جوش *** کَاب بر روشن زنده، بانگش به گوش
 و آن کسان که تشنه گردش می‌زیند *** یک‌به‌یک را وانمایم تا کی‌اند
 می‌پساید دوششان بر دوش من *** نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
 اهلِ جَنَّت پیش چشم ز اختیار *** درکشیده یک‌به‌یک را در کنار
 دستِ یکدیگر زیارت می‌کنند *** وز لبانُ هم بوسه غارت می‌کنند
 کر شد این گویش ز بانگ آه آه *** از حَنین و نعرهٔ و احسرتاه
 این اشارت‌هاست گویم از نُغول *** لیک می‌ترسم ز آزار رسول»
 همچنین می‌گفت سَرَمَسْت و خراب *** داد پیغمبر گریبانش به‌تاب
 گفت: «هین درکش که اسبت گرم شد *** عکسِ حق ”لایسَتحی“ زد، شرم شد^۱

آینه‌ی تو جَسْت بیرون از غلاف *** آینه و میزان کجا گوید خلاف؟!
 آینه و میزان کجا بندد نَفَس *** بهر آزار و حیای هیچ‌کس؟!
 آینه و میزانِ مَحک‌ها ای سَنَی *** گر دوصد سالش تو خدمت‌ها کنی:
 ”کز برای من بیوشان راستی *** بَل فزون بنما و مَنما کاستی“
 اوت گوید: ”ریش و سَبَلت بَرَمَخت *** آینه و میزان و آنکه ریو و بند؟!
 چون خدا ما را برای آن فَرَاخت *** که به ما بَنوان حقیقت را شناخت
 این نباشد ما چه آرزیم ای جوان؟! *** کی شویم آیینِ روی نیگوان؟!“^۲

لیک درکش در بغلِ آینه را *** گر تجلی کرد سیناسینه را»^۳
 گفت: «آخِر هیچ گنجد در بغل *** آفتابِ حق و خورشیدِ ازل؟!
 هم دَغل را هم بغل را بَرَدَرَد *** نی جنون ماند به پیشش نی خَرَد»
 گفت: «یک اِصْبَع چو بر چشمی نَهی *** بینی از خورشیدِ عالم را تُهی
 یک سَر انگشتِ پرده‌ی ماه شد *** وین نشانِ ساتِریِ الله شد
 تا بیوشاند جهان را نقطه‌ای *** مهر گردد مُنکسِف از سُقَطه‌ای»^۴

^۱ سوره الأحزاب آیه ۵۳؛ ﴿... و خداوند از [گفتن] حق شرمی ندارد...﴾

شرم شد: شرم رفت. (تجلیِ خدا بر تو زده شد و تو نیز همانند خدا شرمی از اظهار حق نداری.)

^۲ آیین: آینه، جلوه‌گاه.

^۳ اگر چه حق در سینهٔ تو که همچون کوه سیناست تجلی نمود (طبق آیه ۱۴۳ سوره اعراف، خداوند بر کوه سینا تجلی نمود)، ولی

تو آن آینهٔ وجودی خود (که آشکار و بازگوکنندهٔ حقیقت است) در جیب بگذار (و دم فرو بند).

^۴ سُقَطه: پارهٔ ابر.

لب ببند و غور دریایی نگر *** بحر را حق کرد محکوم بشر
 همچو چشمه‌ی زنجبیل و سلسبیل *** هست در حکم بهشتی جلیل
 چار جوی جنت اندر حکم ماست *** این نه زور ما، ز فرمان خداست
 هر کجا خواهیم، داریمش روان *** همچو سحر اندر مراد ساحران
 همچو این دو چشمه چشم روان *** هست در حکم دل و فرمان جان
 ور بخواهد، رفت سوی زهر مار *** ور بخواهد، رفت سوی اعتبار
 گر بخواهد، سوی محسوسات شد *** ور بخواهد، سوی ملبوسات شد
 گر بخواهد، سوی کلیات راند *** ور بخواهد، جنس جزئیات ماند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه *** بر مراد امر دل شد جایزه^۱
 هر طرف که دل اشارت گردشان *** می‌دود هر پنج حس دامن‌کشان
 دست و پا در امر دل شد مبتلا *** همچو اندر دست موسی آن عصا^۲
 دل بخواهد، پا درآید زو به رقص *** یا گریزد سوی افزونی و نقص
 دل بخواهد، دست آید در حساب *** یا اصابع تا نویسد او کتاب^۳
 دست در دست نهانی مانده است *** او درون، تن را برون پنهانده است
 گر بخواهد، بر عدو ماری شود *** ور بخواهد، بر ولی پاری شود
 گر بخواهد، گفچه‌ای در خوردنی *** ور بخواهد، همچو گرز ده‌منی
 دل چه می‌گوید پدیشان؟ ای عجب *** طرفه وصلت، طرفه پنهانی سبب
 دل مگر مهر سلیمان یافته‌ست *** که مهر پنج حس برتافته‌ست؟!
 پنج حسی از برون، مأسور اوست *** پنج حسی از درون، مأمور اوست؛
 ده جس است و هفت اندام دگر *** آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
 چون سلیمانی دلا در مهتری *** بر پری و دیو زن انگشتی

^۱ نایزه: لوله و نی میان‌تهی. جایزه: راه و وسیله.

^۲ نسخه قونیه: در امر دل اندر ملا.

^۳ نسخه قونیه: با اصابع.

^۴ مأسور: اسیر.

گر در این مُلَکَتِ بَرِّی باشی ز ریو *** خاتم از دستِ تو نَسْتانَد سه دیو
 بعد از آن، عالم بگیرد اسمِ تو *** دو جهانِ محکوم تو، چون جسمِ تو
 ور ز دستت دیوِ خاتم را بُرد *** پادشاهی فوت شد، بختت بُرد
 بعد از آن (یا حَسْرَتی) شد لِعباد *** بر شما مَحْتوم تا (یَوْمَ التَّنَادِ)^۱
 ور تو دیوِ خویشتن را مُنکری *** از ترازو و آینه کی جان بَری؟!^۲
 □ این سخن پایان ندارد، چون کنیم؟ *** بعد از این بر قصه لقمان ننیم^۳

مّتهم کردنِ غلامان و خواجه تاشان لقمان را که: میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیشِ خواجه‌ی خویشتن *** در میانِ بندگانِش خوارتن
 می‌فرستاد او غلامان را به باغ *** تا که میوه آیدش بهر فراغ
 بود لقمان در غلامان چون طَفیل *** پُر معانی، تیره‌صورت، همچو لیل
 آن غلامان میوه‌های جمع را *** خوش بخوردند از نَهبِ طَمعِ را^۴
 خواجه را گفتند: «لقمان خورَد آن» *** خواجه بر لقمان تُرُش گشت و گران
 چون تَفَحَّص کرد لقمان آن سبب *** در عِتَابِ خواجه‌اش بُگشاد لب
 گفت لقمان: «سیدِا پیشِ خدا *** بنده‌ی خائن نباشد مُرْتَضی^۵»
 امتحان را کار فرما ای کیا *** شربتِ رایش بده بهر نما
 امتحان کن جمله ما را ای کریم *** سپرمان دریده تو از آبِ حَمیم
 بعد از آن ما را به صحرا یی گلان *** تو سواره، ما پیاده بر دوان

^۱ نسخه حسین چلبی: بر شما مختوم.

سوره الزمر آیه ۵۶؛ ﴿تا آنگاه هر کسی فریاد بر آورد و گوید: ای دریغ بر اینکه در کنار خدا کوتاهی کردم...﴾.
 سوره الغافر آیه ۳۲؛ ﴿[حضرت نوح علیه السلام به مردم گفت: ای مردم من بر شما می‌ترسم از آن روز فراخواندن (که جهنمیان، بهشتیان را می‌خوانند که به ما بدهید از آب یا از آنچه خدا به شما روزی داده).﴾
 ﴿یا حَسْرَتی﴾: ای دریغ و افسوس. ﴿یَوْمَ التَّنَادِ﴾: روز فراخواندن.

^۲ نسخه قونیه:

مکر خود را گر تو انکار آوری *** ...

نسخه ناسخه:

... *** چون روی آنجا، تو روشن بنگری.

^۳ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۴ نسخه ناسخه: از برای طمع را.

^۵ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نباشد مرتجی.

مرتضی: مورد رضایت.

آنگهان بنگر تو بدکردار را *** صنعه‌های کاشیفِ اسرار را»
 گشت ساقی خواجه از آبِ حمیم *** مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
 بعد از آن می‌راندیشان در دشت‌ها *** می‌دویدندی میان گشت‌ها
 قی درافتادند ایشان از عنا *** آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
 چون که لقمان را در آمد قی ز ناف *** می‌درآمد از درونش آبِ صاف

حکمتِ لقمان چو تاند این نمود *** پس چه باشد حکمتِ ربِّ الوجود!
 ﴿يَوْمَ نُبَلِّئُ السَّرَّاءِ﴾ کُلُّهَا *** بَانَ مِنْكُمْ كَامِنٌ لَا يُشْتَهَى^۱

چون ﴿سُقُوا مَاءً حَمِيمًا﴾، قُطِّعَتْ *** جُمْلَةُ الْأَسْتَارِ مِمَّا أَفْضَعَتْ^۲

نار از آن آمد عذابِ کافران *** که حَجَر را نار باشد امتحان
 این دلِ چون سنگ را تا چند چند *** پند گفتیم و نمی‌پذیرفت پند
 ریشِ بد را داروی بد یافت رگ *** مر سرِ خر را سیزد دندانِ سگ
 ﴿لِلخَبِيثَاتِ الخَبِيثُونَ﴾ حکمت است *** زشت را هم زشت جفت و بابت است^۳

پس تو هر جفتی که می‌خواهی بگیر *** مَحُو او باش و صفاتِ او پذیر
 نور خواهی، مُسْتَعِجِ نور شو *** دور خواهی، خویش بین و دور شو
 ور رهی خواهی از این سِجِنِ خَرَب *** سرِ مکِش از دوست ﴿وَأَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ﴾^۴
 □ سرکشان را بین سراسر در عذاب *** سرِ پنه و اللّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

^۱ سوره الطارق آیه ۹.

در آن روز که همه اسرار آشکار می‌گردد، آن اسرار و زشتی‌های مخفی که طبایع از آن متنفر است (و دوست ندارید آشکار شود) از شما آشکار می‌شود.

^۲ نسخه قونیه: مِمَّا أَفْضَعَتْ (که ظاهراً: أَفْضَعْتُ منظور بوده). میرخانگی: أَفْضَحَتْ.

سوره محمد آیه ۱۵.

آن زمانی که آبی جوشان نوشانیده می‌شوند، تمامی پرده‌ها پاره شده و از روی زشتی‌های آنان کنار می‌رود.

^۳ سوره النور آیه ۲۶؛ ﴿...و مردان بدطینت و پلید، برای زنان بدطینت و پلیدند...﴾.

^۴ سوره العلق آیه ۱۹؛ ﴿...و سجده خدا را به جا آور و [به او] تقرب جسته و نزدیک شو.﴾

بقیه قصه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله [و سلم] در جواب زید

رَضِيَ اللهُ عَنْهُ^۱

این سخن پایان ندارد، خیز زید *** بر بُراقِ ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را *** می‌دراند پرده‌های غیب را
غیبِ مطلوبِ حق آمد چند گاه *** این دُهلِ زن را بران، بر بند راه
تک مران، در کیشِ عنان، مستور به *** هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او *** زین عبادت هم نگردانند رو
□ هم مُشترَف در عبادت‌های او *** مُشغَل گشته به طاعت‌های او
هم به امیدی مُشترَف می‌شوند *** چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه *** بر بد و نیک از عموم مَرَحْمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر *** با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود *** تا پس این پرده، پرورده بود
چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟! *** غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت ماهیگیر و مرد جوان، و گمان او که ماهیگیر سلیمان است

بر لب جو بُرد ظنی یک فتی *** که: «سلیمان است ماهیگیر ما
گر وی است این، از چه فرد است و خفیست؟ *** ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟»
اندر این اندیشه می‌بود او دودل *** تا سلیمان گشت شاه مُستقل
دیو رفت، از مُلک و تخت او گریخت *** تیغِ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتی *** جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال *** در میانشان آن که بُد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتی *** رفت اندیشه و گمانش یکسری

^۱ تصحیح‌شده بر اساس نسخه خطی ملکی نیکلسون. میرخانی: بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، و جواب او به آن حضرت.

و هم آنگاه است کاو پوشیده است *** این گمان خود از پی نادیده است
 بُد خیالی غایب اندر سینه زَفَت *** چون که حاضر شد، خیالی او برفت
 گر سَمای نور بی باریدنی ست *** هم زمین تاز بی بالیده نیست
 □ گرچه هست اظهار کردن هم کمال *** می رهند جان ها را از خیال
 (یَوْمُنُونُ بِالْغَيْبِ) می باید مرا *** ز آن بیستم روزن فانی سرا^۱

□ لیک یک در صد بود ایمان به غیب *** نیک دان و بُگذر از تردید و ریب
 چون شکافم آسمان را در ظهور *** چون بگویم: «هَلْ تَرَى فِيهَا فُطُور»؟!^۲

تا در این ظلمت تَحَرّی می کنند *** هر کسی رو جانبی می آورند
 مدتی معکوس باشد کارها *** شَحنه را دزد آورد بر دارها
 تا که بس سلطان و عالی همتی *** بنده بندهی خود آید مدتی
 بندگی در غیب آمد خوب و گش *** حفظ غیب آید در استبعاد خوش^۳

کو که مدح شاه گوید پیش او *** تا که در غیبت بود او شرمرو؟!^۴

قلعه داری کز کنار مملکت *** دور از سلطان و سایه سلطنت
 پاس دارد قلعه را از دشمنان *** قلعه نفروشد به مال بی کران
 غایب از شه، در کنار ثَغرها *** همچو حاضر او نگه دارد وفا
 نزد شه بهتر بود از دیگران *** که به خدمت حاضرند و جان فشان
 پس به غیبت نیم ذره حفظ کار *** به که اندر حاضری زان صد هزار^۵

طاعت و ایمان کنون محمود شد *** بعد مرگ اندر عیان مردود شد
 چون که غیب و غایب و روپوش به *** پس دهان بر بند و، لب خاموش به

^۱ سوره البقره آیه ۳: ﴿به عالم غیب باور دارند...﴾.

^۲ سوره الملک آیه ۳: ﴿خدایی که هفت آسمان را به طبقاتی منظم آفرید، در آفرینش خدای رحمن هیچ گونه بی نظمی و نقصان نخواهی دید. پس دوباره بنگر آیا هیچ عیب و نقصی در آن توانی یافت؟!﴾

^۳ نسخه قونیه: استبعاد.

^۴ چقدر فاصله است میان آن کسی که به خاطر حضور در محضر شاه، مدح شاه می گوید تا آن کسی که در غیبت شاه و بدون دیدن او نسبت به او در شرم و حیاست!

^۵ در غیبت و دور از دیدگان شاه، ذره ای تحفظ بر وظیفه و حفظ وفا بهتر است از صد هزار تحفظ و وفا که در حضور باشد.

ای برادر دست و اदार از سُخُن *** خود خدا پیدا کند علم لَدُن
 بس بَوَد خورشید را رویش گواه *** «أَيُّ شَيْءٍ أَعْظَمُ الشَّاهِدِ؟ إِلَه»^۱
 نی بگویم، چون قرین شد در بیان *** هم خدا و هم مَلَك، هم عالِمَان
 «يَسْهَدُ اللَّهُ وَ الْمَلَكُ وَ اَهْلُ الْعُلُوم: *** «أَنَّهُ لَا رَبَّ إِلَّا مَنْ يَدُوم»^۲
 چون گواهی داد حق، که بَوَد مَلَك *** تا شود اندر گواهی مُشْتَرَك؟!
 ز آنکه شَعْشَاعِ حُضُورِ آفتاب *** برنتابد چشم و دل های خراب
 چون خُفَاشی کاو تَفِ خورشید را *** برنتابد، بُگَسَلَد اَمِيد را
 پس مَلَانک را چو ماهان باز دان *** جلوه گز خورشید را بر آسمان:
 «کاین ضیا، ما ز آفتابی یافتیم *** چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم»
 چون مَه نو یا سه روزه یا که بَدَر *** مرتبه‌ی هریک مَلَك در نورِ قَدَر^۳
 زَا جِنْحَه‌ی نورِ ثَلَاثٍ أَوْ رُبَاعِ *** بر مراتبِ هر مَلَك را آن شَعاع؛
 همچو پرهای عقولِ اِنْسِيَان *** که بسی فرق آسْتِشَان اندر میان
 پس قرین هر بشر در نیک و بد *** آن مَلَك باشد که مانندش بَوَد
 چشمِ اَعْمَشِ نور خُور چون برنتافت *** اختر او را شمع شد تا ره بیافت

^۱ سوره الأنعام آیه ۱۹.

أَيُّ شَيْءٍ... : بزرگ‌ترین گواه کدام است؟ خدا.

^۲ سوره آل عمران آیه ۱۸؛ ﴿خداوندی که قیام به قسط و عدل دارد گواهی می‌دهد بر آنکه: هیچ معبودی جز او نیست؛ و فرشتگان و صاحبان علم نیز به یگانگی او شهادت می‌دهند. هیچ معبودی جز او نیست، او که عزیز و حکیم است.﴾

هم خدا و هم فرشتگان و عالِمَان همه گواهی می‌دهند که: «پروردگاری نیست مگر آن که دائمی است و فنا ناپذیر است.»

^۳ نسخه قونیه: هر مَلَك دارد کمال و نور و قَدَر.

^۴ سوره الفاطر آیه ۱؛ ﴿سپاس خدای را که آفریننده آسمان و زمین است که فرشتگان را فرستادگانی دارای دو یا سه و یا چهار بال قرار داده است...﴾

هر فرشته که سه یا چهار بال از نور دارد مطابق با تعداد آن بال‌ها از شعاع نور الهی بهره‌مند است.

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مرزید را که: «این سر را فاش تر از این مکن!»

گفت پیغمبر که: «أصحابی نُجوم» *** رهروان را شمع و شیطان را رُجوم^۱

هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور *** که گرفتی ز آفتابِ چرخ نور
کی ستاره حاجت آستی - ای ذلیل - *** که بود بر نور خورشید او دلیل؟! □

هیچ ماه و اختری حاجت نبود *** که بود بر آفتابِ حق شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و قی: *** «من بشر بودم، ولی (یوحیٰ اِلیّ)»^۲

چون شما تاریک بودم از نهاد *** وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شُموس *** نور دارم بهر ظلماتِ نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری *** که نه مرد آفتابِ آنوری
همچو شهود و سرکه در هم بافتم *** تا سوی رنج جگر ره یافتم

چون ز علّت و از هیدی ای رهین *** سرکه را بُگذار و می‌خور انگبین
تختِ دل معمور شد، پاک از هوی *** بر وی (الرَّحْمَنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوٰی)^۳

حکم بر وی بعد از این بی‌واسطه *** حق کند، چون یافت دل این رابطه»

بازگشتن به حکایت زید

این سخن پایان ندارد، زید کو؟ *** تا دهم پندش که: «رسوایی مجو
□ نیست حکمت گفتن این اسرار را *** چون قیامت می‌رسد اظهار را»
زید را اکنون نیابی کاو گریخت *** جست از صفّ نعال و نعل ریخت
تو که باشی؟! زید هم خود را نیافت *** همچو اختر که بر او خورشید تافت

^۱ حدیث «أصحابی کَلُّنُجُومٍ، بِأَيُّهِمْ إِقْتَدَيْتُمْ إِهْتَدَيْتُمْ؛ اصحاب من مانند ستارگانند، به هریک از آنها اقتدا کنید هدایت می‌شوید» از افتراهای اهل تسنن بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است، و بسیاری از بزرگان آن‌ها خود اعتراف کرده‌اند که این خبر مجعول و ساختگی است. از جمله شارح شفا که اعتراف به این مطلب نموده و روایان این حدیث را ضعیف شمرده است، و افراد دیگری مانند ابن حزم و حافظ زین الدین عراقی. علامه میرحامد حسین هندی رضوان الله علیه در جزء دوم از جلد ۱۲ کتاب عبقات الأنوار مفصلاً پیرامون این حدیث صحبت کرده و مجعولیت آن را از جهات متعدّد اثبات نموده است. (ر ک: امام‌شناسی،

ج ۴، ص ۲۲۸)

أصحابی نُجوم: یاران من ستارگانند. رُجوم: سنگ‌سارکننده و دورکننده.

^۲ سوره الکهف آیه ۱۱۰؛ ﴿ای پیامبر به مردم﴾ بگو: من بشری هستم همانند شما؛ ولی بر من وحی می‌شود که: خدای شما خدای واحد است... ﴿﴾

﴿یوحیٰ اِلیّ﴾: بر من وحی می‌شود (و متصل به عالم غیب هستم).

^۳ سوره طه آیه ۵.

بر وی ... : خداوند رحمن بر عرش دل او جای گرفت.

نی از آن نقشی بیابی نه نشان *** نی گهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نُطقِ باپایان ما *** محو نور دانش سلطان ما
حسّها و عقل‌هاشان در درون *** موج در موج (لَدینا مُحضَرُونَ)^۱
چون بیامد شام و وقتِ تار شد *** أنجم پنهان شده بر کار شد
□ خَلقِ عالمِ جملگی بی‌هُش شوند *** پرده‌ها بر رو کُشند و بَعنُونَد
□ صبح چون دم زد، عَلمِ افراشت خَور *** هر تئی از خوابگه برداشت سر^۲
بی‌هُشان را و ادهد حقّ هوش‌ها *** حلقه حلقه، حلقه‌ها در گوش‌ها
پای‌کوبان، دست‌افشان در نَنا *** ناز نازان: «رَبَّنَا أَحْيِنَّا!»^۳
آن جُلود و آن عِظامِ ریخته *** فارسان گشته، غبار انگیزه
حمله آرند از عدم سوی وجود *** در قیامت هم شَکور و هم کَنود^۴
سر چه می‌بیچی؟! چرا نادیده‌ای؟! *** در عدمِ اوّل نه سر پیچیده‌ای؟!
در عدمِ افشرده بودی پای خویش *** که: «مرا که برگند از جای خویش؟!»
می‌نیینی صُنْعِ رَبّانیت را *** چون کشید او موی پیشانیت را؟!^۵
تا کشیدت اندر این انواع حال *** که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هَماره بنده است *** کار کن دیوا، سلیمان زنده است

^۱ سوره یس آیه ۳۲: ﴿...در پیشگاه ما حاضرند﴾

^۲ خور: خورشید.

^۳ «رَبَّنَا أَحْيِنَّا!»: پروردگارا ما را حیات بخشیدی و زنده گردانیدی!

^۴ کَنود: ناسپاس.

^۵ سوره هود آیه ۵۶: ﴿...هیچ جنبنده‌ای نیست مگر آنکه خداوند او را از موی پیشانی گرفته باشد (و مقدراتش به دست اوست)

و پروردگار من بر راه راست و صراط مستقیم است (و بر این اساس تدبیر امور مخلوقات خود را می‌نماید) ﴿

دیو می‌سازد (جَفَانِ كَالْجَوَابِ) *** زهره نی تا دفع گوید یا جواب^۱
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم *** مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی *** هم ز ترس است آنکه جانی می‌گنی
هرچه جز عشقِ خدایِ احسن است *** گر شکر خواری ست آن جان‌کندن است
چیست جان‌کندن؟ سوی مرگ آمدن *** دست در آبِ حیاتی نازَدَن
خَلْق را دو دیده در خاکِ مَمَات *** صد گُمان دارند در آبِ حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود *** شب برو ورنه، بْخُسی شبِ رُود
در شبِ تاریک، جوئ آن روز را *** پیش کُن آن عقلِ ظلمت‌سوز را
در شبِ بَدْرنگ بس نیکی بُوَد *** آب حیوانِ جَفَتِ تاریکی بُوَد
سر ز خفتن کی توان برداشتن *** با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن؟!
خواب‌مُرده لقمه‌مُرده یار شد *** خواجه خُفت و دزدِ شب در کار شد^۲
تو نمی‌دانی که خَصمانت کی‌اند *** ناریانِ خَصِم وجودِ خاکی‌اند
نارِ خَصِمِ آب و فرزندانِ اوست *** همچنان که آبِ خَصِمِ جانِ اوست
آبِ آتش را گُشد زیرا که او *** خصمِ فرزندانِ آب است و عَدُو
بعد از آن، این نارِ شَهوت است *** گاندر او اصلِ گناه و زَلَّت است
نارِ بیرونی به آبی بَفسُرَد *** نارِ شَهوت تا به دوزخ می‌بَرَد
نارِ شَهوت می‌نیار آمد به آب *** ز آنکه دارد طَبَعِ دوزخ در عذاب
نارِ شَهوت را چه چاره؟ نورِ دین *** نورُکُم اِطْفَاءُ نارِ الْکَافِرین^۳
چه گُشد این نار را؟ نورِ خدا *** نورِ ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نارِ نَفْسِ چون نمرود تو *** وارِهد این جسمِ همچون عود تو
□ نارِ پاکان را ندارد خودِ زیان *** کی ز خاشاکی شود دریا نهران؟!
□ هر که تریاکِ خدایی را بخورد *** گر خورد زهری، مگویش که بُمرد

^۱ سوره السبأ آیه ۱۳؛ ﴿هرچه سلیمان می‌خواست از کاخ‌های بلند و معابد عظیم و تصاویر و مجسمه‌ها و ظروف بزرگ به‌مانند حوض‌ها و دیگ‌های بزرگ ثابت (بر زمین) جنیان برای او می‌ساختند. اینک ای آل‌داوود، شکر خدا را به‌جای آورید، و بندگان شکرگزار من کم هستند!﴾

^۲ خواب غفلت برای ندیدن نور حق کافی بود، با خوردن لقمه حرام خواب و غفلتی بر خواب تو افزوده گشت، پس چون (در خانه دلت) صاحب‌خانه به خواب رفت، دزد (شیطان) به غارت آن مشغول شد.

^۳ تفسیر الدرّ المنثور، ج ۴، ص ۲۸۳؛ پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ: "جُزْ يَا مُؤْمِنُ؛ فَقَدْ اُطْفِئَ نَوْرُكَ لَهْبِي!"؛ در روز قیامت آتش دوزخ به مؤمن می‌گوید: "از من (زود) بگذر؛ زیرا نورت لهیب آتشم را خاموش کرد!"»

نورُکُم ... : نور شما (اهل ایمان)، سبب خاموشی آتش کافران است.

- خود کُند رنجور را رنجور تر *** و آن که معمور است، از آن معمور تر
- گر طبیبیت گوید: «ای رنجور زار *** از عسل پرهیز کن»، هین هوش‌دار
- گر جوابش گویی از جهل ای سقیم *** که: «چرا تو می‌خوری بی‌ترس و بیم؟»
- گویدت در دل حکیم نکته‌دان: *** «کج فیاسی کرده‌ای چون ابلهان
- آب چشمه بین ز ریزش شد فزون *** آب خُم بین که ز خوردن شد نِگون^۱
- در تو علّت می‌فروزد همچو نار *** هین مکن با نار هیزم را تو یار
- زین دو آتش خانه‌ات ویران شود *** قالب زنده از او بی‌جان شود
- در من آر ناری‌ست، هست آن همچو نور *** نارِ صحت در تن افزایش سُرور
- نارِ صحت چون فُروزد در وجود *** بی‌زیان تن بُوَد صدگونه سود»
- شهوتِ ناری، به راندن کم نشد *** آن به ماندن کم شود بی‌هیچ بُد
- تا که هیزم می‌نهی بر آتشی *** کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی؟!
- چون‌که هیزم بازگیری، نار مُرد *** ز آنکه تقوا آبِ سوی نار بُرد
- کی سیّه گردد به آتش روی خوب؟! *** کاو نهد گُلگونه از (تَقْوَى الْقُلُوب)^۲

آتش افتادن در شهر در ایام عُمَر

- آتشی افتاد در عهد عُمَر *** همچو چوب خشک می‌خورد او حَجَر
- درفتاد اندر بنا و خانه‌ها *** تا زد اندر پیرِ مرغ و لانه‌ها
- نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت *** آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
- مَشک‌های آب و سرکه می‌زدند *** بر سر آتش، کسان هوشمند
- آتش از استیزه افزودی لَهَب *** می‌رسید او را مدد از صنَع رَبِّ^۳
- خَلق آمد جانب عُمَر شتاب: *** «کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب»
- گفت: «این آتش ز آیاتِ خداست *** شعله‌ای از آتش بخلِ شماس
- آب بگذارید و نان قسمت کنید *** بخل بگذارید اگر آن منید»

^۱ الحاقی از طبع کلاله خاور.

^۲ سوره الحج آیه ۳۲.

^۳ ﴿تَقْوَى الْقُلُوب﴾: تقوا و پروا پیشگی دل‌ها.

^۴ نسخه قونیه:

آتش از استیزه افزون می‌شدی *** می‌رسید او را مدد از بی‌حدی.

خلق گفتندش که: «در بُگشوده‌ایم *** ما سَخی و اهلِ فُتَوَت بوده‌ایم»
گفت: «نان بر رسم و عادت داده‌اید *** از برای *** حقّ دری نَگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بَوش و بهر ناز *** نَز برای ترس و تقوا و نیاز»

مالِ تخم است و به هر شوره مَنه *** تیغ را در دستِ هر رهن مَدَه
اهل دین را بازدان از اهلِ کین *** هم‌نشین حق بجو، با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد *** کاغه پندارد که او خود کار کرد

خَدو انداختنِ خَصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السّلام، و انداختنِ آن

حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل *** شیر حقّ را دان مُنَزّه از دَعَل
در عَزَا بر پهلوانی دست یافت *** زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خَدو انداخت بر روی علی *** افتخار هر نبی و هر ولی
او خَدو انداخت بر رویی که ماه *** سجده آرَد پیش او در سجده‌گاه
در زمانِ انداخت شمشیر آن علی *** کرد او اندر عَزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل *** از نمودنِ عَفو و رحم بی‌محل
گفت: «بر من تیغ تیز افراستی *** از چه افکندی، مرا بُگذاشتی؟
آن چه دیدی بهتر از پیکار من *** تا شدی تو سُست در اِشکار من؟
آن چه دیدی که چنین خِشمت نشست *** تا چنان برقی نمود و باز جَست؟
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید *** در دل و جانِ شعله‌ای آمد پدید؟
آن چه دیدی بهتر از گون و مکان *** که به از جان بود و بخشیدیم جان؟»
در شجاعتِ شیر رَبانِ سنی *** در مروّت خود که داند کیستی؟!
در مروّت ابر موسایی به تیه *** کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کآن را به جَهد *** پخته و شیرین کند مردم چو شهد
 ابرِ موسی پَر رحمت برگشاد *** پخته و شیرین و بی زحمت بداد
 از برای پخته‌خواران گرم *** رحمتش افراخت در عالم علم
 تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا *** کم نشد یک روز زان اهلِ رجا
 تا هم ایشان از خسیسی خاستند *** گَدْنَا و تَرّه و حَسّ خواستند
 □ جملگی گفتند با موسی ز آن: «بَقْل و قِثَاء و عدس، سیر و پیاز»^۲
 □ زان گذارویی و حرص و آزشان *** مُنْقَطِع شد منّ و سلوی ز آسمان
 اَمّتِ احمد که هستند از کرام *** هست باقی تا قیامت آن طعام
 چون «أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي» فاش شد *** «يُطْعَم و يَسْقَى» کنایت زاش شد^۳
 هیچ بی‌تاویل این را درپذیر *** تا درآید در گلو چون شهد و شیر
 زآنکه تاویل است و ادای عطا *** چون‌که بیند آن حقیقت را خطا
 آن خطادیدن ز ضعفِ عقلِ اوست *** عقلِ کلّ مغز است و عقلِ جزو پوست
 خویش را تاویل کن نه اخبار را *** مغز را بد گوی نی گُزار را

«ای علی که جمله عقل و دیده‌ای *** شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
 تیغِ جَلَمَتِ جان ما را چاک کرد *** آبِ عِلْمَتِ خاکِ ما را پاک کرد
 بازگو دانم که این اسرارِ هوست *** زآنکه بی‌شمشیرکشتن کارِ اوست»

صانع بی‌آلت و بی‌جارحه *** واهبِ این هدیه‌ها بی‌رایحه
 صد هزاران می‌چشاند روح را *** که خبر نبود دلِ مجروح را^۴
 صد هزاران روح بخشد هوش را *** که خبر نبود دو چشم و گوش را

^۱ سوره البقره آیه ۵۷.

^۲ سوره البقره آیه ۶۱.

^۳ کشف المحجوب، ص ۳۶۴؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «من شب را نزد پروردگام به سر می‌برم، و او مرا غذا و آب می‌دهد.»

^۴ «أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي»: من نزد پروردگام به سر می‌برم. «يُطْعَم و يَسْقَى»: او مرا غذا و آب می‌دهد. زاش: از آن.

^۵ در نسخه قونیه: هدیه‌های رایحه. طبع کلاله خاور: هدیه‌های رایحه.

^۶ در نسخه قونیه این بیت با بیت بعد این‌گونه آمده است:

صد هزاران می‌چشاند روح را *** که خبر نبود دو چشم و گوش را.

«بازگو ای بازِ عرشِ خوش‌شکار *** تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشمِ تو ادراکِ غیبِ آموخته *** چشم‌های حاضران بردوخته»

آن یکی، ماهی همی‌بیند عیان *** و آن یکی، تاریک می‌بیند جهان
و آن یکی، سه ماه می‌بیند به هم *** این سه کس بنشسته یک موضع، نَعْم!
چشمِ هر سه باز و چشمِ هر سه تیز *** در تو آمیزان و از من در گریز
سِحْرِ عین است این عجب لطفِ حَفی ست *** بر تو نقشِ گرگ و بر من یوسفی ست
عالم آر هجده هزار است و فزون *** هر نظر را نیست این هجده زبون

«راز بُگشا ای علی مرتضی *** ای پس از سوء القضا حُسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته‌ست *** یا بگویم آنچه بر من یافته‌ست
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟! *** می‌فشانی نورِ چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرصِ ماه *** شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلطِ ایمن شوند و از دُھول *** بانگِ مه غالب شود بر بانگِ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما *** چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا
چون تو بایی آن مدینه‌ی علم را *** چون شعاعی آفتابِ حلم را
باز باش - ای باب - بر جویای باب *** تا رسند از تو قُشور اندر آلباب
باز باش - ای بابِ رحمت - تا ابد *** بارگاهِ "ما لَهُ كُفُواً أَحَدٌ"»^۲

هر هوا و ذره‌ای خود منظری‌ست *** ناگشاده کی بود کآنجا دری‌ست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان *** در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری، حیران شود *** مرغِ امید و طمع پَران شود
غافل‌ی ناگه به ویران گنج یافت *** سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر *** کی گهر جویی ز درویشِ دگر؟!
سال‌ها گر ظنِ دود با پای خویش *** نگذرد ز اشکافِ بینی‌های خویش

^۱ نسخه قسطنطنیه و مخزن الأسرار: یک موضع به غم.

^۲ سوره الإخلاص آیه ۴؛ ﴿و هیچ احدی برای او شریک و هم‌تا نیست﴾.

تا به بینی نایدت از غیب بوی *** غیر بینی هیچ می بینی؟! بگوی
سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که: «چون بر من ظفر یافتی، چرا از قتل من
اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟»

پس بگفت آن نو مسلمان ولی *** از سر مستی و لذت با علی
که: «بفرما یا امیر المؤمنین *** تا بجنب جان به تن همچون جنین»

هفت اختر هر جنین را مدتی *** می کنند - ای جان - به نوبت خدمتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین *** آفتابش آن زمان گردد مُعین
□ چون جنین را نوبت تدبیر و رو *** از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب *** کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر آنجم به جز نقشی نیافت *** این چنین تا آفتابش برنتافت^۱

از کدامین ره تعلق یافت او *** در رجم با آفتاب خوب رو؟
آن ره پنهان که دور از حس ماست *** آفتاب چرخ را بس راه هاست
آن ره که زر بیابد قوت از او *** و آن ره که سنگ شد یاقوت از او
آن ره که سرخ سازد لعل را *** و آن ره که برق بخشد نعل را
آن ره که پخته سازد میوه را *** و آن ره که دل دهد کالیوه را

^۱ نسخه قونیه: این جنین.

«بازگو ای باز پِرافروخته *** با شه و با ساعدش آموخته
 بازگو ای باز عنقاگیر شاه *** ای سپاه‌اشکن به خود نی با سپاه
 اَمّت و حدی، یکی و صد هزار *** بازگو ای بنده بازت را شکار
 در محلّ قَهْر این رحمت ز چیست؟ *** ازدها را دست‌دادن کار کیست؟»

جواب گفتن علیّ علیه السلام که سبب شمشیر افکندن چه بود در آن حالت؟

گفت: «من تیغ از پی حق می‌زنم *** بنده حَقّم، نه مأمور تنم
 شیر حَقّم، نیستم شیر هوئی *** فعل من بر دین من باشد گوا
 من چو تیغم و آن زننده آفتاب *** (ما رَمیتَ إذ رَمیتَ) در جراب
 رخت خود را من ز ره برداشتم *** غیر حق را من عدم انگاشتم
 من چو تیغم، پُرگهرهای وصال *** زنده گردانم نه گشته در قتال
 سایه‌ام من، کدخدایم آفتاب *** حاجبم من، نیستم او را حجاب
 خون نپوشد گوهر تیغ مرا *** باد از جا کی بُرد میغ مرا؟!
 گه نی‌ام، کوهم ز صبر و حلم و داد *** کوه را کی در رُباید تندباد؟!»

آن‌که از بادی رُود از جا، خَسی‌ست *** ز آنکه بادِ ناموافق، خود بَسی‌ست
 بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز *** بُرد او را که نبود اهلِ نیاز^۲
 □ بادِ کِبَر و بادِ عُجب و بادِ خَلْم *** بُرد او را که نبود از اهلِ علم

«کوهم و هستی من بنیاد اوست *** و ر شوم چون کاه، بادم باد اوست
 جز به باد او نجنبد میل من *** نیست جز عشقِ اَحَد سَرخِیلِ من
 خشم بر شاهان شه و، ما را غلام *** خشم را من بسته‌ام زیر لگام
 تیغِ حَلْم گردنِ خشم زده‌ست *** خشم حق بر من چو رحمت آمده‌ست

^۱ سوره الأنفال آیه ۱۷؛ ﴿ای پیامبر﴾ در آن وقتی که تیر انداختی، تو تیر نینداختی بلکه خداوند تیر انداخته است. ﴿

^۲ نسخه قونیه: اهل نماز.

غرقِ نورم گرچه سقّم شد خراب *** روضه گشتم گرچه هستم بوثراب
 چون درآمد علّتی اندر عَزَا *** تیغ را دیدم نهان کردن سزا
 تا «أَحَبَّ لِلَّهِ» آید نام من *** تا که «أَبْغَضَ لِلَّهِ» آید کام من^۱
 تا که «أَعْطَى لِلَّهِ» آید جود من *** تا که «أَمْسَكَ لِلَّهِ» آید بود من
 بُخِلَ مِنْ لِلَّهِ، عطا لله و بس *** جمله للهام، نیام من آن کس
 و آنچه لله می‌کنم، تقلید نیست *** نیست تخییل و گمان، جز دید نیست
 ز اجتهاد و از تحرّی رسته‌ام *** آستین بر دامن حق بسته‌ام
 گر همی پرّم، همی بینم مَطَار *** و همی گردم، همی بینم مدار
 و ر کِشَم باری، بدانم تا کجا *** ماهم و، خورشید پیشم پیشوا»

بیش از این باخلاق گفتن روی نیست *** بحر را گنجائی اندر جوی نیست
 پست می‌گویم به اندازه‌ی عُقُول *** عیب نیود این بود کار رسول^۲

«از غرض حُرّم، گواهی حُرّ شنو *** که گواهی بندگان نَرَزَد به جو»

در شریعت مر گواهی بنده را *** نیست قدری وقتِ دَعْوَى قضا
 گر هزاران بنده باشندت گواه *** شرع نپذیرد گواهی‌شان به کاه
 بنده شهوت بتر نزدیک حق *** از غلام و بندگان مُسْتَرْقٍ
 کاین به یک لفظی شود آزاد و حُرّ *** و آن زید شیرین و میرد سخت مَرّ
 بنده شهوت ندارد خود خلاص *** جز به فضلِ ایزد و انعامِ خاص
 در چّهی افتاد کآن را غور نیست *** و آن گناه اوست، جبر و جور نیست
 در چّهی انداخت او خود را که من *** درخور قعرش نمی‌یابم رسن

^۱ سنن (أبی داود)، ج ۲، ص ۴۰۸؛ رسول اکرم صلی الله علیه و سلم فرمود: «مَنْ أَحَبَّ لِلَّهِ وَأَبْغَضَ لِلَّهِ وَأَعْطَى لِلَّهِ وَمَنْعَ لِلَّهِ فَقَدْ اسْتَكْمَلَ الْإِيمَانَ؛ آن کسی که برای خدا دوست داشت باشد و برای خدا دشمن بدارد و برای خدا بخشش نماید و برای خدا عطا و بخشش خودداری کند، هرآینه ایمان خود را کامل نموده است.»

^۲ کافی، ج ۱، ص ۲۳؛ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «إِنَّا مَعَاشِرَ الْأَنْبِيَاءِ أَمْرُنَا أَنْ نُكَلِّمَ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ؛ به درستی که ما جماعت پیغمبران مأموریم که با مردم به میزان عقل‌ها و ادراکاتشان سخن بگوییم.»

□ چون گناه اوست، ای جان چون گنم *** که ورا از قعر چه بیرون گنم؟!
 بس گنم، گر این سخن افزون شود *** خود جگر چه بود که خارا خون شود!
 این جگرها خون نشد از سختی است *** غفلت و مشغولی و بدبختی است^۱
 خون شود روزی که خونس سود نیست *** خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
 چون گواهی بندگان مقبول نیست *** عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست
 گشت (أرسلناك شاهد) در نذر *** زآنکه شد از گون او حرّ بن حرّ^۲

«چون که حرّم، خشم کی بندد مرا؟! *** نیست آنجا جز صفات حق، در آ
 اندر آ کازاد کردت لطف حق *** زآنکه رحمت داشت بر خشمش سبق
 اندر آ اکنون که رستی از خطر *** سنگ بودی، کیمیا کردت گهر
 رسته‌ای از کفر و خارستان او *** چون گلی بشکفته در بستان هو
 تو منی و من تو، با تو من خوشم *** تو علی بودی، علی را چون گشتم؟!^۳
 معصیت کردی به از هر طاعتی *** آسمان پیموده‌ای در ساعتی»

بس خجسته معصیت کآن مرد کرد *** نی ز خاری بردم اوراق ورد؟!
 نی عمر را قصد آزار رسول *** می‌کشیدش تا به درگاه قبول؟!
 نی به سحر ساحران فرعونشان *** می‌کشید و گشت دولت عویشان؟!
 گر نبودی سحرشان و آن جُود *** کی کشیدی‌شان به فرعون عنود؟!
 کی بدیدندی عصا و معجزات؟! *** معصیت طاعت شد ای قوم عُصات
 ناامیدی را خدا گردن زده‌ست *** چون گنه مانند طاعت آمده‌ست؛
 چون مُبدل می‌کند او سیئات *** عین طاعت می‌کند رَغْم وُشات^۴
 زین شود مرجوم شیطان رجیم *** وز حسد او بطرقه، گردد دونیم

^۱ نسخه قونیه: نَز سختی است.

^۲ سوره الأحزاب آیه ۴۵: ﴿ای پیامبر، هرآینه ما تو را [به سوی مردم] فرستادیم که گواه و بشارت‌دهنده و بیم‌دهنده باشی!﴾

^۳ نسخه قونیه: تو منی و من توأم ای مُحْتَشَم.

^۴ سوره الزمر آیه ۵۳: ﴿بگو: ای بندگان من که بر خود اسراف کرده و از حدود الهیه تجاوز نموده‌اید، از رحمت خداوند ناامید

نباشید! زیرا حقاً خداوند تمامی گناهان را می‌آمزد، و اوست بخشنده گناهان و مهربان!﴾

^۵ سوره الفرقان آیه ۷۰: ﴿مگر کسانی که از کردار زشت خود توبه نموده و برگردند و ایمان بیاورند و اعمال صالح انجام دهند،

خداوند سیئات آنان را به حسنات تبدیل می‌کند.﴾

او بکوشد تا گناهی آورد *** ز آن گُنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کآن گُنه شد طاعتی *** گردد او را نامبارک ساعتی

«اندر آ، من در گشادم مر تو را *** نُف زدئ و تُحفه دادم مر تو را
چون جفاگر را چنین ها می‌دهم *** پیش پای چپ ز جان سر می‌نهم!

پس وفاگر را چه بخشم؟! تو بدان *** گنج‌ها و مُلک‌های جاودان
□ جاودانه پادشاهی بَخشمش *** آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش *** نوش لطف من نشد در قهر نیش»

گفتن پیغمبر به گوشِ رکاب‌دارِ امیرالمؤمنین علی علیه السلام که: «هر آینه کشتن

علی به دست تو خواهد بود»

«گفت پیغمبر به گوشِ چاکرم *** کاو بُرد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست *** که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید: "بگش پیشین مرا *** تا نیاید از من این مُنگرُ خطا"
من همی‌گویم: "چو مرگ من ز توست *** با قضا من چون توانم حيله جُست؟!"
او همی‌افتد به پیشم: "کای کریم *** مر مرا کن از برای حق دونیم
تا نیاید بر من این انجام بد *** تا نسوزد جان من بر جان خود"
من همی‌گویم: "برو، جَفَّ الْقَلَم *** زین قلم بس سرنگون گردد عَلم
هیچ بُغضی نیست در جانم ز تو *** زآنکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلتِ حقی تو، فاعلُ دستِ حق *** چون زَنم بر آلتِ حق طَعن و دَق؟!»

^۱ نسخه قونیه: چه سان سر می‌نهم!؟

[پرسیدن پهلوان امیرالمؤمنین را علیه السلام از سبب قصاص]

گفت او: «پس این قصاص از بهر چیست؟» *** گفت: «هم از حق و، آن سیرِ خفیست^۱

گر کُند بر فعلِ خود او اعتراض *** ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعلِ خود *** ز آنکه در قهر است و در لطف او اُحد
اندر این شهر حوادث، میز اوست *** در ممالک مالکِ تدبیر اوست
آلتِ خود را اگر او بشکند *** آن شکسته‌گشته را نیکو کند»

رمز «نَسَخَ آيَةً أَوْ نُنسِهَا» *** «نَأَتْ خَيْرًا» در عقب می‌دان مها^۲
هر شریعت را که حق منسوخ کرد *** او گیا بُرد و، عَوْض آورد و رد
شب کند مَنسوخ شغلِ روز را *** دان جَمادی آن خِرَدافروز را^۳
باز شب منسوخ شد از نور روز *** تا جَمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نَوْم و سُبَات *** نی درونِ ظلمت است آبِ حیات؟!^۴
نی در آن ظلمت خِردها تازه شد *** سَكته‌ای سرمایه‌ آوازه شد!
که ز ضدها ضدها آید پدید *** در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد *** صلح این آخر زمان، زان جنگ بُد
صد هزاران سر بُرید آن دِل‌سِتَان *** تا امان یابد سرِ اهلِ جهان
باغبان زان می‌بُرد شاخ مُضِرّ *** تا بیابد نخلِ قامت‌ها و پَرّه
می‌کند از باغ دانایان حَشیش *** تا نماید باغ و میوه خُرْمیش
می‌کند دندانِ بَد را آن طَبیب *** تا رهد از درد و بیماری حَبیب
بس زیادت‌ها درونِ نقص‌هاست *** مر شهیدان را حیات اندر فَناست^۵

^۱ این بیت را ولی محمد اکبرآبادی در مخزن الأسرار، مقوله پهلوان گرفته نه ادامه مکالمه قاتل امیرالمؤمنین علیه السلام با آن حضرت. ولی دیگران آن را ادامه همان مکالمه گرفته‌اند (ولی ظاهراً با "گفت" در ابتدای مصرع دوم سازگار نیست).

^۲ سوره البقره آیه ۱۰۶؛ ﴿ما هیچ آیه‌ای را نسخ نکرده و بر نمی‌داریم و یا از یادها نمی‌بریم مگر آنکه بهتر از آن و یا مثل آن را می‌آوریم؛ مگر نمی‌دانی که خدا بر هر چیزی قادر است؟!﴾

^۳ نسخه قونیه: بین جَمادی خِرَدافروز را. (پس اینک تاریکی شب را که زنده‌کننده عقول بیدار دلان است بنگر)
دان جَمادی... : با نسخ شدن روز توسط شب، خواهی دید که جنب و جوش و خِرَدافروزی روز به تاریکی و جَمادی (و مُردگی) تبدیل می‌شود.

^۴ سوره الفرقان آیه ۴۷؛ ﴿و اوست خداوندی که شب تار را برای شما پوششی قرار داد، و خواب را موجب سکون و آرامش، و روز روشن را برای تحرک و جنبش (و برای تلاش در امر معاش) مُمَرَّر فرمود.﴾

^۵ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: شاخ خَضْر... قامت‌ها و بَر.

^۶ سوره آل عمران آیه ۱۶۹؛ ﴿و البتّه گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند مردگانند؛ بلکه زندگانند...﴾

چون بریده گشت حلقِ رزقِ خوار *** «يُرْزَقُونَ فَرَحِينَ» شد خوش‌گوار^۱
 حلقِ حیوان چون بریده شد به عدل *** حلقِ انسان رُست و افزایشِ فضل
 حلقِ انسان چون بُرَد هین ببین *** تا چه زاید! کن قیاسِ آن به این
 حلقِ ثالثِ زاید و تیمار او *** شربتِ حق باشد و انوار او
 حلقِ بُریده خورد شربتِ ولی *** حلقِ از لا رسته، مُرده در بلی^۲
 بس کن ای دون همتِ کوثه‌بنان *** تا کی ات باشد حیاتِ جان به نان؟!
 زان نداری میوه‌ای، مانند بید *** کاپرو بردی پی نانِ سپید
 گر ندارد صبرِ زین نانِ جانِ حسّ *** کیمیا را گیر و زر گردانِ تو مسّ
 جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان *** رو مگردان از محله‌ی گازران^۳
 گرچه نان بشکست مر روزه‌ی تو را *** در شکسته‌بندِ پیچ و برتر آ
 چون شکسته‌بند آمد دستِ او *** پس رُفو باشد یقینِ اشکستِ او
 گر تو آن را بشکنی، گوید: «بیا *** تو درستش کن! نداری دست و پا!»
 پس شکستنِ حقّ او باشد که او *** مر شکسته‌گشته را داند رُفو
 آن که داند دوخت، او تاند درید *** هر چه او بفروخت، نیکوتر خرید
 □ خانه را کند و چو جنت ساخت او *** پست کرد و بر فلکِ افراخت او
 خانه را ویران کند زیر و زبر *** پس به یک ساعت کند معمورتر
 گر یکی سر را بُرد از بدن *** صد هزاران سر برآرد در زَمَن

^۱ سوره آل عمران آیه ۱۶۹ و ۱۷۰؛ ﴿...نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند *** و به آنچه خدا از فضل خود به آنها عنایت فرموده است خوشحالند...﴾

^۲ سوره الأعراف آیه ۱۷۲؛ ﴿وای پیامبر ما! به یادآور آن زمان را که پروردگار تو از پشت فرزندان آدم، ذریّه و نسل آنها را برگرفته و آفرید، و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! همه گفتند: آری، ما به رُبوبیت و خداوندی تو گواهی می‌دهیم!...﴾

^۳ جامه شویی کرد خواهی: اگر بخواهی لباس خود را شسته و طاهر گردانی. گازران: لباس شویان (اولیاء الهی)

«گر نفرمودی قصاص او بر جنات *** یا نگفتی: "فی القصاص آمد حیات"»^۱

خود که را زهره بُدی تا او ز خود *** بر اسیر حکم حق تیغی زند؟!
زانکه داند هر که چشمش را گشود *** کآن گشوده سُخره تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی *** بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان *** پیش دام حکم عجز خود بدان
□ پیش حکم حق بنه گردن ز جان *** تَسَخَّر و طعنه مزین بر گمراهان»

تعجب کردن آدم علیه السلام از فعل ابلیس، و عذر آوردن و توبه کردن

تا که آدم بر بلیسی کاو شقی ست *** از حقارت وز زیافت بُنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین *** خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد عزت حق: «کای صَفَى *** تو نمی دانی ز اسرار حَفَى
پوستین را بازگونه گر گنم *** کوه را از بیخ و از بُن بر گنم
پرده صد آدم آن دم بردرم *** صد بلیس نو مسلمان آورم»
گفت آدم: «توبه کردم زین نظر *** این چنین گستاخ نندیشم دگر
□ یا رب این جرأت ز بنده عفو کن *** توبه کردم، می نگیرم زین سُخُن»

یا غیاثُ الْمُسْتَغِيثِينَ إِهْدِنَا *** لَا افْتِحَارَ بِالْغُلُومِ وَالْغِنَى^۲
لَا تَزُغْ قَلْبًا هَدَيْتَ بِالْكَرَمِ *** وَ اصْرِفِ السَّوْءَ الَّذِي خَطَّ الْقَلَمَ^۳
بُگذران از جان ما سوء القضا *** و امیر ما را ز اخوان صفاء
□ ای خدا، ای فضل تو حاجت روا *** با تو یاد هیچ کس نبود روا
تلخ تر از فُرْقَت تو هیچ نیست *** بی پناهت غیر بیچاپیچ نیست

^۱ سوره البقره آیه ۱۷۹؛ ﴿ای صاحبان خرد و اندیشه! از برای شما در قصاص، زندگی و حیات است.﴾

^۲ ای فریادرس فریادخواهان ما را هدایت کن، که هیچ افتخاری در دانش ها و ثروت نیست.

^۳ سوره آل عمران آیه ۸؛ ﴿پروردگارا! دل های ما را پس از آنکه هدایت نمودی، منحرف مگردان و از جانب خود بر ما رحمتی

فرست که همانا فضل و بخشش تو بسیار است!﴾

آن دل را که از کرم خویش هدایت نمودی از راه راست منحرف مساز، و آن بدی را که قلم تقدیر برای ما رقم زده، از ما برگردان!

^۴ تصحیح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: إخوان الصفا.

رَخْتِ ما هم رختِ ما را راهزن *** جسمِ ما مر جانِ ما را جامه‌گن
 دستِ ما چون پای ما را می‌خورد *** بی‌امان تو کسی جان کی برد؟!
 و بر برد جان زین خطرهای عظیم *** بُرده باشد مایهٔ اِدبار و بیم
 زآنکه چون جان و اصلِ جانان نبود *** تا ابد با خویش کور است و کبود
 چون تو نَدھی راه، جانِ خود بُرده گیر *** جان که بی‌تو زنده باشد، مُرده گیر
 گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان *** مر تو را آن می‌رسد ای کامران
 و ر تو ماه و مهر را گویی جفا *** و ر تو قیدِ سرو را گویی دوتا
 و ر تو چرخ و عرش را گویی حقیر *** و ر تو کان و بحر را گویی فقیر
 آن بهنسبت با کمالِ تو رواست *** مُلک و اقبال و غناها مر تو رواست^۱

که تو پاکی از خطر وَز نیستی *** نیستان را موجد و مُفنیستی
 آن که رویانید، تاند سوختن *** و آن که بدریده‌ست، داند دوختن
 می‌پسوزد هر خزان مر باغ را *** باز رویاند گلِ صَباغ را:
 «کای بسوزیده، برون آ، تازه شو *** بارِ دیگر خوب و خوش آوازه شو»
 چشمِ نرگس کور شد، بازش بساخت *** حلقِ نی بُرید و باز او را نواخت
 ما چو مَصنوعیم و صانع نیستیم *** جز زبون و جز که قانع نیستیم
 ما همه «نَفسی و نَفسی» می‌زنیم *** گر نخواهی، ما همه آهریمینیم^۲

ز آن ز اهریمن رهیده‌ستیم ما *** که خریدی جانِ ما را از عَمی
 تو عصاکش هر که را که زندگیست *** بی‌عصا و بی‌عصاکش کور چیست؟!
 غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است *** آدمی سوز است و عینِ آتش است
 هر که را آتش پناه و پُشت شد *** هم مَجوسی گشت و هم زردُشت شد
 کُلُّ شَیْءٍ ما خَلا اللّهُ باطِلٌ *** إِنَّ فَضْلَ اللّهِ عَیْمٌ هَاطِلٌ^۳
 باز رو سوی علی و خونی‌اش *** و آن گرم با خونی و افزونی‌اش

^۱ نسخهٔ قونیه: مُلک اِکمالِ فناها مر تو رواست.

^۲ قرائت ۱: ما همه نَفسی و «نَفسی» می‌زنیم: ما همه اهل نفس هستیم و همواره از نفس خود دم می‌زنیم.

قرائت ۲: ما همه «نَفسی و نَفسی» می‌زنیم: مَن مَن می‌کنیم و از خود دم می‌زنیم.

^۳ آگاه باشید که هر چیزی غیر از خدا باطل است، و فضل الهی همچون ابری پر باران و سرشار است.

بقیة قصه امیرالمؤمنین علی علیه السلام، و مسامحت و إغماض کردن او با

رکاب دار خونی خویش

گفت: «دشمن را همی بینم به چشم *** روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
ز آنکه مرگم همچو جان خوش آمدهست *** مرگ من در بعثت چنگ اندر زدهست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال *** برگ بی برگی بود ما را نوال
□ برگ بی برگی تو را چون برگ شد *** جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و به باطن زندگیست *** ظاهرش آبتر، نهان پایدگیست
از رجم زادن جنین را رفتن است *** در جهان او را ز نو بشکفتن است
□ آن که مردن پیش جاننش تهلگهست *** حکم (لا تُلْفُوا) بگیرد او به دست
چون مرا سوی أجل عشق و هوئیست *** نهی (لا تُلْفُوا بِأیدیکم) مراست
ز آنکه نهی از دانه شیرین بود *** تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟!
دانه‌ای کیش تلخ باشد مغز و پوست *** تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدهست *** (بَلْ هُمْ أَحیاء) پی من آمدهست^۱
أقتلونی یا یقاتی لایماً *** إن فی قتلی حیاتی دائماً^۲
إن فی موتی حیاتی یا فتی *** کم أفرق موطنی حتی متی؟!؛
فُرقتی لو لم تگن فی ذَا السکون *** لم یقل: (إِنَّا إِلِیه راجعون)؛
راجع آن باشد که باز آید به شهر *** سوی وحدت آید از تفریق دهر

^۱ سوره البقره آیه ۱۹۵؛ ﴿و در راه خدا (از هر چه دارید) انفاق کنید، ولی خود را با دست خود به هلاکت میفکنید...﴾.
آن نهی که در آیه آمده که: ﴿خود را به هلاکت نیندازید﴾ برای کسانی است که تشنه لقا و وصال معبودند و آن کسانی که مرگ را هلاکت می‌پندارند برای پروای خود از مرگ دیگر به این آیه نیازی ندارند.

^۲ سوره آل عمران آیه ۱۶۹؛ ﴿و البتّه گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند مردگانند؛ بلکه زندگانند...﴾.
^۳ ای یاران عزیز، مرا درحالی که (بر این بینش و عشقم به لقای او) سرزنش می‌کنید، بکشید که در این کشتن مرا حیات جاویدان است.

^۴ ای جوانمرد، همانا در مرگ من حیات و زندگانی من است. و تا به کی از وطن حقیقی خود دور باشم؟!؛

^۵ سوره البقره آیه ۱۵۶.

و اگر این دنیای سکون و خالی از پویایی، جدایی از حق به‌شمار نمی‌رفت، خداوند نمی‌فرمود: ﴿همانا ما به‌سوی او باز خواهیم گشت﴾.

□ این سخن پایان ندارد چاکرم!» *** چون شنید این سِرِّ ز سید، گشت خَم^۱

افتادن رکاب دار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که: «ای امیر، مرا بگش و از این بلیه برهان!»

باز آمد: «کای علی زودم بگش *** تا نبینم آن دم و وقتِ تُرش^۲ من حلال می‌کنم، خونم بریز *** تا نبیند چشم من آن رستخیز»
گفتم: «آر هر ذره‌ای خونی شود *** خنجر اندر کف به قصد تو بود یک سر موی از تو نتواند برید *** چون قلم بر تو چنین خطی کشید لیک بی‌غم شو، شفیع تو منم *** خواجه روحم، نه مملوک تنم پیش من این تن ندارد قیمتی *** بی‌تن خویشم، فتیٰ بنُ الفتیٰ^۳
خنجر و شمشیر شد ریحان من *** مرگ من شد بزم و نرگسدان من»

آن‌که او تن را بدین‌سان پی‌کند *** حرص میری و خلافت کی‌کند؟! □
ز آن به‌ظاهر کوشد اندر جاه و حکم *** تا امیران را نماید راه و حکم تا بیاراید به هر تن جامه‌ای *** تا نویسد او به هر کس نامه‌ای تا امیری را دهد جانی دگر *** تا دهد نخلِ خلافت را ثمر؛ □
میری او بینی اندر آن جهان *** فکرت پنهانی‌ات گردد عیان □
هین گمان بد مبر ای ذولباب *** با خود آ، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ ه

بیان آنکه: فَتَحَ طَلْبِيدِنِ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در مکه و غیرها، جهت دوستی مُلکِ دنیا نبود؛ چون که فرمود: «الدُّنْيَا جِيفَةٌ و طَالِبُهَا كِلَابٌ»؛ [بلکه به امر بود]^۶

جَهْدِ پیغمبر به فتح مکه هم *** کی بود در حُبِّ دنیا مُتَّهَم؟!
آن‌که او از مخزن هفت آسمان *** چشم دل بر بست روز امتحان از پی نَطَّارِهاش حورِ جنان *** پُر شده آفاق هر هفت آسمان

^۱ چاکرم: (ای رکاب دار من).

^۲ مثنوی شریف:

آمد و در خاک پیشم افتاد *** دم‌به‌دم در پیش پایم سر می‌نهاد.

^۳ فتیٰ بنُ الفتیٰ: من جوانمرد پسر جوانمردم.

^۴ امیری: حکومت و سلطنت.

^۵ ذولباب: صاحب خرد و عقل. وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: و خداوند به درستی و حقیقت امر آگاه‌تر است.

^۶ الحاقی از نسخه قونیه.

مصباح الشریعة، ص ۱۳۸؛ رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «دنیا مردار است و خواهان آن، سگانند.»

□ قدسیان افتاده بر خاکِ رهش *** صد چو یوسف افتاده در چَهِش
خویشتن آراسته از بهر او *** خود ورا پروای غیر دوست کو؟!
□ آن چنان پر گشت از ذوق خدا *** که در او ره نیست جز شوق خدا^۱

آن چنان پُر گشته از اِجْلالِ حق *** گاندر او هم ره نیابد آلِ حق
«لَا يَسَعُ فِينَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ *** وَ الْمَلَكُ وَ الرَّوْحُ اَيْضاً فَاعْقِلُوا»^۲

گفت: «(ما زاع) ایم، همچون زاع نی *** مست صباغیم، مست باغ نی»^۳

چون که مخزن های افلاک و عقول *** چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مگه و شام و عراق *** که نماید او نبرد و اشتیاق؟!
آن گمان بر وی، ضمیری بد کند *** کاو قیاس از جهل و حرص خود کند
ز آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب *** زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را *** تا شناسی گرد را و مرد را

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ کشف المحجوب، ص ۳۶۵؛ پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «**لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ...!**» من با خدای خود در جایگاهی قرار دارم که نه ملکی می تواند در آن حضور یابد و نه پیامبر مُرسَلی به آن مرتبه رسیده است.»

هیچ پیامبر فرستاده شده‌ای و نه فرشته و روح نیز گنجایش ادراک مقام ما را ندارد، پس نیک بیندیشید و تعقل نمایید.

^۳ سوره النجم آیه ۱۷ و ۱۸؛ «نه دیدگان او (پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم) به کجی گرایید، و نه دچار طغیان گشت، (تا چیزی را دیده باشد که حقیقت نداشته باشد) *** و هرآینه از آیات و نشانه‌های عظیم پروردگارش را مشاهده نمود.» ﴿ما زاع﴾ ایم: ما در مشاهده عالم حقیقت دچار کج بینی نشدیم.

گَرْدِ فَاْرِسْ گَرْدُ سَرِ اَفْرَاشْتَه *** گَرْدِ رَا تُو مَرِدِ حَقِ پِنْدَاشْتَه
گَرْدُ دِیدِ اَبْلِیْسِ وِ گَفْت: «اِیْنِ فَرَعِ طَیْنِ *** چَوْنِ فَرَایْدِ بَرِ مَنِ اَتَشِ جَبِیْنِ؟!»^۱
تَا تُو مِی بَیْنِی عَزِیْزَانَ رَا بَشْرَ *** دَانَ کِه مِیْرَاثِ بَلِیْسِ اَسْتِ اَنْ نَظْرَ
گَر نِه فَرَزَنْدِ بَلِیْسِی اِی عَنِیدِ *** پَسِ بِه تُو مِیْرَاثِ اَنْ سَگِ چَوْنِ رَسِیدِ!*

«مَنِ نِی اَمِ سَگِ، شِیْرِ حَقْمَ، حَقِ پَرِسْتِ *** شِیْرِ حَقِ اَنْ اَسْتِ کَرِ صَوْرَتِ پَرِسْتِ»

شِیْرِ دَنِیَا جَوِیدِ اِشْکَارِیْ وِ بَرِگِ *** شِیْرِ مَوْلَا جَوِیدِ اَزَادِیْ وِ مَرِگِ
چَوْنِ کِه اَنْدَرِ مَرِگِ بَیْنِدِ صَدِ وِجُودِ *** هَمْچُو پَرِوَانِه بَسُوْرَاَنْدِ وِجُودِ
شَدِ هَوَایِ مَرِگِ طُوْقِ صَادِقَانَ *** کِه جُهُودَانَ رَا بُدِ اَنْ دَمِ اَمْتِحَانَ
دَرِ نُبِی فَرَمُود: «کِایِ قَوْمِ یَهُودِ *** صَادِقَانَ رَا مَرِگِ بَاشَدِ بَرِگِ وِ سُوْدِ
هَمْچَنَانَ کِه اَرْزَوِی سُوْدِ هَسْتِ *** اَرْزَوِی مَرِگِ بُرْدَنِ زَانَ بَهْ اَسْتِ
ای جُهُودَانَ، بَهْرِ نَامُوسِ کَسَانَ *** بُوْگَرَانِیدِ اِیْنِ تَمَنَّا بَرِ زَبَانِ»^۲
یَکِ جُهُودِی اِیْنِ قَدَرِ زَهْرَه نَدَاشْتِ *** چَوْنِ مَحْمَدِ اِیْنِ عِلْمِ رَا بَرَفَرَاشْتِ
گَفْت: «اِگَرِ رَانِیدِ اِیْنِ رَا بَرِ زَبَانَ *** یَکِ یَهُودِی خُودِ نَمَائِدِ دَرِ جِهَانَ»^۳
پَسِ یَهُودَانَ مَالِ بَرْدَنْدِ وِ خَرَاجِ *** کِه: «مَکُنْ رَسُوَا تُو مَارَا اِی سِرَاجِ»
□ جِزِیَه پَذَرْفَنْتَنْدِ وِ مِی بُوْدَنْدِ شَادِ *** هَمْچَنَانَ وَ اللّٰهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
اِیْنِ سَخَنِ رَا نِیْسَبِ پَایَانِی پَدِیدِ *** دَسْتِ بَا مَنِ دِه چُو چِشْمَتِ دُوسْتِ دِیدِ
□ اَنْدَرِ اَدْرِ کُلْسِیْتَانَ اَزِ مَزْبَلَه *** چَوْنِ کِه دَرِ ظَلْمَتِ بَدِیدِی مَشْعَلَه
□ بِی تَوَقُّفِ زُوْدْتَرِ دَرِ نِیَه قَدَمِ *** زَیْنِ چَه بِی بُنِ سُوِی بَاغِ اِرْمِ

^۱ سوره الأعراف آیه ۱۲؛ ﴿خداوند به شیطان﴾ گفت: چه چیز تو را مانع شد که چون تو را امر نمودم سجده نکردی؟ [شیطان]

گفت: من از او بهترم؛ چون مرا از آتش آفریدی، و او را از گل!

^۲ سوره الجمعة آیه ۶؛ ﴿ای پیامبر﴾ بگو: ای یهودیان، اگر چنین می‌پندارید که از میان مردم فقط شما اولیا و دوستان خدايید،

پس آرزوی مرگ (و لقای او) کنید اگر راست می‌گویید!

^۳ تفسیر منسوب به امام حسن عسکری علیه‌السلام، ص ۴۴۳؛ ... پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به یهودیان فرمود: «ای

قوم یهود اگر راست می‌گویید برای دروغ‌گویان و مخالفان حق از خودتان تمنای مرگ کنید!... و هیچ کس از شما نیست که چنین

تمنا کند مگر آنکه در همان دم با آب دهان خود خفه می‌شود!»

^۴ وَ اللّٰهُ... : و خداوند به صلاح امر و راه رشد و کمال آگاه‌تر است!

□ هم‌نبردش گفت: «از بهر خدا *** شرح کن این را و بپذیرم هَلا»

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین خود که: «سبب ناکشتن تو چه بود؟» و

مسلمان شدن او به دست آن حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان *** که: «به هنگام نبرد ای پهلوان چون خدو انداختی بر روی من *** نفس جُنُبید و تَبَه شد خوی من نیم بهر حق شد و نیمی هوی *** شرکت اندر کار حق نبود روا تو نگاریده‌ی کفِ مولاستی *** آن حقی، کرده من نیستی نقش حق را تو به امر حق شکن *** بر زُجاجه‌ی دوست، سنگ دوست زن»
گبر این بشنید و نوری شد پدید *** در دل او تا که زُناری بُرید گفت: «من تخم جفا می‌کاشتم *** من تو را نوعی دگر پنداشتم تو ترازوی اَدخو بوده‌ای *** بَل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای *** تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای من غلام آن چراغ شمع خو *** که چراغت روشنی پدرفت از او من غلام موج آن دریای نور *** کاو چنین گوهر برآرد در ظهور عرضه کن بر من شهادت را که من *** مر تو را دیدم سرافراز زَمَن»
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او *** عاشقانه سوی دین کردند رو او به تیغ جلم چندین خَلق را *** و آخرید از تیغ چندین حلق را تیغ جلم از تیغ آهن تیزتر *** بَل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

^۱ تفسیر برهان، ج ۲، ص ۴۹۸؛ أبو حمزه ثمالی گوید: از امام صادق علیه السلام درباره گفتار خدا که ﴿این است راه مستقیم من؛ پس از آن تبعیت کنید!﴾ (سوره أنعام آیه ۱۵۳) پرسیدم که مراد از راه چیست؟ فرمود: «هُوَ وَاللَّهُ عَلِيُّ، هُوَ وَاللَّهُ الصِّرَاطُ وَ الْمِيزَانُ؛ سوگند به خدا که مراد از صراط مستقیم علی است! سوگند به خدا که علی صراط است و علی میزان و ترازو است!»

خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی

ای دریغا! لقمه‌ای دو خورده شد *** جوششِ فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشیدِ آدم را کسوف *** چون دَنَبِ شَعشاعِ بدری را خسوف^۱
اینْت لطفِ دل که از یک مُشتِ گِل *** ماهِ او چون می‌شود پروینِ گُسل
نان چو معنا بود، خورْدش سود بود *** چون‌که صورتِ گشت، انگیزد جُحود
همچو خارِ سبزِ گُشتَر می‌خورَد *** ز آن خورش صد نفع و لذت می‌بَرَد^۲
چون‌که آن سبزیِش رفت و خشکِ گشت *** چون همان را می‌خورَد اُشتر به دشت
می‌دراند کام و اُنَجَش، ای دریغ *** کَآن چنان وَرِدِ مُرَبّا گشت تیغ!
نان چو معنا بود، بود آن خارِ سبز *** چون‌که صورت شد، کنون خشک است و گَبَز^۳
تو بدان عادت که آن را پیش از این *** خورده بودی ای وجودِ نازنین
بر همان بو می‌خوری آن خشک را *** بعد از آن کامیخت معنا با نَرِئ
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بُر *** ز آن گیاه اکنون پیر هیز ای شتر
سختِ خاک‌آلود می‌آید سُنْخَن *** آبِ تیره شد، سِرِ چَه بند کُن
تا خدایش باز صاف و خوش کُند *** آن‌که تیره کرد هم صافش کُند
صبر آرد آرزو را، نی شتاب *** صبر کُن وَ اللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ^۴

^۱ چون دَنَب ... : مانند دَنَب که سبب خسوف ماه می شود . (دَنَب: محل تقاطع دو فلک حامل و فلک مایل قمر است که در آن نقطه خسوف یا کسوف واقع می‌شود.)

^۲ خورش: خوردن.

^۳ اگر روزی و نان ما معنا (حکمت و معرفت) باشد، همچون آن خارِ تازه است (که غذای دلنشین آن شتر است). و اگر نان ما فقط بهره‌ظاهری باشد، حقیقتاً همچون آن خار خشک و خشن است (که غذایی نامطبوع است).

^۴ و اللّهُ ... : و خداوند به صلاح امر و کار درست آگاه‌تر است.